چاپ سوم

دیوان کامل دکتر رسا

اثر طبع:

دکتر رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

دیوان کامل

دکتر قاسم رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

چاپ سوم باملحقات

ناشر:
کتابفروشی باستان

مشهد چاپ طوس ایستگاه سرآب تلفن ۲۲۱۷

مشخصات کتاب :

نام‌کتاب : دیوان کامل دکتر قاسم رسا

ناشر مشهد : کتابفروشی باستان تلفن ۲۴۱۶

محل چاپ : مشهد چاپخانهٔ طوس

تعداد : دوهزار نسخه

چاپ سوم :

شماره ثبت : دفتر نگارش فرهنگ‌هنرخراسان ۱۵۷ - ۱۱/۱۰/۴۸

بخش اول

مناقب

472
908
570

1950

الهی

الهی بی پناهان را پناهی — بسوی خسته حالان کن نگاهی
چه‌کم گردد زسلطان گرنوازد — گدائی راز رحمت گاهگاهی
مرا شرح پریشانی‌چه حاجت — که بر حال پریشانم گواهی
الهی‌تکیه برلطف تو کردم — که جزلطفت ندارم‌تکیه گاهی
دل سرگشته ام را رهنما باش — که‌دل بی رهنما افتد بچاهی
نهاده سر بخاك آستانت — گدائی، دردمندی،عذرخواهی
امیدلطف و بخشش‌ازتودارد — اسیری ،شرمساری ، روسیاهی
تهیدستی که با اشگ‌ندامت — ز پا افتاده از بار گناهی
گرفتم دامن بخشنده ای را — که بخشداز کرم کوهی‌به‌کاهی
رحیمی، چاره‌سازی، بی‌نیازی — کریمی، دلنوازی ،دادخواهی
خوشا آنکس که بندد‌باتو پیوند — خوشا آن‌دل که دارد باتوراهی
مران از آستانت بینوا را — که دیگردر بساطم‌نیست آهی
مقام وعز و جاهت چون ستایم — که‌برتر از مقام و عز وجاهی
فنا کی دولت سرمد پذیرد — که اقلیم بقارا پادشاهی
ز نخل رحمت بی انتهایت — بیفکن سایه بر روی گیاهی
به‌آب‌جشمهٔ لطفت فرو شوی — اگرسر زد خطائی ، اشتباهی

مران یارب‌زدرگاهت(رسا)را
پناه آورده سویت بی پناهی

محمد (ص)

خلق جهان محو نور روی (محمد)
شیفته سیرت نکوی محمد

دیده گرش صد هزار بار ببیند
سیر نخواهد شدن ز روی محمد

نیست مهی در فلك بنور جمالش
نیست گلی در چمن ببوی محمد

سلسلهٔ کاینات و رشته هستی
بسته سراسر بتار موی محمد

خوی محمد شعار ساز که خوئی
نیست پسندیده تر ز خوی محمد

ره نبرد سوی شاهراه حقیقت
تا نبرد ره کسی به سوی محمد

هیچ دلی خالی از محبت او نیست
پرشده عالم ز گفتگوی محمد

زنده شود از نسیم صبح وصالش
هر که بمیرد در آرزوی محمد

صبح قیامت که سر ز خاك برآرد
دل رود اول به جستجوی محمد

یارب در روز رستخیز ، مریزان
آبروی ما به آبروی محمد

خوشه نچینی (رسا) ز خرمن فیضش
تا ننهی سر بخاك کوی محمد

پیك بهشتی

مژده که در هفده ربیع نخستین
پیك بهشتی گشود نافه مشگین

طرفه نسیمی زباغ خلد پراکند
بوی گل وسنبل و بنفشه و نسرین

صبحدم از آسمان مکه بر آمد
چشمهٔ خورشید با طلیعه زرین

در یتمی کنار (آمنه) بنگر
جلوه حق در جمال شاهد حق بین

رست دو ریحان ز بوستان فضیلت
گشت معطر فضا ز بوی ریاحین

پیك سعادت ز مژده دو ولادت
شست غبار ملالت از دل غمگین

احمد مرسل (ص) شه سریر رسالت
کوکب برج جلال وعزت و تمکین

جعفر صادق (ع) مه سپهر امامت
ناشر احکام حق مروج آئین

شد زافق روشن آفتاب رسالت — خیره بنور جمال اومه و پروین
مکتب دین‌راگشود جعفرصادق ع — ظلمت‌شب‌را زدود صبح نخستین
کاخ انوشیروان‌شکست‌چو بنشست — سید لولاك براریکهٔ تکوین
آتش زردشت شد خموش که آمد — سنت نو جاگزین سنت دیرین
پیش قوانین عادلانه اسلام — یکسره منسوخ‌شد رسوم‌وقوانین
اینهمه دستور سودمند پیمبر — ازپی خوشبختی بشرشده تدوین
کوکب‌رحمت‌دمیدوصبح‌سعادت — گلشن طاها رسید و گلبن یاسین
دادرس خلق و داد خواه ضعیفان — یار ستمدیدگان پناه مساکین
خاتم پیغمبران که هست حریمش — مهبط جبریل و قبله گاه سلاطین
قافله سالار انبیا که بر افراشت — پرچم حق برفراز کنگرهٔ دین
دین‌محمد (ص) بودسر آمد ادیان — نیست‌بشر رارهی ستوده‌ترازاین
دین بردازجان‌سوادجهل وشقاوت — دین‌برد ازدل‌غبار دشمنی وکین
دین دهد آداب مردمی بتو تعلیم — دین کند آئین راستی بتو تلقین
هان‌که دمیدآفتاب صبح سعادت — ای بشر خفته سربرار زبالین
سوی محمد گرای کز ملکاتش — قلب تویابد قرارودرد تو تسکین
جامه تقوی طلب که پاکدلان را — بهرهٔ دنیا و آخرت شده تأمین
بار مذلت نکش که مرد خدارا — مرگ نکوتر ز زندگانی ننگین
به ز مضامین آسمانی قرآن — اهل فصاحت نیافریده مضامین
مژده که در بارگاه شاه خراسان — مجلسی‌آراستند در خور تحسین
جشن و لادت در استان ولایت — ساحت طالار قدس یافته تزیین
حجت یزدان پناه ملت ایران — آنکه زلطفش‌دوام ماشده‌تضمین

شکوه‌مکن‌ای (رسا) زتلخی‌دوران
کز سخنت‌کام دوستان شده شیرین

مژدهٔ میلاد

ترا ای دل بشارت باد امشب | که دارم مژده میلاد امشب
چه میلادی که‌تاج عدل کسری | مد این راز سرافتاد امشب
چه میلادی که آتشگاه زردشت | چو خاکستر رودبر باد امشب
چه میلادی که‌ایزد مصطفی‌ص‌را | نشان خاتمیت داد امشب
چه میلادی‌که دروصفش نمایند | خطیبان خطبه ها ایراد امشب
در رحمت دراین فرخنده میلاد | خدا بر بندگان بگشاد امشب
مگر فریاد رس آمد که دلها | زشادی میکشد فریاد امشب
خبرکن دادخواهان‌را که‌جویند | ازاین‌سرچشمه استمداد امشب
نسیم صبح رحمت با پیامی | کند دلخستگان راشاد امشب
ندا از عالم ایجاد بر خاست | که آمد علت ایجاد امشب
نظر کن (آمنه‌دخت وهب)را | که‌ماهی آفتابی زاد امشب
محمد (ص) آنکه لوح آسمانی | کند نامش‌به نیکی یاد امشب
کند تا گمرهانرا رهنمائی | فروزد مشعل ارشاد امشب
بدوش افکند بار رنج مردی | پی آسایش افراد امشب
پی تا بودی کاخ مظالم | روان شدچشمه‌های‌داد امشب
کند تاشوره زاری را گلستان | درارد ریشه بیداد امشب
فرود آورسر تعظیم و تکریم | که آمد بهترین‌استاد امشب
خرد مندی که با نیروی ایمان | کند ویرانه ها آباد امشب
رسید آزاده‌ای تا بردگان را | کند از بردگی آزاد امشب
شقاوت را کند بنیاد ازپی | سعادت را نهد بنیاد امشب
چراغ دانش و عدل و فضیلت | فرا راه بشر بنهاد امشب

(رسا) شکرانه میلاد مسعود
نمود این چامه راانشادامشب

طلیعهٔ آفتاب رسالت

بیا که دامن صحرا ز لاله رنگین شد
بیا که ساحت بستان پر از ریاحین شد
صبا نشاط جوانی ببوستان بخشید
جهان پیر جوان گشت و تازه آئین شد
بهار آمد و بلبل سرود تهنیتش
خزان خمیده بکنجی نشست و غمگین شد
بیا که صحنهٔ بستان ودامن گلزار
بپاس مقدم باد بهار تزیین شد
چمن شد از نفس باد صبح جان پرور
مشام باغ زبوی بنفشه مشکین شد
چنان وزید نسیم بهار در گلزار
که موی سنبل و زلف بنفشه پرچین شد
سپیده دم بتماشای باغ و بستان خیز
که باغ وراغ پرازارغوان و نسرین شد
زمین زبسکه پراست ازشکوفه های سفید
چو شاخه‌های درختان سبز سیمین شد
رسید مژده که روشن سرای کون ومکان
ز آفتاب رخ خاتم‌النبیین (ص) شد
ز آسمان رسالت ستاره‌ای بدمید
که‌محو نوررخش مهروماه وپروین شد
چه دیده‌ها که شداز نور عارضش روشن
چه‌سینه‌ها که پرازمهروخالی‌از کین‌شد
فروغ ظلمت اوشد چراغ محفل حق
نهال قامت او زینت بساتین شد
خدابه شأن تو لولاك اگر که گفت رواست
که‌ازوجود تومحکم اساس‌تکوین‌شد
کتاب خلقت ولوح وجود دیوانی است
که در مکارم ذات توجمله تدوین شد
سپهر باهمه قدر و بلندی و عظمت
چو آسمان جلال تو دید تمکین شد
بزیر ابر شد آثار تیره‌گی پنهان
چو آفتاب جمال تو رهبر دین شد

زتلخکامی دوران چه غم که کام (رسا)
حدیث آن‌لب‌شیرین شنید وشیرین شد

دریتیم

باصد هزاران جلوه‌شد از پرده بیرون ماه‌من
تا ماه گردون را کند محو جمال خویشتن

دل‌روشن‌از سیمای اوجان سرخوش‌ازصهبای‌او
شاهیکه خاك پای اوشد سرمهٔ چشمان من

کوکب بدان‌تابندگی گوهر بدان رخشندگی
سلطان‌بدان‌بخشندگی نشنیده‌کسش‌اندرزمن

آمد امیر کاروان محبوب دل آرام جان
دیدار یار مهربان از دل برد رنج و محن

در عهد شاه دادگر نور خدا شد جلوه گر
پاکیزه‌جان صاحب‌نظرروشن روان‌شیرین‌سخن

ساقی کرم کن جام‌را تاپخته سازد خام را
درهم شکن اصنام‌را کامد نگار بت شکن

شاها زمسکین‌یادکن دلخستگان را شاد کن
جان را زغم آزاد کن تاخرمی بخشد به‌تن

مشعل ز علم‌افروخته اوراق ظلمت سوخته
خیاط رحمت دوخته برقامت او پیرهن

روشن‌ترازمه روی‌او خوشبوترازگل موی‌او
چون قامت دلجوی اوسروی نروید درچمن

شب‌رفت‌وصبح آمدزپی‌دوران‌ظلمت‌گشت‌طی
پروانگان شمع وی جمعند در هرانجمن

از مکه پیداشد گلی درشوره زاری سنبلی
آمدخوش الحان بلبلی کندآشیان‌زاغ‌وزغن

در یتیمی در عرب از (آمنه بنت وهب)
تابدازآن‌در روز وشب نور خدای ذوالمنن

ناخوانده درس استاد شد ویرانه ها آبادشد
کاخ کرم بنیادشد خار مظالم ریشه کن

یکتا پرستی دین او صلح و صفـا آئین او
از خامهٔ شیرین او شد زنده آداب و سنن
حق برضلالت چیره‌شدروشن فضای‌تیره‌شد
چشم‌کواکب خیره شد برآن‌مه پرتو فکن
آوازهٔ شـاه عـرب پیغمبر عـالی نسب
از روم‌وشامات وحلب بگذشت‌تاچین‌وختن
احمد ابوالقاسم کزاو شد دین حق باآبرو
از پیشوایان‌برده او گوی فصاحت‌در سخن
خرگه بعرش افراخته سایه بفرش انداخته
کاخی ز دین پرداخته ایمن ز آفات و فتن
جبریل خواند درسما بعد از ثنای‌کبریا
مدح رسول مصطفی وصف نبی مؤتمن
موسی بیاد کوی او هر دم شتابد سوی او
یوسف ز حسن روی‌او‌انگشت‌حیرت‌دردهن
شاهیکه جبریل امین ساید بدرگاهش جبین
حورانز فردوس‌برین‌بگزیده‌درکویش‌وطن
بردیمانی در برش تاج رسالت بر سرش
برد از صفا خاك درش رونق زفردوس‌عدن
صف بسته یکسر انبیـا در پیشگاه مصطفی
احمـد که آمد مقتدا بر پیشوایان کهن
لولاك نقش پرچمش هستی طفیل مقدمش
ختم رسل‌کز خاتمش شدخیره چشم‌اهرمن
صبح سعادت روی‌اوفردوس‌رضوان‌کوی‌او
چون تربت خوشبوی او هرگز نبویدیاسمن

ایوان کسری کاخ کی لرزید ارکانش زپی
شد در شب میلاد وی دریای رحمت موج زن

فرمود حق در شأن او (ماکان) در قرآن او
جانها فدای جان او مهرش چوروح اندر بدن

نوریکه از الهام وی شد قوم وحشی رام وی
آمد محمد نام وی صورت نکو سیرت حسن

بیرون چو مغز از پوست شد انجا که حد است شد
تا باخبر از دوست شد شد بی خبر از خویشتن

با طبع خوش خواند (رسا) میلاد شاه انبیا
وصف رسول مصطفی (ص) در آستان بو الحسن (ع)

طالع مسعود

سپیده دم ز افق شد ستاره‌ای مشهود
که ز نگ ظلمت شب را بنور خویش زدود

ستارگان هدایت شدند نا پیدا
چو آفتاب رسالت ز چهره پرده گشود

چو آفتاب جمالش دمید بر آفاق
قرار از کف دلها بیك نظاره ربود

مگر که نافه گشائی نمود باد بهار
که شد مشام فضا پر ز مشك و عنبر و عود

چو از ربیع نخستین گذشت هفده شب
دمید صبح سعادت بطالع مسعود

بیا که موکب سلطان انبیا احمد (ص)
بصدر مسند عز و جلال کرد ورود

مه سپهر جلالت محیط فضل و کمال
شه سریر رسالت سحاب رحمت وجود

نبوغ علم و فضیلت ز چهره‌اش پیدا
فروغ زهد و حقیقت ز جبهه‌اش مشهود

فکند برسر او سایه پرچم (لولاك)
که اوست خواجهٔ مسند نشین ملك وجود

شهیکه کنیت و نام مبارکش ز ازل
محمد است و ابو القاسم احمد و محمود

خدای داد نشان از خزانهٔ کرمش
کمال جود و عطا راز بذل این موجود

یگانه مطلع انوار کبریای قدیم
خجسته مظهر آیات کردگار ودود

رسید منجی‌وراه نجات شد پیدا
رسید مصلح و باب فساد شد مسدود

به اهتزاز در آمد چو پرچم توحید
بنای فتنه و بیداد و کفر شد نابود

عنایت ازلی بود و رحمت ابدی
حبیب خاص خدا برگزیدهٔ معبود

رسید مژده که آمد سفینهٔ رحمت
براین سفینهٔ رحمت درود باد درود

چه رحمتی که‌پی‌عرض‌تهنیت جبریل
بفرش آمده با ساکنان عرش فرود

چه نعمتی که‌ملایك بشکراین نعمت
بر آستان جلالش نهاده‌سر به سجود

زبوستان‌وجودش‌چه‌غنچه‌ها که دمید
زشاخسار کمالش‌چه نغمه‌ها که‌سرود

ترانه‌های لطیفش‌بگوش‌اهل‌دل‌است
هزار مرتبه خوشتر ز نغمهٔ داود

چوخواست‌جلوهٔ‌جانانه‌بینداز نزدیك
شبی‌به بزم حریم وصال شد موعود

زبهرقطع منازل شکست سد طریق
گسست بند علایق‌زپای و کردصعود

چوطایر ملکوتی ز خاك بر افلاك
گذشت سیر کنان‌زین‌فضای‌نامحدود

در آن حریم که دربسته‌روی نامحرم
پس از سپاس وستایش بدرگه‌معبود

در آستان تقرب رسید تا جائی
که گشت محو تجلی شاهد مقصود

مسلم است که مردودآستان خداست
گراز حریم حبیبش کسی‌شود‌مردود

چگونه خامهٔ عاجز شمارد اعجازش
که معجزات‌وکرامات‌اوست‌نامعدود

شها ز درگه احسان مکن مرا نومید
که جز بسایهٔ لطفت نمیتوان آسود

گدای درگه‌خود رامرانزدر، که‌بود
گدا ز سفرهٔ سلطان بلقمه‌ای‌خوشنود

به شاهراه سعادت (رسا) رسید کسی
که راه دوستی رهروان حق پیمود

بمناسبت اقتران عید سعید مبعث با عیدنوروز سلطانی

بامدادان کز ره آمد آن نگـار مهربان
با نگـاهی بر تن بیجان مـا بخشید جان

خسرو نیکو شمایل ، ماه محفل، شمع جمع
کوکب برج فضایل ، شاهد شیرین زبان

گفت خرم‌زی که‌گیتی‌یافت رونق‌ازدوجشن
جشن فروردین شده با عید مبعث توأمـان

همره پیك رسالت پیك فروردین رسید
زین دو پیك شادمانی شد کهن گیتی جوان

اقتران آفتـاب مبعث و نـوروز بین
یافت گیتی طالع مسعود از این اقتران

روشنی آمد که سازد تیـره‌گیها ناپدید
نوبهار آمد کـه راند لشگر بـاد خزان

مژدهٔ گل ارمغان باد بهار آورده است
نیست مرغان چمن راخوشترازاین ارمغان

جویباران پر بنفشه باغها پر یاسمن
کوهساران پر شقایق راغها پر ضمیران

سنبل از یکسو فشاند مشگ تر بر نسترن
نرگس از یکسو ستاند جام مل از ارغوان

گل ز دیبای بهشتی بافت بر تن پیرهن
در چمن گسترد باد نو بهاران پرنیان

در زمین شوره زاری سنبلی آمد پدید
بر سپهر تیره فامی آفتابی شد عیان

کرد چون آهنگ شام آن کوکب گیتی فروز
چون مه تابنده روشن در میان کاروان
قطعه ابری سایه بر رخسار او افکنده بود
تا نبیند روی گل از سوزش گرما زیان
پرده در دیر (بحیرا) چون زعارض برگرفت
غرق حیرت شد بحیرا زان مهٔ پرتو فشان
گفت این است آفتاب عالم آرائی که هست
بر رخش از آیت پیغمبری چندین نشان
شد عطا از رب به بیست وهفتم ماه رجب
خاتم پیغمبری بر خاتم پیغمبران
کوکب یکتا پرستی از (حرا) شد جلوه گر
کز فروغش روشنی بخشید بر کون و مکان
آیه (اقرأ) چو بر او خواند جبرئیل امین
در سرا پای وجودش نور وحدت شد عیان
سینه شد گنجینهٔ اسرار فیاض ازل
چهره شد آئینهٔ انوار خلاق جهان
شعلهٔ حق آبروی آتش زردشت ریخت
کاخ عدلش بر گذشت از درگه نوشیروان
پاك کرد از بت پرستی خانهٔ توحید را
نور ایمانش سواد کفر را برد از میان
آیت (نصرمن‌الله) از جبینش جلوه‌گر
رایت (انا فتحنا) برسر او سایبان
خضر از لعل لبش نوشیده آب زندگی
یوسف از حسن رخش انگشت حیرت در دهان

تابش (والشمس) بینی بررخ ماهش پدید
ظلمت (واللیل) یا بی در خم مویش نهان

زد بچوگان بلاغت آن چنان گوی سخن
کزفصاحت گوی سبقت برده ازگویندگان

کی فروغ آسمانی محو گردد از زمین
تا ابد ماند کلام آسمانی جاودان

بر فراز کاخ هستی پرچم لولاك او
سایهٔ رحمت فکنده بر سر این خاکدان

کوکب صبح سعادت اختر برج شرف
خسرو ملك فصاحت ، خواجهٔ کون و مکان

مطلع نور هدایت منبع فیض و کرم
گوهر بحر عنایت مهبط امن و امان

احمد ومحمودابوالقاسم‌محمدمصطفی(ص)
هادی راه حقیقت رهبر خلق جهان

گه بود عیسی بن مریم پاسدار آن‌حریم
گه بود موسی بن عمران حاجب آن آستان

پرچمی ختم رسل افراشت کاندر سایه‌اش
جمله ذرات آرمیده از زمین تا آسمان

ای ز رفعت آستانت برتراز عرش برین
وی ز نزهت بوستانت خوشتر ازباغ جنان

آسمان معرفت را چون تو باید اختری
بوستان تربیت را چون تو باید باغبان

بحر بی پایان رحمت را توئی یکتا گهر
دودمان زهد و عصمت را توئی‌سر دودمان

در بهشت است آنکه برخاك درت گردد مقیم
در پناه است آنکه در کوی تو سازد آشیان
طایر اندیشه از اوج جلالت در شکفت
خامهٔ ادراك از وصف کمالت ناتوان
درپناه رحمت این خاندان آسوده زیست
هرکه پیمان محبت بست با این خاندان
گر (رسا) این چامه گردد عرضه بر اهل ادب
جمله گویند آفرین‌ها بر چنین طبع روان

بمناسبت میلاد مسعود رسول اکرم ص

مژده ای دلشدگان ماه صفر شد سفری
نورحق آمد وشد دوره ظلمت سپری
پیك فرخنده پی ازوادی ایمن برخاست
تا رهابی خبران را کند از بی خبری
شکرکز میمنت ماه ربیع الاول
شادی آمد ز سفر محنت وغم شد سفری
هفده ماه ربیع است ، ز اقلیم حجاز
کرده خورشید رسالت زافق جلوه‌گری
امد آن گل که پی تهنیت مقدم او
طایران ملکوتی همه در نغمه‌گری
این گل سر سبد باغ وجود است، که برد
نکهتش در همه آفاق نسیم سحری
نوری از (آمنه بنت وهب) تافت، که کرد
تیره آتشکده پارس بدان شعله وری
لرزه افتاد بر ایوان مداین که دمید
آفتاب کرم و معدلت و دادگری
آمد آن در یتیمی که بدریای کرم
در نتابیده بدین پاکی و والاگهری
آسمان ماه نیاورده بدین نور جمال
بوستان نخل نپرورده بدین باروری
آمد آن قافله سالار که برکند ز بن
ریشهٔ جهل و نفاق و ستم وفتنه گری
متخلق بشری شد بصفات ملکی
متجلی ملکی شد بلباس بشری
مظهر عزت و آزادگی و مجد و جلال
آیت معدلت و پاکی و روشن نظری

اوست پیغمبر خاتم که بدان عترت پاک — بر رسولان اولی العزم سری یافت سری

شاه لولاك ابوالقاسم محمود کزوست — دین حق تازه وشاداب چوگلبرگ طری

پرچم معدلت افراشت که در سایهٔ عدل — بر کند ریشه گمراهی و بیدادگری

رهبر عالم اسلام که بر پرچم او — آیت (نصرمن الله) کند جلوه‌گری

کاشت بذر ادب ودانش وتهذیب خصال — تا رهد جامعه بی ثمر ازبی‌ثمری

مکتب عفت وتقوی و فضیلت شد باز — بسته شد مکتب بی عفتی و پرده دری

کوکب وحدت اسلام چو تابید رهید — بشر از ظلمت درماندگی و دربدری

ایخوشا مکتب اسلام کزآن خاك عرب — مهد ارباب ادب گشت و رجال هنری

پیشوائی که بدوش ازپی آسایش خلق — میکشد بار غم و محنت وخونین جگری

چارده‌گوهر پا کند که از دامنشان — نکشد دست ولا شیعه اثنی عشری

پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران — که بود مذهب اسلام زهرعیب بری

چنگ بر دامن قرآن مبین باید زد — که شفا بی‌بصران‌را دهد از بی‌بصری

تا نهد جبهه برآن خاك بپرواز آمد — مرغ مشتاق دلم با همه بی‌بال و پری

با ولایش ندهم دل بولای دگران — با حریمش ننهم رو بحریم دگری

سخنی مختصرآوردم وپوزش طلبم — که ثنایش نتوان‌گفت‌بدین مختصری

گفتم‌این چامه ناچیزچوبرشد زهزار — هشت با سیصدوهشتاد بسال قمری

ایخوشا طبع (رسا) شاعردربار رضا
که برانگیخته‌ازخامه سخن‌های‌دری

عید میلاد همایون نبی مرسل

مژده شد باز در رحمت فیاض ازل / در شب هفدهم ماه ربیع الاول
کوکب صبح‌هدایت چو برآفاق دمید / پرتوافکندچو خورشیدبه اتلال‌وقلل
آمد آن گل که پی تهنیت مقدم او / بلبلان برسر هر شاخه سرایند غزل
تا بربزند زسر تاقدمش سنبل و گل / لاله رویان بهشتی ز گل آکنده بغل
صبحدم پیك‌سحرداد بشارت که رسید / عید میلاد همایون نبی مرسل
خواجه‌کون ومکان سرور وسالارجهان / عقل کل فخر رسل شاه امم میرملل
آفتابی که شد از روشنی طلعت او / خیره‌خورشیدومه‌وزهره‌وپروین‌وزحل
آنکه اورابفصاحت بجهان‌نیست‌نظیر / وانکه اورا ببلاغت نتوان‌یافت بدل
زرسولان اولی العزم برآن گوهرپاك / ختم شد آیت پیغمبری از روز ازل
خسرو نیك خصال‌و شه‌محمود صفات / مظهر رحمت وبخشایش حق‌عزوجل
مهربی‌نوررخش‌تیره تراست‌ازشب‌تار / شهد بی یادلبش تلختراست‌از حنظل
پیشوای سفرا ، قافله سالار ملوك / زینت تاج شهان فخر سلاطین دول
پی توصیف کمالش‌شده قرآن‌نازل / نیست جز ذکرجمیلش به کتاب‌منزل
گفت (ماکان محمد) به ثنایش یزدان / شرح‌این‌آیه‌به‌تفصیل‌بخوان‌زین‌مجمل
خرگه سلطنت افراشت برافلاك زخاك / تکیه بر مسنداولاك چوزد صدراجل
کاخ کسری پی تعظیم سر آورده فرود / که بود خواجهٔ لولاك زکسری‌اعدل
گشت آتشکدهٔ پارس‌ازآنروز خموش / کز ره آمد پی ارشاد بشر بامشعل
تاکند ابرهه را دور از آن‌وادی‌قدس / پیل را جیش ابابیل کند مستأصل
رهبر عالی اسلام که باصدق وصفا / زد برآئینه دلهای مکدر صیقل
حل‌هرمشکل‌ازاوپرس که‌ناخوانده کتاب / مشکلات دوجهان کردبه آسانی‌حل
هرگز از حادثه ویرانه نگردد این کاخ / که مصون‌است چوکاخ ابدیت‌زخلل

پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران　　چه متاعی که مبراست ز نیرنگ ودغل
سخنانش همه گنجینهٔ دراست وگهر　　کلماتش همه مجموعهٔ پنداست ومثل
وه چه نیکو سخنانی بلطافت چو بهار　　وه چه شیرین کلماتی بحلاوت چو عسل
پیش خاك حرمش دم مزن از باغ بهشت　　که ترا خوشتر از آن در دو جهان نیست محل
هر که بر درگه او برد ز آفات پناه　　در پناهش زید آسوده ز آفات وعلل
خواستم کز شب معراج سرایم سخنی　　مرکب خامه فروماند در این ره به وحل
ایدریغا زجهان راستی وصلح و صفا　　آنچنان رفت که اوضاع جهان شد مختل
تیره آفاق شد ازظلمت اوهام وفساد　　چیره برخلق شد اهریمن نیرنگ وخیل
برسر دین خدا چند کنی چون و چرا　　دره علم و عمل چند کنی لیت ولعل
کیش حق راستی و پاکی و ایمان و صفاست　　دین اسلام بود مکتب اخلاص عمل
گرسر ازخواب گران خلق برآرند و کنند　　جملهٔ بسر گفتهٔ پیغمبر اسلام عمل
رخت بندد زمیان کینه و بیدادو نفاق　　محو گردد زجهان فتنه و آشوب وجدل

بسعادت رسد آنکس که نرفته است (رسا)
جز ره دوستی احمد و آل از اول

* * *

جمال محمد (ص)

روشن جهان ز نور جمال محمد است
خرم ز چشمه های کمال محمد است
ما دست کی زنیم بدامان دیگران
تا دامن محمد و آل محمد است

گل محمدی

ازمکه فروغ ایزدی پیدا شد
سرچشمهٔ فیض سرمدی پیدا شد
درهفدهم ربیع از دخت (وهب)
نورسته گل محمدی پیدا شد

همزیستی مسالمت آمیز

اسلام طلیعهٔ سعادت خیز است
اول‌قدمش امانت و پرهیز است
در سایه دین حق میسر ما را
همزیستی مسالمت آمیز است

فرمان رسالت

افراشت لوارسول امجد امروز
برمسند دین نشست احمد ص امروز
از بهر هدایت بشر صادر شد
فرمان رسالت محمد ص امروز

رباعی

از دامن (آمنه) درخشید چو ماه
احمد (ص) پسر گرامی عبدالله
بوالقاسم و اینهمه صفات محمود
لا حول و لا قوة الا بالله

این رهبر کل که بر رسولان شاه است
با پرچم لااله‌الاالله است
گفتم بسروش نام این رهبر کیست
گفتا که محمد بن عبدالله است

در کاخ رضا چهلچراغی برپاست
گوید که دو جشن در شبستان رضاست
هم عید رسالت رسول اکرم (ص)
هم جشن چهل سالگی رهبر ماست

چون پرده ز چهره ماه من بردارد
انوار هدایت از جمالش بارد
آنکس که چو مصطفی حبیبی دارد
دل را به حبیب دیگری نسپارد

بعثت

این پیک مشکبوی و مسیحا دم از کجاست
کاینگونه دلفریب و روان‌بخش و جانفزاست
این بانگ دلپذیر ندای یگانگی است
پیوند آشنائی و پیغام آشناست
دیدم سروش نامهٔ رسان را که نامه‌ای
در دست آن فرشتهٔ زیبا و دلرباست
گفتی که بود همره آن نامه نافه‌ای
کز آن عبیر و مشک پراکنده در فضاست
پرسیدم از سروش که این دستخط کیست
گفتا که دستخط همایونی قضاست
کلک قضا بلوح قدر زد چنین رقم
عید سعید مبعث سلطان انبیاست
احمد که کنیت و لقب و نام پاک او
بوالقاسم و محمد و محمود و مصطفی‌است

رخسار او طلیعهٔ انوار سرمـدی
گفتار او سفینهٔ درهای پر بهاست
آئینه ای کـه مظهر آیات ایزدی‌است
گنجینه ای کـه منبع الطاف کبریاست
زیبد نشان خـاتم واو رنگ خسروی
بر رهبری کـه قافله سالار انبیاست
نور رخش چراغ ره سالکان حق
خاك درش کلید در رحمت خداست
سر لوحهٔ فضیلت و سر حلقهٔ وجود
سرمایهٔ حقیقت و سر چشمهٔ بقاست
شاهی ستوده خصلت وماهی فرشته‌خوی
گرجان نثار خاك قدومش کنم رواست
امشب بپاس بعثت فرخنده رسول
جشنی در آستانهٔ سلطان دین رضاست
فردا که آفتاب رسالت کند طلوع
در اهتزاز پرچم توحید کبریاست
از مژدهٔ (حبیب) دلم شاد وخرم است
از نسخهٔ (طبیب) تنم ایمن از بلاست
دانی که چیست نسخهٔداروی این‌طبیب ؟
(قرآن) که درد جامعه را بهترین‌دواست
اسلام مهد تربیت و علم و دانش است
اسلام بسط معدلت و بخشش وسخاست
اسلام کیش عدل ومساوات‌ووحدت‌است
آئین صلح و عهد و صمیمیت وصفاست

دین خواستار دوستی و نوع پروری است
بیزار از عداوت و تفتین و افتر است
دین خواستار خوی خوش و سیرت نکوست
حق دوستدار مردم خوشخوی و پارساست
اسلام درس همت و از خودگذشتگی است
شالودهٔ سعادت و بنیاد ارتقاست
دین گویدت که عزت و آزادگی گزین
دین گویدت که ذلت و درماندگی خطاست
اسلام مذهب شرف و عرض و آبروست
اسلام مکتب ادب و عفت و حیاست
دین خدا مروت و انصاف و مردمی است
انفاق و دستگیری اشخاص بینواست
دین خدا فضیلت و تقوی و راستی است
پرهیز از تملق و ناپاکی و ریاست
مرد خدا پرست دلش با زبان یکی است
راه ریا مپوی که باطل ز حق جداست
دست ای شکسته دل مکش از دامن رسول
کاو دستگیر مردم افتاده در جزاست
دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این نارسا چکامه که از خامهٔ (رسا) است

بمناسبت میلاد مولای متقیان علیه السلام

رسید از ره نگار نازنینم   که شادی بخش دلهای حزینم
نسیم از روی و گیسویش فروریخت   بدامن ارغوان و یاسمینم
ز یمن مقدم پاکش فروشست   غبار از چهرهٔ اندوهگینم
ندائی از حریم کعبه برخاست   که آمد خانه زاد نازنینم
سر از بیت الشرف زد آفتابی   که نور حق امیرالمؤمنینم
علی سلطان اقلیم ولایت   نبی را وارث تاج و نگینم
یداللهم کلام الله ناطق   رسول مصطفی را جانشینم
حریم کبریا شد زادگاهم   که اسرار الهی را امینم
زبعد خواجه لولاک احمد(ص)   امیر و پیشوای مسلمینم
گل باغ بهشتم کز تبسم   تسلی بخش دلهای حزینم
منم آن کشتی رحمت که پیداست   فروغ رستگاری از جبینم
من آن شاهم که در اوج جلالت   فلک باشد غلام کمترینم
من آن نورم که بر این خلقت پاک   ملک گوید هزاران آفرینم
بشأنم (هل اتی) گردید نازل   که پرچمدار قرآن مبینم
منم آن گوهر پاکی که برخاست   ز دامن پا زده در ثمینم
(علی بابها) فرمود محمود   که باب علم ختم المرسلینم
نهم پیشانی اخلاص برخاک   نشیند گرچه قاتل در کمینم
ز محراب عبادت شوق دیدار   کشاند سوی رب العالمینم
کنم سوی حریم قدس پرواز   که قدسی طایر عرش برینم
منم مولی که یکسر بندگان را   شفاعتخواه روز واپسینم
بدیوان عدالت بی نظیرم   بمیدان شجاعت بی قرینم
ادب پرورده طبع بلندم   خرد زائیده فکر متینم

منم آن عاشق شب زنده‌داری که گریان ترزابر فرودینم
ز کید روبهانم نیست پروا که در صولت چو شیران عرینم
من ان مردم که خیبررا چو مومی کند از جای عزم آهنینم
من ان کوهم که ازموج مخالف نیفتد لرزه بر ارکان دینم
نخواهم سفرهٔ رنگین دنیا کزان خوشتر بود نان جوینم
کشم بر دوش بار مستمندان یتیمان‌را پرستار و معینم
کنم اشگ‌ازرخش با آستین پاك تهیدستی که گیرد آستینم
چو برقی خرمن‌زرق‌وریا را بسوزد خطبه های آتشینم
بدلها چون کلام آسمانی نشیند نکته‌های دلنشینم
بشارت سالکان راه حق را چراغ رهنمای سالکینم
سرور سینه اهل صفایم فروغ دیده اهل یقینم
ز من آئین تقوی یاد گیرید که در تقوی امام المتقینم
منم ساقی بیا ای دوست جامی بنوش از چشمهٔ ماء معینم
ولای من بود حصن حصینی بیادر سایه حصن حصینم
بمیرد با ولایم هرکه ساید جبین برخاك پاك عنبرینم
(رسا) کی‌دست‌بردارم‌ازاین‌خاك که‌من پروردهٔ این سرزمینم
نمك پروردهٔ شاه خراسان ازاین‌خرمن گدائی خوشه‌چینم
مرا برشاعران‌بس‌این مباهات که مداح امام هشتمینم

مدایح

مولی الموحدین امیر المؤمنین علیه‌السلام

نوید عنایت

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت — سرمایهٔ شباب جهان کهن گرفت
بستان پرند سبز بهاری به بر کشید — صحرا قبای زرد خزانی ز بر گرفت
بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد — قمری سراغ سرو و گل و یاسمن گرفت
نرگس گرفت جام مل از شاخ ارغوان — نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت
دیگر مزن ز مشك ختن دم که صبحدم — بوی گل بنفشه ز چین تا ختن گرفت
بستان ز سبزه رونق باغ بهشت یافت — صحرا ز لاله رنگ عقیق یمن گرفت
برچید آشیان ز چمن زاغ تیره بخت — بلبل بباغ آمد و جای زغن گرفت
تا مشك تر ز باغ برد ارمغان نسیم — سنبل گره ز زلف شکن در شکن گرفت
پوشید سبزه دامن صحرا و باغ و راغ — گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت
دوزندهٔ بهار ز دیبا و پرنیان — اندازه بهر قامت گل پیرهن گرفت
باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان — آرایش از کواکب و عقد پرن گرفت
باغ اینهمه طراوت و این لطف و خرمی — از مقدم ولی خدا (بوالحسن) گرفت
در سیزده چو ماه شب چارده دمید — چون قرص آفتاب زمین و زمن گرفت
روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا — گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گرفت
تا برگرفت پرده ز رخ ماه انجمن — پرتو ز آفتاب رخش انجمن گرفت
گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز — از صلح و کارزار حسین و حسن گرفت
شاهیکه بهر راحتی بندگان حق — خواب و خوراك و راحتی از خویشتن گرفت
تا مژدهٔ عنایت او گوش جان شنید — دل در پناه شاه ولایت وطن گرفت
جانها فدای خاك حریمش که از صفا — فردوس او سبق ز بهشت عدن گرفت
هر خسته‌دل که جبهه بر آن خاك پاك سود — از دل غبار حسرت و رنج و محن گرفت

تعلیم زهد وبندگی از مکتب علی سلمان پارسی و اویس قرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چو در غدیر بازوی مرتضی نبی موتمن گرفت
گوهر فشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

قبله نما

مگر این پیك بهشتی زکجا میآید که چو انفاس سحر روح فزامیآید
از کدامین چمن این گلبن باکیزه شکفت که شمیم ملکوتی ز فضا میآید
مگر این طایر قدسی زکدامین حرم است که چو مرغان بهشتی بنوا میآید
گوش دل باز کن ای بی خبر ازعالم غیب که زبام حرم قدس ندا میآید
که سوی کعبه سر آرید به تعظیم فرود که از این قبله برون قبله نما میآید
بر درخانه توحید نظر کن که زدور میوه شاخه توحید و ثنا میآید
وارث مسند پیغمبر (ص) وقر آن کریم سالك وادی تسلیم و رضا میآید
مظهر صولت و مردانگی وزهد و جلال منبع معدلت و فیض وعطامیآید
ایت عزم وجوانمردی وانصاف و کرم چشمهٔ رحمت ودریای سخامیآید
بدر سیمای و لایت زحریم ملکوت چون مه یکشبهٔ انگشت نمامیآید
چارده ماهی در سیزده ماه رجب از پی روشنی محفل ما میآید
آمدان حجت برحق که براو بانگ درود زصفا و حجرو رکن ومنی میآید
آمد آن قافله سالار کهٔ بانور خلوص سوی حق قافله را را هنما میآید
سرخوش از جام ولاسلسله اهل حقند زانکه سر سلسله اهل ولا میآید
غم مخور ایدل مسکین که شه بنده نواز بسراغ دل مسکین و گدا میآید
کن بران چهره نظر ایکه صفامی طلبی زانکه آئینه اخلاص وصفا میآید
خطبا جمله خموشند وسراپا همه گوش کز پی خطبهٔ خطیب الخطبا میآید

اوست شایسته تشریف امارت که بر او
لقب از عرش امیرالامرا میآید
مسجد کوفه هنوز از در و دیوارش بگوش
بانك تکبیر علی شیرخدا میآید
آنکه از دامن محراب پی عرض نیاز
جانب یکتا با فرق دوتا میآید
تاکه در برج ولایت بعلی پیوندد
زهرهٔ فاطمه از برج حیا میآید
ای‌توانگر بفقیر اینهمه نخوت مفروش
که علی پشت و پناه فقرا میآید
ای‌قوی برضعفا اینهمه بیداد مکن
که ستاننده داد ضعفا میآید
مگشا جز دراخلاص عمل‌را که علی
از پی بستن دکان ریا میآید
مگزین جزره انصاف و کرم راکه علی
پی نا بودی بنیاد جفا میآید
بوسه زن‌خاك‌درش‌راکه دران‌پاك حریم
خضر سرگشته پی آب بقامیآید
کشتی ما چو شود دستخوش‌موج فنا
حافظ ملك ز طوفان فنا میآید
من از آن کعبه حاجت نکنم قطع امید
که مراحاجت‌از آن کعبه‌روامیآید
خود نه‌تنها زنجف بوی گل آید بمشام
بوی دلجوی‌علی ازهمه جامیآید
باورت‌نیست‌بیادر حرم خسرو طوس
که‌ه‌مان‌بوی‌خوش‌ازخاك‌رضامیآید
وصف‌دریا مکن ازقطره ناچیزطلب
عاجزازوصف علی طبع (رسا)میآید

سلطان عرب

بر خیز که از خاك عرب گشت پدیدار
نوریکه از او جلوهٔ رب گشت پدیدار
ماهیکه ز بیت‌الشرف کعبه چوخورشید
در سیزده ماه رجب گشت پدیدار
شد گلشن دین خرم وسر سبز چو آن گل
با چهرهٔ پروجد و طرب گشت پدیدار

در ملك ولايت ز سرا پردهٔ عصمت
شاهنشه فرخنده نسب گشت پدیدار

سر چشمهٔ الطاف و عنایات الهی
سر حلقهٔ ارباب ادب گشت پدیدار

گر خواند خدایش اسدالله عجب نیست
کز شیر حق آثار عجب گشت پدیدار

انوار خدا کرد در آفاق تجلی
زان جلوه که در ظلمت شب گشت پدیدار

تا ریشهٔ بیداد و ستم بر کند از بن
دریای خروشان غضب گشت پدیدار

از شهد مزن دم که از آن خامه شیرین
باغی ز درختان رطب گشت پدیدار

بشکفت چو گل چهرهٔ اسلام ز شادی
تا خنده بر آن غنچه لب گشت پدیدار

خوشدار (رسا) دل که ترا صبح سعادت
از مقدم سلطان عوب گشت پدیدار

جشن میلاد همایون امیر عرب است

مژده‌ای ساقی گلچهره که ماه رجب است
آسمان غرق نشاط است و زمین در طرب است

عاشق سوخته جان را زکرم جامی ده
که تن از آتش غم سوخته در تاب و تب است

مستم از جام تولای علی (ع) کن کامروز
عید میلاد همایون امیر عرب است

برگزیدم ز جهان عشق بهشتین روئی
که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده تر از مهر بروز
چه جبینی که درخشنده‌تر از مه بشب است
چه امیری که قضا بندهٔ فرمانبر اوست
چه خطیبی که بشر شیفتهٔ آن خطب است
ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد
خانه زادی که علی نامش وحیدر لقب است
شاه اقلیم ولایت که همایون ذاتش
مطلع نور حق وآینهٔ ذات رب است
مه وخورشید و زمین و فلك و لیل و نهار
بولای علی و آل علی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی وزهد و عفاف
آیت غیرت وتمکین ووقار وغضب است
علی عالی اعلی اسد الله که او
گردش دایرهٔ کون و مکان را سبب است
بحر مبهوت ز امواج عنایات علی است
ابر حیران ز در افشانی آن لعل لب است
کیست شایستهٔ تشریف ولایت جز او
کز ازل دوخته بر قامت او این سلب است
سخن نغز علی را چو در آویز بگوش
که گرانمایه‌تر از گوهر وسیم و ذهب است
نثر او باغ وسیعی است پر از سنبل وگل
نظم او نخل بلندی است که غرق رطب است

آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است
چشمهٔ رحمت اوجاری در هروجب است

با چنین جلوه که از کعبه‌برون آمده‌ای
گر کنم جان بفدای‌تو نه‌جای‌عجب است

هر که با خط ولای تو رود در دل خاك
فارغ‌از محنت‌وآسوده ز رنج‌وتعب است

نکشد دست طلب هیچکس از دامن تو
که تو خورشیدی‌وهرذره‌ترادرطلب است

ز ثری تا به ثریا همه ذرات جهان
روشن از پرتو این گوهرعالی‌نسب است

خلق را دوستی شاه ولایت روحی است
که روان درتن‌وشریان وریدوعصب است

دم فروبند (رسا) قطره به‌پیش دریا
عرض اندام‌نمودن نه طریق‌ادب است

امشب چه شب است

یارب این ماه کدامین مه‌وامشب چه‌شب است
کاسمان‌غرق‌نشاط‌است وزمین‌در طرب است

شد مگر چشم مه امشب بجمالی روشن
کاین چنین خرم و تابنده و پرخنده‌لب است

آری از منظرهٔ ماه و کواکب پیداست
که شب سیزده ماه شریف رجب است

گوش دل بازکن ای بی‌خبراز عالم غیب
تا منادی دهدت‌مژده که امشب چه‌شب است

مژده جبریل امین میدهد از عرش برین
که مبارک شب میلاد امیر عرب است

نزول باران در شب میلادمولای متقیان(ع)

ز آسمان باران رحمت گشت نازل برزمین
در شب میلاد مسعود امیر المؤمنین
ابر از دریای رحمت کرد دامن پر گهر
تا گهر سازد نثار مقدم سلطان دین
یا مگر از مژدهٔ میلاد شاه اولیا
اشك شادی شد روان از دیدهٔ روح الامین
گوهر رحمت به دریای وجود آمد فرود
تا صدف را پروراند یازده در ثمین
ساقیا دستی بر افشان مطربا پائی بکوب
کز ره آمد آن نگار مهربان نازنین
لب چو گل خندان ورخ تابان چو قرص آفتاب
ریخته بر روی ماهش گیسوان عنبرین
ماه پیش عارض پرتو فشانش شرمسار
سرو پیش قامت با اعتدالش شرمگین
زلف از یکسر نهاده بر سر راهم کمند
چشم از یکسو نشسته با سپاهی در کمین
گفتم امروز ای پریرو از چه می‌بینم ترا
چهره بس خندان و آثار مسرت بر جبین
گفت بشنو این بشارت کز حریم کبریا
آمد آن دست یداللهی برون از آستین

ساقی کوثر علی بن ابیطالب که اوست
پیشوای اولین و مقتدای آخرین

وه چه مولودی که خرم‌شد زانفاسش‌جهان
وه چه‌فرزندی که‌روشن‌شدزرخسارش زمین

آفرین بر خالق پاکی که بر لوح وجود
خامهٔ لطفش پدید آورده موجودی چنین

در سرا پای وجودش نیست جز نور خدا
آفرین بر خلقت پاکش هزاران آفرین

نظم ونثرش در لطافت بوستانی دلگشا
سنبل اندر سنبل است و یاسمین در یاسمین

آنکه محکم پایهٔ اسلام شد از قدرتش
وانکه از تیغ کج او راست شدشرع مبین

در شجاعت بی‌نظیر ودر رشادت بی همال
درفصاحت بی بدیل و در بلاغت بی‌قرین

نور پاکش رهنمای سالکان راه حق
خاك پایش توتیای دیدهٔ اهل یقین

کوه عزم راسخ او باره‌ای بس استوار
کاخ فکر شامخ او کارگاهی بس متین

سالکان از منبع فیض و عطایش کامیاب
عارفان ازخرمن‌فضل وکمالش خوشه چین

نیست جز حصن ولایش مأمن اهل صفا
درامان‌است‌آنکه‌داخل‌شددراین‌حصن‌حصین

اختر برج ولایت پیشوای شیعیان
کوکب صبح هدایت مقتدای مسلمین

در مقام جانفشانی همچو شیری حمله ور
در ثبات و پایداری چون حصار آهنین
طعمه شمشیر سازد رو بهـان راشیر حق
خاصه گر شمشیر افتد در کف شیر عرین
نظم او چون بانگ مرغان بهشتی جانفزا
نثر او چون نغمـه‌های آسمانی دلنشین
خاتم شاهی نزیبد جز به شـاه اولیا
نیست جز او خاتم پیغمبران را جانشین
بوستانش در طراوت خوشتراز باغ بهشت
آستانش در شرافت بر تراز عرش برین
کی شنیدی شهسواری جز علی‌کاندرنبرد
جبههٔ دشمن شکافد از یسار و از یمین!
کی شنیدی شهریاری جز علی کآردزلطف
بهر مسکین نان گندم بهر خودنان جوین!
کی‌شنیدی پیشوائی جز علی کز شوق حق
شد ز محراب عبادت سوی رب‌العالمین!
کی شنیدی رادمردی جز علی کزروی‌مهر
خود ننوشد شیر و نوشاند به آن دیولعین!
سر بخاك آستانش نه کـه شاهان در رهش
ترك سرکردند و بگذشتند از تاج و نگین
دست کی‌بردارداز‌دامان‌احسانت(رسا)
دارد امید شفاعت از توروز واپسین

تجلی حق

کعبه امروز تماشا گه اهل نظر است
کز سرا پردهٔ حق نور خدا جلوه گر است

آمد از قبله برون قبله نمائی که دراوست
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است

مگر از طرف چمن بوی گل آورد نسیم
که فضا غالیه افشان چو نسیم سحراست

مگر آهوی حرم نافهٔ مشگین بگشود
که پراکنده در آفاق همه مشگ تراست

عاشقان را زشعف بزم و بساط دگری است
عار فانرا ز طرب وجد و نشاط دگراست

آسمان را ز فروزنده کواکب گوئی
اشگ شوق است که بر چهره روان از بصراست

پسری (فاطمهٔ بنت اسد) زاد چو شیر
روبهان را همه اندیشه از آن شیر نراست

پرده ماهی ز جمال ملکوتیش گرفت
که چو خورشید پدیدار زهر بام ودر است

آمد آن شمع فروزندهٔ کانون وجود
کآتش عشق رخش درهمه جاشعله و راست

نتوانم بشرش خواند بدان ذات و صفات
که فرومانده زتوصیف کمالش بشر است

گر بر آن چشمهٔ مواج فضیلت نگری
غرق ریحان و درختان پر ازبرگ و براست

باغهای سخن آراسته در هر قدم است
کاخهای ادب افراخته درهرگذر است
نظم زیبا ولطیفش بطراوت چوبهشت
نثر شیوا و بدیعش بحلاوت شکراست
با خط زر همه بر لوحهٔ سیمین بنویس
منشآتش که کرانمایه تراز سیم و زراست
دادخواهان جهان را ز حرم مژده‌رسید
کهٔ عیان موکب مسعود شه دادگر است
چه جمالی که فروزنده‌چو خورشید بروز
چه جبینی که درخشنده‌بشب چون قمراست
قدر برتر ز فلك علم فزونتر ز نجوم
نعمتش بیحد وجود وکرمش‌بی‌شمراست
سر تسلیم نهد بر خط فرمان قضا
آنکه خود بندهٔ فرمان مطاعش قدراست
پر بر افشاند همای کرمش بر سر خاك
چه همائی که جهانش همه‌در زیرپراست
کیست شایستهٔ او رنگ خلافت جزاو
کز همه برتر و داناتر و شایسته تر است
سربه محراب پی بندگی آورد فرود
کی زشمشیر جفا شیر خدا را حذر است
از کرم قاتل خود را همه بخشید طعام
آنکه یك عمر خوراکش‌همه‌خون‌جگراست
ز ادب چهره بر آن قبله حاجات بنه
که شهانرا چو گدا جبهه بر آن‌خاك‌دراست

پشت اسلام ز بازوی علی گشت قوی
نخل توحید زشمشیر علی بار ور است

* * *

اولین اختر تابان کـه پدیدار از او
یازده گوهر روشندل و نیکو سیر است

دومین میوهٔ بستان فصاحت(حسن‌ع) است
که بصبر و کرم و صلح وصفا مشتهر است

سیمین کوکب‌تابنده(حسین‌بن‌علی‌ع) است
سر فرازی کـه میان شهدا تاج سر است

چارمین خسرو اقلیم ولایت (سجادع)
آنکه از دودهٔ کسری شه والا گهراست

پنجمین قلزم مواج فضایل (باقرع)
که محیط کرم و دانش و علم و هنر است

ششمین گوهر دریای حقایق(صادق ع)
شهریاری که از او سکهٔ دین معتبراست

هفتمین گلبن گلزار مکارم (کاظم‌ع)
که پر آوازه ز فضل‌وکرمش‌بحروبراست

هشتمین نابغهٔ علم(رضا ع) خسرو طوس
آنکه ایران بچنین نابغه‌ای مفتخر است

پرچم کشور ما خرم وسر سبز از اوست
رایت‌سبز رضا آیت فتح و ظفر است

نهمین مظهر الطاف وعنایات (جوادع)
آنکه در دانش و احسان وکرم ناموراست

دهمین مهر فروزان هدایت (هادیع)
که بشر را بره صدق وصفا راهبراست
خسرو یازدهم (عسگریع)پاك سرشت
که ز وجه حسنش نورخداجلوه‌گراست
آخرین‌حجت‌حق‌قطب زمین است وزمان
(قائم‌ع) آل‌محمد ولی(ص) منتظر است
ای دل از دوستی آل علی روی‌متاب
هر که‌این‌ره‌رود آسوده‌زخوف‌وخطراست
ای(رسا) بندگی‌و طاعت‌صد ساله‌خلق
بی ولای علی‌وآل‌علی بی ثمر است

خورشیدولایت

پرده در کعبه‌چو خورشید ز رخ‌برگیرد
خانه از تابش او جلوهٔ دیگر گیرد
سر زد از ماه‌رجب ماه شب چاردهی
که فروغش همه آفاق سراسر گیرد
در سرا پردهٔ حق (فاطمهٔ بنت اسد)
پردهٔ از چهرهٔ تابندهٔ حیدر گیرد
آفرین باد برآن کودك روشن گهری
کهٔ چو گل تربیت از دامن مادر گیرد
چون ندای ملکوتیش بر آید ز حرم
مصطفی از لب او بوسه مکرر گیرد
آفتابی ز سپهر ادب و فضل دمید
که فروغ از سخنانش مه و اختر گیرد

خوشه‌ها علم از آن خرمن دانش چینند
توشه‌ها فضل از آن طبع سخنور گیرد

تکیه بر مسند انصاف زند دادگری
که بسی دادستمکش ز ستمگر گیرد

جز علی کیست که در ظلمت شب از ره لطف
خبر از مردم آواره و مضطر گیرد!

جز علی کیست که در راه مساوات و حقوق
خویش را با همه افراد برابر گیرد!

ندهد فرق ز فرزند و برادر دگران
که برابر همه را همچو برادر گیرد

سوخت با آهن تفتیده از آن دست عقیل
که همیخواست ز سهمیه فزونتر گیرد

کیست جز او که ستاند ز قوی حق ضعیف
یا نصیب فقرا را ز توانگر گیرد

جز علی کیست که از چهرهٔ اطفال یتیم
گرد ناکامی و اندوه وستم برگیرد

جز علی کیست که با صیقل اخلاص عمل
زنگ ز آئینهٔ دل های مکدر گیرد!

جز علی کیست کهٔ چون تیغ برارد ز نیام
تیغ‌ها از کف مردان دلاور گیرد

جز علی کیست که تأدیب کند خازن را
زیور عاریه با خشم ز دختر گیرد!

سر چو بر سجده نهد تیر ز پایش بدر آر
که سر از سجده محال است علی برگیرد

عاشق از ضربت شمشیر نمیرد هرگز
جان‌به‌جانان‌چو رسد زندگی از سرگیرد
جز علی کیست که‌عمال ستم پرور را
ز آتش خشم بسوزاند وکیفر گیرد!
آفرین باد بر آن دست یداللهی او
که به یك حمله در از قلعهٔ‌خیبر گیرد
شیوهٔ خدمت و آئین رعیت داری
یاد در مکتب او مالك اشتر گیرد
گفت کر در صف پیکار بمیرم،خوشتر
که گریبان مرا مرگ به بستر گیرد
زیور خویش کند جامهٔ تقوی وعفاف
راه حق پوید و دل از زر و زیور گیرد
هر که ره در حرمش یافت دگرنتواند
دل از آن تربت خوشبو ومطهر گیرد
تا ابد مست ز جام کرم‌ورحمت اوست
هرکه جامی ز کف ساقی کوثرگیرد
بعد پیغمبر اسلام به فرمان خدای
جای بر مسند والای پیمبر گیرد
اینهمه لطف وعنایات وصفات وملکات
جمله الهام ز سرچشمهٔ داور گیرد
از گریبان افق سرچو برآرد خورشید
اولین بوسه ار آن کاخ منور گیرد
خسروا کشور و ملت بولای تو بپاست
کز ولای تو بقا ملت و کشور گیرد

توئی آن مظهر اخلاص که تعلیم خلوص
در دبستان تو سلمان و ابـاذر گیرد

در گنجینهٔ گفتار ترا هر گشود
هردم از طبع گهر بار تو گوهر گیرد

نرود نقش تو از لوح ضمیرم که مرا
زیور از نام همایون تو دفتر گیرد

نکشد دست ز دامان ولای تو (رسا)
تـا که دامان ترا درصف محشر گیرد

غدیریه

آسمان خواهد که امشب با زمین ساغر زند
جامی از صهبای روح انگیز وجان پرورزند

سـاقی گلچهره امشب جلوهٔ دیگر کند
مطرب خوش نغمه امشب پردهٔ دیگر زند

آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
خویشتن راچون عروسان زینت وزیور زند

گوشوار سیمگون بر گوش آویزد ز ماه
حلقه‌ها از در و مروارید و از گوهرزند

ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
گـاهٔ نوشد باده گـاهی بوسه بر اخترزند

دست افشان کهکشان و پای کوبان مشتری
زهره درآغوش پروین بـاده درساغر زند

اینهمه زیور بخود بسته است امشب آسمان
تا مگر جامی ز دست ساقی کوثر زند

آسمان راگفتم‌این بزم‌ونشاط ازچیست‌گفت
چونکه فردا آفتاب ازبرج خاور سر زند
من در آن بزمی‌کنم خدمت که شاه انبیا
مصطفی(ص) تاج ولایت بر سر حیدر زند
در غدیر خم چودریا خلق خیزد موج‌موج
کشتی لولاك چون آنجا رسد لنگر زند
بر جهازاشتران خواند محمد(ص)خطبه‌ای
خطبه‌ای کاندر حلاوت طعنه برشکر زند
کاین علی باشد ولی الله باید بعد من
بر سریر دین نشیند بر سرش افسر زند
هرکه من مولای‌اویم‌بعد من مولاش‌اوست
مرد حق باید قدم در راه این رهبرزند
من همان شهرم که باشدچون علی‌آنرادری
ره بشهرعلم یابد هرکه بر این در زند
آسمان برخاك افتاده‌است‌خواهدچون زمین
بوسه برپای علی داماد پیغمبر زند
گفت جبریل‌امین را حق که بعدازمصطفی
سکه شاهی بنام حیدر صفدر زند
آنکه خاکش رونق فردوس‌رضوان بشکند
وانکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند
آنکه قهرش لرزه براندام دشمن افکند
وانکه خشمش آتش اندر قلعهٔ خیبر زند
نیست اورنگ خلافت جز سزاوار علی
پیش سلطان لاف شاهی گو گدا کمترزند

اوست محور در فضا هر ذره‌ای گردنده‌ایست
چرخ این گردنده‌ها برگرد این محور زند

چرخ بر چیند بساط داوران را از زمین
تکیه چون بر مسند دین آیت داور زند

بندهٔ دربار شاهی باش کز قدر و جلال
ناز بر خاقان فروشد طعنه بر قیصر زند

پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد
خنده‌ها بر پرچم دارا و اسکندر زند

طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا
طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند!

در پناه لطفش آساید (رسا) چون خسته‌دل
دست بر دامان او در دامن محشر زند

جمال بو تراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است

میزند دریای رحمت موج‌ها، گویا در آن
گوهری با یازده درخوشاب افتاده است

سیزده روز از رجب بگذشت و ماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است

عرش را، تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
بر زبان (یا لیتنی کنت تراب) افتاده است

دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است

در مسیر موکب مسعود (حیدر) از بهشت
کاروانها ازعبیرو مشگ ناب افتاده‌است
شاهکار دست خلقت کز شگفتی های او
در جهان آفرینش انقلاب افتاده است
ابر رحمت در خروش و دیگ بخشایش بجوش
سایه‌روی ما سوی از آن سحاب افتاده‌است
مرد میدان شجاعت آنکه هنگام نبرد
دردل لشگرزبیمش اضطراب افتاده‌است
آمد از ره شهسواری کزپی تجلیل او
ما سوی در التزام آن رکاب افتاده‌است
تاج (کرمنا) سزداوراکه‌دروصفش زعرش
(هل‌اتی)دردامن ام‌الکتاب افتاده‌است
خانه زاد حق که در اثبات حقانیتش
مدعا (والله‌اعلم‌بالصواب) افتاده است
واصف ذات‌علی کس‌نیست جزذات علی
آفتاب آری دلیل آفتاب افتاده است
مستم از جام تولای علی کز جام او
هرکه‌نوشدتا ابدمست‌وخراب‌افتاده‌است
دل چسان گیرم زمولائی که‌دردلهای‌شب
بهرخوردوخواب‌خلق‌ازخوردوخواب‌افتاداست
گه یتیمان را نوازد ، گه مساکین‌رازمهر
(لافتی الا علی) اوراخطاب‌افتاده است
تا زلطفش روشنی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی‌ماهتاب‌افتاده‌است

گاه میسوزد زعشق وگاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش وگاهی بر آب افتاده است

عاشق شب زنده‌داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تاسحر در التهاب افتاده است

خود ننوشد شیر و نوشاند به قاتل شیر را
شیر حق کز ضربتی در پیچ و تاب افتاده است

پارسائی بین که دیو نفس در دست علی
صعوه را ماند که در چنگ عقاب افتاده است

گفت مولی هر که جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است

بعد پیغمبر کلید باب اقلیم علوم
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است

هرچه میخواهی بخواه ای بنده از مولای خود
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است

هر که در ظل ولای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است

آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) در آستانش کامیاب افتاده است

صحنهٔ غدیر

میرسد از (خم) ندائی دلپذیر
کز ره آمد کاروانی با بشیر
از درای کاروان، خم در خروش
وز خروش خم، جهانی پر صفیر
دست افشان از نشاط افلاکیان
پای کوبان از طرب برنا و پیر
سالکان راه حق را زیر پاست
نرمتر خار مغیلان از حریر

از سفارتخانهٔ کبرای حق با همایون نامه نازل شد سفیر
از حریم کبریا آمد سروش تا گشاید پرده از رازی خطیر
کرد روشن صحنهٔ اسلام زا صحنهٔ تاریخی عید غدیر
از وداع کعبه چون‌شد رهسپار خواجهٔ لولاك با جمعی کثیر
در غدیر خــم بشاه انبیا گشت فرمان صادر ازحی قدیر
کای‌محمد(ص)کن‌رسالت را تمام کن فضارا روشن از بدر منیر
بر علی امـر ولایت را سپار کاو بود شایستهٔ تاج و سریر
از جهاز اشتران آماده ساخت منبری پیغمبر روشن ضمیر
خواند برمنبر بس از حمدخـدای خطبه‌ای شیوا و نغز و دلپذیر
کاین علی باشد ولی کردگار بعد من بر خلق ،ولی و امیر
نور او سر گشتگان را رهنما لطف او افتادگـان را دستگیر
پارسائی عارف و بیدار دل رهبری دانا و بینا و بصیر
بر ضعیفان پیشوائی مهربان بر ستمکاران امیری سختگیر
اوست اقلیم قدر را حکمران اوست دیوان قضا را سر دبیر
در شجاعت شهسواری بی قرین در عدالت شهریاری بی نظیر
رهبر آزادگان کز روی لطف بند غم بگشاید از پای اسیر
بار ذلت گیرد از دوش گـدا گرد محنت شوید از روی فقیر
در فنون رزم سرداری بـزرگ در مقـام فضل استادی شـهیر
جملگی دادنـد با دست خدای دست بیعت از صغیر و از کبیر
مـدعی را با علی هرگز مسنج (گرچه باشد در نوشتن شیر شیر)

جز مسیر حق (رسا) راهی مپوی
هست راه رستگاری این مسیر

جشن ولایت

از خم رسید مژده که جشن ولایت است
لبریز خم ز باده لطف و عنایت است

خمخانهٔ ولایت مولی گشوده شد
ساقی ز جای‌خیز که وقت سقایت است

در صحنه غدیر بفرمان کبریا
در اهتزاز پرچم شاه ولایت است

آری علی پسرعم و داماد مصطفی (ص)
شایسته خلافت و امر وصایت است

زان چشمهٔ زلال که جوشید در غدیر
انهار معرفت همه‌جا در سرایت است

گفتار او شکوفه باغ فضیلت است
رخسار او طلیعه صبح هدایت است

آئینه‌ای که مظهر اخلاص و بندگی‌است
گنجینه‌ای که منبع هوش و درایت‌است

ذات علی است مظهر آیات کبریا
حیران بشر ز خلقت این طرفه آیت است

برنامه خلافت سلطان اولیا (ع)
انفاق و دستگیری وعدل ورعایت است

دعوت به اتحاد و صفا و یگانگی است
دوری ز اختلاف و فریب و سعایت است

از زهد و فضل‌وجودوجوانمردی‌علی(ع)
در صفحه وجود هزاران حکایت است

گنجینهٔ لئالی طبع بلند او
مشحون ز پند وحکمت و وغط و روایت است
اسلام آبرو ز دم ذوالفقار یافت
شاهیکه آیت ظفرش نقش رایت است
محراب را ز ماتم آن قبله نیاز
در دل هنوز ناله و بر لب شکایت است
از خون پاك فرق علی(ع) جبهه وجود
خونین هنوز بر اثر آن جنایت است
با چهره شگفته شتابد بسوی حق
آن را که بر قضای الهی رضایت است
ما را زبان خامه ز توصیف نارساست
او صاف خانه زاد خدا بی نهایت است
تا سایه ولای علی بر دیار ماست
ایمن نشین که کشور ما در حمایت است
ما را بدوست چشم شفاعت برستخیز
آنجا ز دوست گوشهٔ چشمی کفایت است
طبع (رسا) چو چشمه تراوش کند هنوز
چون متصل بچشمهٔ فیض وعنایت است

رباعیات

بمناسبت تصادف جمعه‌ای باروز میلاد علی(ع)

شد جلوه‌گر از حریم ذات ازلی
بی پرده جمال اسدالله ولی
از طالع ما قران سعدین رسید
هم عید محمد است و هم عید علی

ظل ولایت

امروز ز کعبه جلوه گر نور خداست | نوریکه فروغ دیدهٔ اهل صفاست
تاهست جهان پرچم شیر و خورشید | در ظل ولایت علی پا برجاست

پرچم ایران

بر پرچم ما که مظهر قدرت ماست | دانی که نشان شیر و خورشید چراست؟
شیر است علی و ذوالفقارش در دست | خورشید طلیعهٔ شه طوس رضاست

بمناسبت باریدن تگرگ در روز ولادت علی (ع)

دانی زچه نقل از فضا میریزد؟ | رحمت ز حریم کبریا میریزد؟
عیداست وزدامن آسمان اینهمه نقل | در مقدم شاه اولیا میریزد

نور ولایت

گل آمد و سرزمین دین گلشن شد | شالودهٔ دین مصطفی متقن شد
خورشید دمید و جمله ذرات وجود | از نور ولایت علی روشن شد

حساسترین فراز تاریخ یا غدیر خم

در نزد کسی که پاک و روشن بین است | آئین خدای بهترین آئین است
تاریخ جهان پر از نشیبست و فراز | حساسترین فراز تاریخ این است

یدالله فوق ایدیهم

مصطفی در غدیر خم که رسید | گشت ملهم ز جانب ملهم

چون علی را گرفت بر سردست — از پی امتثال امـر مهم
ناگه ازآسمان ندا برخاست
که : یدالله فوق ایـدیهـم

بمناسبت اقتران نوروز سال۱۳۴۶ با عید غدیر

نوروز رسیدو عید قربان و غدیر — ای دوست سلام گرم مارا بپذیر
هم‌جشن ضیافت خلیل الله است — هم عید ولایت همایون امیر (ع)

نوروز و بساط‌سبزه‌زارش‌پیداست — آثار طراوت از عذارش پیداست
با عید غدیرجشن نوروز رسید — سالی‌که نکو است‌ازبهارش‌پیداست

امروز طواف‌قبله‌گاهم‌هوس‌است — میلاد علی شهنشه دادرس است
از پرده‌کمال خلقت آمدبیرون — (درخانه‌اگر کس‌است‌یکحرف‌بس‌است)

گر ماه‌رجب جلال دیگر دارد — از میمنت قدوم حیدر دارد
بر کعبه نگر که‌پرده امروز خدا — از چهرهٔ خانه زاد خودبر دارد

طلیعه زهرا

نوری ز(خدیجه)چون‌قمر پیداشد — (زهرا) چو طلیعهٔ سحرپیداشد
در بیستم ماه جمادی الثانی — زایندهٔ یازده گهر پیدا شد

در مناقب سیدة النساء العالمین
حضرت زهرا سلام‌الله علیها
زهرهٔ زهرا

باد نوروزی جهان پیر را برنا کند
ابر فروردین چمن را خرم و زیبا کند

چون بهار عیسوی دم بگذرد از باغ و راغ
مردگان را با نسیم صبحدم احیا کند

نو نهالان چمن را خلعت رنگین دهد
در بر سرو و صنوبر جامهٔ دیبا کند

تا بسازد کار دی رالشگر باد بهار
حمله هردم ابر بانیروی برق آسا کند

آنچنان با ناز برخیزدسحر نرگس زخواب
کادمی را با نگاهی واله و شیدا کند

ابر گرید همچو وامق شامگان در چمن
تاتبسم با مدادان غنچه چون عذرا کند

دیدهٔ‌چون‌نرگس‌گشاید باغبان خواهدزشوق
جان فدای چشم مست نرگس شهلا کند

دامن‌صحرا شود از خرمی باغ بهشت
چون گذر اردی بهشت از دامن صحرا کند

خانه بردوش است بلبل‌گه بصحرا گه بباغ
هر کجا بوی گل آید آشیان آنجا کند

هوش‌ماند مات‌وحیران‌عقل آید در شگفت

زین شگفتیها که کلك صانع یکتا کند
صحنهٔ زیبای بستان هرکه بیند بیدرنگ
سجده ها بر درگه خلاق بی همتا کند
آیت صنع خدا پیداست در سیمای گل
عقل راز آفرینش درك ازاین سیما کند
بربساط سبزه باید بزم عیش آماده ساخت
خاصه در فصلی که گل بزم طرب برپا کند
این‌چنین‌عمری که از کف‌میرود همچون بهار
حیف باشد آدمی صرف غم دنیا کند
تا بهار است وجوانی ، عشرت امروز را
مرد عاقل کی مبدل برغم فردا کند
بانگ مرغان بهاری بر فراز شاخسار
در چمن شور افکند در بوستان غوغا کند
کی سزاوار است برلب مهرخاموشی زدن
در چنین فصلی‌که هرخاموش راگویا کند
چون بر آید نغمهٔ داودی مرغ سحر
سبزه را سرمست سازد لاله را شیدا کند
باز طاوس بهاری شد خرامان در چمن
تا دل صاحبدلان را غارت و یغما کند
صبحدم ابر بهاران بر درخت ارغوان
شاخهٔ یاقوت را پر لؤلؤ لالا کند
بر فراز کوهساران بین که از اعجاز ابر
پرنیان سبز در بر صخرهٔ صما کند
چون شودمهتاب پیدا،ماه چون‌خوبان‌زنار

گه‌گشاید روی وگاهی چهره نا پیدا کند

بوسه ها بلبل ستاند با مـداداان در چمن
پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل واکند

بید مجنون سر فرود آورده در دامان گل
تا چو مجنون عشق بازی با رخ لیلی‌کند

* * *

طبـع دارد میل گلزاری که بوی گلشنش
نامه را بخشد طراوت خامهٔ را شیواکند

وه چه بستانی‌که پوشد دیده‌از حوروبهشت
هرکه در گلزار (زهرا) مأمن و مأوی کند

بوئی از گلهای آن بستان اگر آرد نسیم
زنده هر دم مردگان را چون دم عیسی‌کند

بر فلك بنگر که همچون روشنان آسمان
زهره کسب روشنی از زهرهٔ زهرا کند

فاطمه دخت محمد(ص) آنکه نورعارضش
خیره چشم اختـران گنبد مینا کند

آفتاب برج عصمت گـوهر درج عفاف
آنکه توصیف کمـالش ایزد دانا کند

چون بگفتارآید آن‌سرچشمهٔ‌فضل‌وکمال
چرخ گیرد خامه تا گفتار او انشا کند

گوهر والای خلقت آنکه هاجرروز وشب
بندگی در درگه آن گوهر والا کند

مریم پاکیزه دامن بین که تحصیل عفاف
در حریم عصمت صدیقهٔ کبرا کنـد

گر غبار دامنش بر دل نشیند ذره‌ای
چشم نا بینای دل را روشن و بینا کند
برسر گردون اعلی پا نهد از برتری
همسری چون با علی عالی اعلی کند
سایهٔ آن سرو رحمت گر فتد بر سر مرا
کی دگر دل آرزوی سایهٔ طوبی کند
روبخربا جان‌و دل مهرش که یابدسودها
هر که با زهرا و فرزندان او سودا کند
ایکه گوئی (بوی‌گل‌راازکه‌جوئیم‌ازگلاب)
دل چو در آویزجان این نکتهٔ شیوا کند
چون هوای آن‌گل افتد درسرم دل جستجو
بوی آن‌گل از حریم زادهٔ موسی کند
زادهٔ موسی‌بن‌جعفر(ع) آنکه خاکش‌ازصفا
ناز بر باغ بهشت و وادی سینا کند
عرصه دریا مجال‌قطرهٔ ناچیز نیست
کی(رسا)طبعش‌تواندوصف‌آن‌دریاکند

گوهر عصمت

ز سرا پردهٔ عصمت گهری پیدا شد
که جهان روشن ازان‌گوهر بی همتا شد
خرما طرفه نسیمی که ز انفاس‌خوشش
دامن خاك ، طرب خیز وطرب افزا شد
آفتابی ز شبستان رسالت بدمید
که چو خورشید جهانگیر وجهان‌آرا شد

در رحمت بگشودند و سرا پای وجود
روشن از نور رخ فاطمه زهرا شد

گلشن عفت از او رونق و آرایش یافت
پایهٔ عصمت از او محکم و پا بر جا شد

زهرهٔ برج حیا شمسهٔ ایوان عفاف
کهٔ ز انوار رخش چشم جهان‌بینا شد

مژده کاندر شب میلاد بتول عذرا
بر رخ خلق در لطف وعنایت واشد

پرده چون حق ز جمال‌ملکوتیش گرفت
مریم پرده نشین بررخ او شیدا شد

خامه چون‌خواست‌ستاید گهرپاکش‌را
محو چون قطرهٔ ناچیز در آن دریاشد

در قیامت نکشد منت طوبی و بهشت
هرکه در سایه آن سرو سهی بالا شد

طبع‌خاموش(رسا)بازچو مرغان‌چمن
از پی تهنیت مقدم گل گویا شد

گلزار زهرا(ع)

ای ز نور چهره‌ات‌تابنده‌ماه‌ومشتری
خیره چشم اختران گنبد نیلوفری

آفتاب برج عصمت گوهر درج‌عفاف
شمع بزم آفرینش مهد فضل و سروری

در حریم عفتش مریم زجان‌خدمتگذار
هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

آیت عصمت ز خلاق ازل بر فاطمهٔ
ختم شد چون بر محمد آیت پیغمبری
قدر این یگدانه گوهر را علی دانست و بس
آری آری قدر گوهر را که داند ؟گوهری
زین چمن روئیده گلها و چه گلهائی که هست
روشن از رخسارشان آیات فضل و برتری
سبزهٔ رحمت (حسن) گنجینهٔ حلم و صفا
هم حسن در حسن سیرت هم به نیکو منظری
لاله رضوان ، سرورسینهٔ زهرا (حسین)
راد مردی در شجاعت یادگار حیدری
حجت حق رحمت مطلق (علی بن الحسین)
مظهر زهد وعفاف وطاعت ودین پروری
خامس آل محمد آنکه علم و دانش است
موجی از امواج دریای علوم باقری
گوهر بحر حقایق (جعفر صادق) که هست
محکم ارکان دیانت بر اساس جعفری
نور حق (موسی بن جعفر) منبع جود و کرم
(کاظم) آن سرچشمه الطاف و فیض داوری
بلبل خوش نغمهٔ بستان علم و دین (رضا) است
کرده نور حجتش خلق جهان را رهبری
اختر چرخ فضایل خسرو خوبان (جواد)
منبع بخشایش وسر چشمهٔ دانشوری
کوکب صبح هدایت حضرت (هادی) کزوست
گلشن دین در طراوت رشک گلبرگ طری

آیت رحمت (حسن) شاهی که در قدر و جلال
خاك درگاهش کند با چرخ گردون همسری

میوهٔ بستان نرگس والی ملك وجود
(قائم) آل محمد سرو باغ عسکری

لطف این شاهان (رسا) کایات فضل داورند
دستگیرد بی‌پناهان را به روز داوری

جشن میلاد زهرا (ع) در آستان رضا (ع)

امشب در آستان رضا جشن دیگر است
بزمی که چون بهشت برین روح پرور است

از مقدم بتول یکی جشن با شکوه
در بارگاه زادهٔ موسی بن جعفر است

از آسمان مکه بر آمد ستاره‌ای
کافاق از فروغ جمالش منور است

بر خاکیان رسید بشارت ز آسمان
میلاد با سعادت زهرای اطهر است

از ره رسید موکب بانوی بانوان
کائینه تمام نمای پیمبر است

در زهد و پاکدامنی و عصمت و وقار
آموزگار مریم و سارا و هاجر است

فرض است پاس حرمت ناموس کبریا
کاو مظهر عفاف خداوند اکبر است

خرم ز نخل قامت او باغ مصطفی است
روشن ز نور چهرهٔ او چشم حیدر است
سرلوحهٔ فضیلت و سرمایهٔ عفاف
گنجینهٔ لئالی و دریای گوهر است
آزار فاطمه بود آزار مصطفی(ص)
همچون رضای او که رضای پیمبر است
در بوستان فضل سراینده بلبلی است
بر آسمان شرم فروزنده اختر است
پروردهٔ خدیجهٔ کبری که کاینات
از مژدهٔ ولادت او غرق زیور است
مهری که بر محیط جهان پرتو افکن است
نخلی که بر بسیط زمین سایه گستر است
محجوبهٔ‌ای که میوهٔ باغ رسالت است
محبوبه‌ای که مظهر الطاف داور است
سر حلقه زنان نکوکار و پارسا
سرمشق بانوان عفیف و موقر است
رخشنده یازده گهر پاك و تابناك
در دامن عطوفت این طرفه مادر است
گر جام رحمت ابدی آرزو کنی
از او طلب که همسر ساقی کوثر است
رخ از درش متاب که اهل نیاز را
روی امید و چشم شفاعت بر آن در است
چون آفتاب حشر بر آید امید ما
بر رحمت شفیعه فردای محشر است

سر زد زبوستان رسالت (رسا) گلی
کز نکهتش مشام دل و جان معطر است

بمناسبت میلاد مسعود امام حسن مجتبی علیه السلام

ایدل بیا که روی بسوی خدا کنیم
توفیق بندگی طلب از کبریا کنیم

کبر وریا ترا کند از کبریا جدا
پرهیز از دوروئی و کبرو ریا کنیم

ما را رسد بدامن پروردگار دست
گر دامن هوا و هوس را رها کنیم

در شوره‌زار لهو و بطالت چرا بس است
اکنون بمرغزار ندامت چرا کنیم

افتد فروغ دوست در آئینه ضمیر
آئینه پاك اگر ز غبار هوا کنیم

خواهی اگر که دوست بعهدش وفا کند
باید بعهد خویشتن اول وفا کنیم

گردد دل شکسته ما حاجتش روا
گر حاجت شکسته‌دلان را روا کنیم

برخیز تا که خفته‌دلان را چو مرغ شب
با نغمهٔ محبت خود آشنا کنیم

ماه خدا رسید، که در چشمهٔ خلوص
خود را غریق رحمت بی انتها کنیم

ماه خدا رسید، که با صیقل صفا
آئینه مکدر دل با صفا کنیم

ماه خدا رسید، که انفاق و بذل مال
بر مردم شکسته دل بینوا کنیم

ماه خدا رسید، که با اشگ انفعال
پاکیزه لوح خویش ز جرم و خطا کنیم

ماه خدا رسید، که بر آستان حق
ابراز بندگی چو شه اولیا کنیم

میلاد مجتبی است بیا تا بخرمی
امشب بساط جشن ولادت بپا کنیم

جشنی خجسته از پی خوشنودی حسن
برپا در آستان شه دین رضا کنیم

ماهی ز بام حسن برآمد که تا نظر
حق را بران جمال حقیقت نما کنیم

آمد حسن که کسب کمالات و سروری
زان مظهر فصاحت و صبر و سخا کنیم

آمد حسن که درك فیوضات معنوی
زان چشمه فضیلت و فیض و عطا کنیم

حسن حسن چگونه ستائیم، کی توان
دراین مقام حق سخن را ادا کنیم

دل را سوی مدینه فرستیم، با ادب
اول سلام بر حرم مصطفی کنیم

در آستان فاطمه خرم مشام جان
زان بوستان عصمت وزهدوحیا کنیم
زان پس کنیم روی بویرانه (بقیع)
دوم سلام بر حسن مجتبی کنیم
روشن کنیم شمع در ان وادی خموش
پروانه وار در قدمش جان فدا کنیم
سوم سلام را بمه آسمان زهد
(سجاد) نور چشم شه کربلا کنیم
چارم سلام را بگل بوستان فضل
بر (باقر العلوم) ولی خدا کنیم
پنجم سلام بر ششمین پیشوای حق
بر (صادق الائمه) مهین پیشوا کنیم
تقدیم خاک پاک حسن امشب ای (رسا)
درهای شاهوار ز طبع رسا کنیم

رباعی

برخیز که ماه انجمن پیدا شد
سیمای امام ممتحن پیدا شد
در ماه خدا تجلی حسن ازل
در صورت وسیرت حسن پیدا شد

میلاد حسن بن علی ع

موکب باد صبا بگذشت از طرف چمن
تا چمن را پرنیان سبز پوشـاند به تن
سبزه اندر سبزه بینی ارغوان در ارغوان
لاله اندرلاله بینی یاسمن در یاسمن
ساحت بستان ز فر سبزه شد باغ بهشت
دامن صحرا ز بوی نافه شد رشک ختن
نقش گل را آنچنان آراست نقاش بهار
کز شگفتی ماندت انگشت حیرت در دهن

دوخت خیاط صبا بر قامت گلهای باغ
آبی وسبز و بنفش و ارغوانی پیرهن

از شمیمی خاك گردد مشگبیز و مشگبار
واز نسیمی آب گردد موج خیزو موج زن

سبزه پرچم بر فرازد صبحدم درباغوراغ
لاله آتش بر فر وزد شامگاهان در دمن

چون‌فتد مهتاب شب امواج‌نورانی‌درآب
عشوهٔ ماه وکواکب بین در آن موج‌وشکن

گل شد از لطف نسیم و دولت ابربهار
شاهدی شیرین شمایل دلبری سیمین بدن

دشت و صحرا در لطافت تالی باغ بهشت
باغ و بستان در طراوت رشگ‌فردوس عدن

یکطرف نرگس گشودهٔ دیده‌سوی ارغوان
یکطرف نسرین نشسته در کنار نسترن

در شب مهتاب بینی بر لب آب روان
عاشقان را بزم عیش و شاعران راانجمن

یار را ماند که برصورت‌پریشان‌کرده زلف
تابش ماه از خلال شاخه‌های نارون

نو نهالان چمن را دایهٔ ابر بهار
گه ز رخ شوید غبار و گه‌بنوشاندلبن

تا کند بلبل دل گل را اسیر دام عشق
گه ز شیرین خواندش افسانه گاه ازکوهکن

وه چه‌خوش بشگفته درگلزار زهرا نوگلی
کز طراوت گشته رویش رشگ‌گلهای‌چمن

دیده از نور جمالش روشنی یابد چو دل
بلبل ازشوق وصالش درچمن نالد چومن
بلبل آنجا هرسپیده دم سراید نغمه ای
در ثنای خسرو خوبان امام ممتحن
از حریم فاطمه درنیمهٔ ماه صیام
چهرهٔ ماه حسن (ع) تابید با وجه حسن
میوهٔبستان زهرا نور چشم مصطفی(ص)
پارهٔ قلب علی بن ابیطالب حسن(ع)
در محیط علم ودانش آفتابی تابناك
بر سپهر حلم وبخشش کوکبی پرتوفکن
شد عیان از چهرهٔ تابان او نور خدا
شد جوان از چشمهٔ احسان او چرخ کهن
چون دمد صبحوصالش دل شوددارالسرور
چون رسد شام فراقش جان شود بیت‌الحزن
گرببارد ابر احسان عمیمش بسرزمین
گردد ازهر قطره‌ای دریای رحمت موج‌زن
در شبستان و لایت اختر گیتی فروز
در گلستان فصاحت بلبل شیرین سخن
سینه ازنور فضایل روشنی بخش جهان
چهره در حسن شمایل رشگ خوبان زمن
بر حصار حلم او شد پایه دین استوار
محکم از ایمان او شرع نبی مؤتمن
پرچم صلح وصفا افراشت سبط مصطفی
تا براندازد لوای کفر و آشوب و فتن

آستان مجتبی راکرد اگر دشمن خراب
کی تواند بر سلیمان چیره گردد اهرمن
نور جاویدان او برجان مابخشد فروغ
عشق روز افزون اودرقلب ما دارد وطن
منبع فیض و عطای کبریای ذوالجلال
مظهر ذات و صفات کردگار ذوالمنن
تن‌مپرور جز بمهر خاندان حق (رسا)
تازدل شوید غبار رنج و اندوه ومحن
وه‌چه‌خوش‌داردتماشا امشب‌ازلطف‌رضا
جشن‌میلاد حسن‌درآستان بوالحسن(ع)

فرزند ارشد علی مرتضی رسید

دوشم ز آستان عنایت ندارسید
کای دل‌بهوش‌باش‌که‌ماه‌خدا رسید
صدق و صفا بیارکه ماه عبادت است
دست دعا بر آر که‌وقت دعارسید
ماهی بلند پایه که در شام قدر آن
آیات‌رحمت از حرم کبریا رسید
بربام ما همای سعادت نشسته است
این طالع بلند ز فر هما رسید
ای بنده ناامید مشو از عطای حق
کز لطف کردگار نوید عطا رسید
ای آسمان بروشنی ماه خود مناز
کز آسمان حسن مهی دلربا رسید
آمد زعرش مژده که باعزت وجلال
فرخنده موکب (حسن‌مجتبی)رسید
آئینه جمال و کمال محمدی (ص)
پروردهٔ بتول و شه لافتی رسید
روشن مدینه گشت بنور جمال او
یعنی که آفتاب هدایت فرارسید
درصبر و استقامت وجود و فروتنی
سرمشق بهر سلسله اولیا رسید
آوازهٔ فصاحت او از عرب گذشت
تابوسه برلبش‌زلب‌مصطفی رسید
سرلوحه عدالت و توحید و معرفت
سرچشمه‌عنایت و حلم و حیارسید

با نور علم از پی ارشاد بندگان
فرزند ارشد علی مرتضی رسید
او مردجنگ بود ، ولیکن باقتضا
هنگام برقراری صلح وصفا رسید
اول حسن گرفت بکف پرچم قیام
زان پس بدست پادشه کربلا رسید
اول حسن نهاد قدم در ره جهاد
زان پس حسین خامس آل عبا رسید
بنیانگدار نهضت پاك حسین اوست
کز حلم او قیام بدین انتها رسید
لبریزشدزخون جگر جام صبر او
ازجعده پلید چو جام بلا رسید
در آستان قدس رضا(ع) جشن شدبپا
چون مژده ولادت او بر رضا رسید
دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این شعر نارسا که زطبع(رسا) رسید

درمناقب مولی الکونین حضرت اباعبدالله الحسین (ع)

جهانزخرمی امشب بهشت روح افزاست
بهر کجا که روی خیمهٔ طرب برپاست
ز چهرهٔ فلك امشب چو در جبین زمین
نشان شادی و آثار خرمی پیداست
مگرجمال خدا گشته جلوه‌گر کامشب
سرای فاطمه غرق فروغ ونور وضیاست
ز من‌مپرس جهان را دلیل شادی چیست
ز من مپرس فلك را بساط بزم چراست
بهوش باش درامشب که ساکنان فلك
ندا کنند که میلاد سیدالشهداست
رسید مژدهٔ رحمت که در سرای علی
قدم نهاده عزیزی که مادرش زهراست

شهیکه منبع فیض است و خاندان کرم
شهیکه مظهر زهدوشجاعت استوسخاست

شهیکه منشی دیوان اوست کلك قدر
شهیکه در کف فرمان او زمام قضاست

طلیعه‌ای که منور ز نور طلعت او
گهی حریم و گهی دیر راهب و ترساست

مهیکه نور جمالش چراغ اهل طریق
شهیکه کاخ جلالش پناه اهل صفاست

به سیرت او چویکی کوکب جهان‌افروز
بصورت او چو یکی ماه انجمن آراست

چه صورتی که مصوردراوستصورت حق
چه‌سیرتی که مجسم در او صفات خداست

دری که زیور فرش است وگوشوارهٔ عرش
گلی که زینت دوش رسول هر دوسراست

شده است جلوه‌گر امشب خجسته مولودی
که ذاتش آینهٔ ذات خالق یکتاست

فلك به پیش سپهر جلال و رفعت او
چو قطره‌ایست که اندر مقابل دریاست

بلند مرتبه شاهی که براریکهٔ حق
لوای سلطنت او همیشه پا برجاست

چنان نهاده براه رضای دوست قدم
که گر رودسروجانش براه‌دوسترضاست

مسلم‌است که‌از مدح ووصف مستغنی است
شهیکه خاك درش کیمیای استغناست

خدای بافته با دست لطف منسوجی
که تار وپود وجودش ز کارگاه‌خداست
گرت چو خضر بود آرزوی عمر ابد
ببوس خاك درش را که‌به ز آب‌بقاست
ز آستان تو شاها چسان رود بیرون
کسیکه چشم امیدش به رحمت فرداست
مرا ز نامه سیاهی چه باك در صف حشر
که چون حسین‌شفیعی مرابروز جزاست
(رسا) چگونه بر آید ز عهدهٔ مدحت
که پیش قدر بلندتو پست طبع رساست

چراغ کاروان

بگوش آمد درای کاروانم
که از ره میرسد آرام جانم
چوگل خندانم‌وچون ابر گریان
کهٔ هم اندوهگین هم شادمانم
شود ازدیده‌اشگ‌شوق جاری
شود جاری چونامش بر زبانم
مشام دل معطر شد که بر جان
رسد بوی گلی از بوستانم
گلی پروردهٔ دامان زهرا(ع)
که روشن شد ز دیدارش روانم
شبانگاه از افق برقی‌درخشید
که من روشنگر این خاکدانم
دمید از برج عصمت آفتابی
که زهرا را فروغ دیدگانم
منم سرو خراسان بهشتی
که سر خیل جوانان جنانم
حسینم من که درخوی وشمایل
شبیه خاتم پیغمبرانم
بعصمت تالی زهرا(ع) بصولت
علی (ع) را وارث نام و نشانم
مرا گهواره جنبان‌است‌جبریل
ملایك پاسدار آستانم
چوفطرس‌هر که رخ‌سایدبراین‌خاك
بدستش میرسد خط امانم
ز من آزادگی را یاد گیرید
که من سر حلقه آزادگانم

فدا کاری کنم در راه ناموس
که ناموس خدا را پاسبانم

من آن نورم که در شبهای تاریك
چراغ رهنمای کاروانم

تجلی‌ها کنم در ظلمت شام
که روشنتر ز ماه آسمانم

منم آن چشمه مواج رحمت
که دریائی است فیض بیکرانم

کنم هر تشنه را ازین چشمه سیراب
اگر چهٔ خسرو لب تشنگانم

برانگیزم ز نهضت داستانی
که پایانی ندارد داستانم

کنم خار رذیلت را ز گلزار
که در باغ فضیلت باغبانم

بقتلم ماند ار دین پای برجای
چه باك از تیر و شمشیر وسنانم

منم آن یکه تاز عرصه عشق
که جبریل امین گیرد عنانم

بمیدان شهادت چون نهم پای
نبرد کربلا را قهرمانم

من آن مردم که در تاریخ ثبت است
بخط سرخ نام جاودانم

نگردد مرد حق تسلیم باطل
که در راه حقیقت جان فشانم

من و تن زیر بار ننگ هیهات
که بر آئین پاك راستانم

نسازم آشیان در کوی دشمن
بسوزد گر بآتش آشیانم

نشیب فرش جای عرشیان نیست
که من مسند نشین لامکانم

کنم سوی حریم قدس پرواز
که برسرما سوی را سایبانم

مرا در زیرپا تا کعبه دوست
بود خار مغیلان پرنیانم

مرا می جز جهادم در جهان نیست
که پرچمدار مردان جهانم

نهال دین حق شد آبیاری
بخون پاك یاران جوانم

یزید سفله پندارد که باچوب
زند مهر خموشی بر دهانم

ولی غافل که حق پوشیدنی نیست
عیان است این چه حاجت بر بیانم

چومردان مبارز سوی ظالم
روم تا داد مظلومان ستانم

منم استاد درس پاکبازی
که عاشوراست روز امتحانم

در این دریا منم آن ناخدائی
که کشتی را بساحل میرسانم

ز وصف گلبن باغ ولایت
(رسا)بااین رسائی ناتوانم

شهسوارعشق

آفتابیکه چنین چهرهٔ تابان دارد
صد چو مه عاشق سرگشته وحیران دارد
پرچم سلطنت عشق بر افراشت شهی
کز شرف خاك درش فخر به کیهان دارد
آمد آن موکب مسعود که در عرصهٔ عشق
شهسواری است که دلداده فراوان دارد
آفتابی ز سرا پردهٔ عصمت بدمید
که مه از شرم رخش سر بگریبان دارد
عاشقان را دهد از جلوهٔ معشوق نوید
زین تبسم که بلب آن گل خندان دارد
مرد میدان شجاعت بود آن شیردلی
که نه اندیشه زشمشیر و ز پیکان دارد
سوی جانان برد آن سوخته جان ره که زشوق
سر نهد بر کف و تقدیم به جانان دارد
عید میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه برچهره دو صد آیت یزدان دارد
شمع تابندهٔ حق اوست که مشکوةوجود
جلوه از تابش آن شمع فروزان دارد
پی فرمان مطاعش فلك حلقه بگوش
حکم بر دیده نهد گوش بفرمان دارد

جبهه سایند ملایك به دربار گهی
که‌چو جبریل امین حاجب ودربان دارد

مادر دهر نزاده است و نزاید چوحسین
راد مردیکه نشان از شه مردان دارد

چشمهٔ‌رحمت‌حق‌اوست که‌بادشمن‌ودوست
کرم و لطف و جوانمردی واحسان دارد

هر که درسایهٔ‌آن‌رحمت حق رخت کشید
کی دگر آرزوی گلشن رضوان دارد

خسرو کون ومکان‌اوست که برسرز ازل
تاج فرماندهی عالم امکان دارد

قصهٔ عشق ووفاداری وجانبازی اوست
داستانی که نه آغاز نه پایان دارد

بشگفد با رخ‌خندان‌چو گل ازفیض‌دمش
هر که در ماتم او دیدهٔ گریان دارد

روی هفتاد ودوملت ز ازل تا ابداست
سوی آن‌کعبه که هفتاد ودو قربان دارد

گرچه درخامه‌دراوصاف رخش‌سفت‌ولی
جلوه کی ران ملخ نزد سلیمان دارد

خسرواچهره‌مپوشان‌زگدایان‌که(رسا)
نکشد دست زدامان تو تا جان دارد

قافله سالار جانبازان

بوستان مصطفی امروز غرق زیور است
در حریم کبریا شور و نشاط دیگر است
کوکب تابنده‌ای از دامن عصمت دمید
کز فروغش خیره چشم مهروماه‌واختراست
میوهٔ باغ رسالت شهریاری کز جلال
پایهٔ درگاه او از عرش اعلی برتر است
روز میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه درمردانگی بر رادمردان سرور است
از پی بینائی دل توتیای دیده کن
خاك راهش را که خوشبوترزمشك‌وعنبر است
کعبهٔ صاحبدلان جز آستان دوست نیست
قبله‌گاه عاشق دلداده کوی دلبر است
چهره‌اش آئینهٔ آیات و انوار خداست
سینه‌اش گنجینهٔ الطاف و فیض داور است
وارث تاج ولایت شمع بزم مصطفی
میوهٔ بستان زهرا نور چشم حیدر است
تهنیت گویان فرود از عرش آمد جبرئیل
تا لبش بوسد که جای بوسهٔ پیغمبر است
آنکه مامش فاطمه‌جدش‌رسول‌مصطفی‌است
وانکه بابش مرتضی ساقی آب کوثر است
نور عصمت گر بتابد زان جبین‌نبود شگفت
زانکه دخت خاتم پیغمبرانش مادر است

وادی او در شرافت برتر از وادی طور
کعبهٔ او با صفاتر از منی و مشعر است

نیست زخم عاشقانرامرهمی جزوصل دوست
عاشقان را کی حذرازتیغ وتیر وخنجراست

در سرای آفرینش کرد خورشیدی طلوع
کز جمالش جلوه‌گر نور خدای اکبر اشت

سایهٔ رحمت همائی بـر سر عـالم کشید
کزعطایش(فطرس)بی‌بال‌وپر صاحب‌پراست

ابررحمت‌مهد عصمت،برق‌غیرت،بحرفیض
آنکه چون آئینه ذات کبریا را مظهراست

عاشق خونین جگر را می‌کشاند بوی گل
سوی‌آن صحراکه غرق لاله های احمراست

دفتر هستی نگر کز ابتدا تـا انتها
ذکر او صاف جمیلش زیور آن دفتر است

عاشقان را یـاد آن لب بـر آب روان
اشك ماتم دمبدم جاری ز چشمان تراست

گاه ماه مجلس آراگاه زینت بخش دیـر
گه چراغ کاروان گه همعنان خواهر است

قافله سالار جانبازان که خـاك پـای او
خسروان‌را زینت تخت وکلاه و افسراست

کشتی‌رحمت که‌داردناخدائی‌چون‌حسین(ع)
غرق طوفان بلا را سوی ساحل رهبر است

من‌چه گویم سرآن سرانقدر دانم که او
درمیان سر فرازان برهمه سرها سر است

عزت نفس و فدا کاری بیاموز از حسین
خسروی کز برق تیغش خیره چشم لشکر است
روز محشر بر ندارم دست از دامان او
کاو پناه بی پناهان در قیام محشر است
تا ابدای خاك ایران با فلك کن همسری
زانکه با فرزند زهرا شهربانو همسر است
غم مخور ای ملت ایران که چون لطف خدا
سایهٔ او تا قیامت برسر این کشور است
ازدر رحمت نگر داند کسی را ناامید
خلق را چشم شفاعت چون (رسا) بر آن در است

ریحان باغ مصطفی(ص)

چون هلال ماه شعبان از افق شد جلوه گر
از گلستانی سحر دامن کشان کردم گذر
بسرلب هر جویباری عاشقانی بیقرار
بر سر هر شاخساری بلبلانی نغمه گر
گلبنی دیدم دران گلهای رنگارنگ باغ
گلبنی مطبوع طبع مردم صاحب نظر
جلوه ها بخشیده آن گل گلرخان باغ را
سایه ها افکنده آن گل روی گلهای دگر
چون ز بویش مست گشتم دامنم از دست رفت
آنچنان کز تاب مستی گشتم از خود بی‌خبر
باغبان را گفتم این گلچهره از بستان کیست
از کدامین دودمان است این شه والاگهر؟

گفت این بشگفتهٔ گل ریحان باغ مصطفی است
شاهکار خامهٔ لطف خدای دادگر

قافله سالار جانبازان حسین بن علی است
مادرش زهرا علی ابن ابیطالب پدر

فرحیدر از فروغ دیدگانش آشکار
نور زهرا ازجبین تا بناکش جلوه گر

پرگرفت از مقدم او فطرس بشکسته بال
چون همای رحمتش بر ما سوی گسترد پر

گفت پیغمبر حسین است از من و من از حسین
آنکه شد بر خون پاکش پایهٔ دین مستقر

کاخ ایمان از شهامت‌های او شد استوار
نخل دین از جانفشانیهای او شد بارور

مرد میدان شجاعت آنکه از مردانگی
سینه سازد پیش تیغ و تیر نامردان سپر

در نبرد حق وباطل سرفراز آمد حسین
عاقبت برظلمت شب چیره شد نور سحر

قامت مردانگی افراشت سبط مصطفی(ص)
تا بیاموزد فداکاری به افراد بشر

فرق بین حق و باطل بین که بعد از قرنها
جلوهٔ حق مانده جاویدان و باطل بی‌اثر

خواست تا خاموش سازد نوریزدان را یزید
کاخ بیدادش زباد فتنه شد زیر و زبر

گفت من آزاد مردم یادگار حیدرم
میوهٔ بستان زهرا زادهٔ خیر البشر

رهبر آزادگانم خسرو لب تشنگان
کعبه صاحبدلانم قبله اهل نظر
قرةالعین رسولم دست پرورد بتول
پاکبازان را امیرم رهروان را راهبر
مظهر ناموس و غیرت آیت مردانگی
کی شوم تسلیم حکم غاصب بیداد گر
تشنهٔ جام وصالم عاشق دیدار دوست
بسکه مشتاق لقایم پای نشناسم ز سر
گر کند پیکان زهر آلود قلبم را نشان
گر بسوزد تشنه کامی نشنه‌کامان را جگر
سینه‌گراز دشنهٔ پولاد گردد چاك چاك
خیمه‌گر از آتش بیداد گردد شعله ور
من نه آن باشم که آرم پیش دشمن سرفرود
کی ز جانبازی بود آزاد مردان را حذر
تن به زیر بار ذلت کی دهند آزادگان
کی گریزند از مصاف روبهان شیران نر
گفت یارب از من این قربانیان را کن قبول
گرچه باشد هدیه‌ای در پیشگاهت مختصر
بر روان پاك فرزندان و یارانش درود
کز عیار پاکشان شد سکه دین معتبر
بست چون پیمان وصلت شهربانو با حسین
هم عجم شد سر فرازو هم‌عرب‌شد مفتخر
با چنین پیوستگی ما را زطوفان باك نیست
زانکه لطفش کشتی ما را رهاند ازخطر

خاك خوشبویش روانراخرمی بخشد (رسا)
خرم آنروزی که خاکش را چوجان گیرم ببر

قافله سالار عشق

بیاکهٔ موکب سلطان دین هویدا شد
بیاکه قافله سالار عشق پیداشد

بیا که کوکب ایوان معدلت بدمید
بیاکه غنچهٔ بستان معرفت وا شد

چه غنچه‌ای که از او خاك عشق گلگون گشت
چه کوکبی که ازاو چشم چرخ بیناشد

مگر نسیم بهشتی وزید کز نفسش
جهان پیر جوانی گرفت و برنا شد

زرند خیمه بصحرای عشق قافله‌ای
که غرق لاله وگلهای سرخ صحراشد

بیاکه پرچم قرآن به اهتزاز آمد
بیاکه خیمهٔ سلطان عشق برپا شد

ز آسمان ولایت ستاره‌ای بدمید
که ماه مجلس وخورشید عالم آراشد

ز بوستان رسالت شگفت لاله رخی
که خرم ازگل رویش فضای دنیا شد

زمین ز تابش او چون سپهر روشن گشت
جهان ز مقدم او چون بهشت زیباشد

زبسکه ابر کرامت گریست چون وامق
گلی شکفته زباغ بتول عذرا شد

حسین میوهٔ بستان مصطفی و علی
که زیب گلشن یاسین وباغ طاها شد

چه ایتی است که ساطع زعرش گشته بفرش
چه رحمتی است که نازل زعرش اعلی شد؟

چوجبهه سود بهٔ مهدش فرشتهٔ مردود
رسید مژده که فرمان عفو امضا شد

رسید مژده که روشن حرمسرای علی
ز آفتاب جمال عزیز زهرا شد

دمید در مه شعبان هلال ابروئی
که قبله‌گاه مسلمان وگبر وترسا شد

کجاست موسی عمران که تارخی بیند
که نینوا ز فروغش چوطورسیناشد

کجاست عیسی مریم که تالبی بوسد
که زنده ازدم پاکش دم مسیحا شد

عجب مدار جهانی اگر براوشید است
هرانکه وصف جمالش شنید شیدا شد

حسین خسرو والاگهر که همچو پدر
بصدر مسند عزت نشست ووالا شد

قوام شرع رهین قیام و نهضت اوست — که دین احمدی از آن قیام احیا شد
به راد مردی و آزادگی و جانبازی — حسین رهبر آزادگان دنیا شد
چو از حریم الهی رسید دعوت حق — حسین تشنهٔ دیدار حق تعالی شد
گرفت پرده ز سیمای تابناک شهی — که رشک ماه و کواکب ز نور سیما شد
ز بیم صولت او لرزه بر سپاه افتاد — ز برق غیرت او خیره چشم اعدا شد
نهاد چهرهٔ گلگون بخاک و سر به سجود — سری که مظهر آیات ذات یکتا شد
چو بود عاشق و سودای دوست در سر داشت — رسید بر سر بازار و گرم سودا شد
بهر چمن که نوائی سرود شور افکند — بهر زمین که تجلی نمود غوغا شد
فتاد لرزه به ارکان عرش و فرش دمی — که یکه‌تاز شهادت غریب و تنها شد
حسین از پی حق رفت و سرفراز آمد — یزید جانب باطل گرفت و رسوا شد
حسین سلطنتش استوار ماند ولی — یزید بارگهش سرنگون و یغما شد
ز آبیاری خون حسین و یارانش — نهال دین خدا خرم و مصفا شد
حسین تن بمذلت نداد و عزت یافت — بفرق تاج شهادت نهاد و مولی شد
ظهور سلسله اولیا پس از حیدر — ز پور فاطمه با دودمان کسری شد
بآفتاب عرب چون مه عجم پیوست — عیان ستارهٔ رحمت ز ملك دارا شد
گران ستارهٔ رحمت در آسمان جوئی — بطوس جلوه‌گر از کاخ پور موسی شد
هر آنکهٔ سایه لطفش بسر بود امروز — مسلم است که مشمول لطف فردا شد
دلم چو نغمهٔ آن مرغ خوش ترانه شنید — ز شوق خامهٔ خاموش طبع گویا شد

گرفت خامه (رسا) تا سراید اوصافش
خجل چو قطرهٔ ناچیز پیش دریا شد

طلوع سیمین شمس ولایت

پردهٔ چون ماه من از چهرهٔ تابنده گشود
ماهرویان جهان را ز دل آرام ربود

حوریان گو که بریزند ز دامن‌ها مشک
قدسیان گو که بسوزند بمجمرها عود

عاشقان گو که بصد عزت واجلال رسید
موکب خسرو خوبان که بر او باد درود

سیمین روز ز شعبان چو برآمد خورشید
سیمین شمس ولایت ز افق چهره گشود

روز میلاد همایون حسین بن علی است
باد بر اهل جهان مقدم پاکش مسعود

مظهر عزت و آزادگی و مجد و وقار
آیت غیرت و مردانگی، ورحمت وجود

میوهٔ باغ رسالت مه گردون جلال
وارث تاج ولایت شهٔ اقلیم وجود

صولت حیدری از چهرهٔ پاکش پیدا
جلوهٔ احمدی از نور جمالش مشهود

سینه گنجینهٔ الطاف و عنایات و کرم
چهره آیینهٔ آیات خداوند ودود

عصمت از فاطمه آموخت شجاعت زعلی
صبر واحسان ز حسن حسن خصال ازمحمود

شاهکاری قلم لطف خداوند کشید
که بدین خامه ناچیز محال است ستود

واله از جلوهٔ ربانی او شد موسی
بیخود از نغمهٔ داودی او شد داود
آمد آن شاه سر افراز که درعرصه‌عشق
گوی آزادگی و افسر عزت بر بود
آفرین باد بر آن مرد مبارز که نرفت
زیر بارستم و بندگی و شرط و قیود
پیش پیکان بلا سینه سپر ساخت‌ولی
پیش دشمن سر تسلیم نیاورد فرود
کیست این کوکب تابان که پی تهنیتش
از طربخانهٔ افلاك رسد بانگ سرود؟
کیست این قافله‌سالار که در وادی‌عشق
کرد با تاج شهادت بصد اجلال ورود ؟
کیست این عاشق دلباخته سوخته جان
که ز دود دل او دیده شود اشگ‌آلود؟
کیست این یوسف گمگشته که‌از پیرهنش
میرسد رائحه مشگ و گل و عنبر وعود ؟
کیست این لاله خونین که ز هفتاد ودوداغ
بفلك میرودش ز آه دل سوخته دود ؟
این حسین است که از مهر جهان آرایش
محو خورشید جمالش شده ذرات وجود
این حسین است که لطفش کند آزاد زبند
ملکی را که ز درگاه خدا شد مردود
این حسین است که درپیشگه حضرت حق
گاه در حال قیام است و گهی حال قعود

این حسین است ز بس تشنهٔ دیدار خداست
با لب تشنه شتابد به حریم معبود

این حسین است که بر کنگرهٔ عرش ز فرش
میکند با پر و بال ملکوتیش صعود

عاشقان را چو فتد دیده بر آن تربت پاك
اشك اندوه وغم از دیده روان است چو رود

جلوه چون کرد در آفاق تجلی حسین(ع)
ظلمت کفر ز آئینه اسلام زدود

همچو یوسف چو قدم بر سر بازار گذاشت
ماه مجلس شدو بر رونق بازار افزود

نور حق را نتوان کرد ز انظار نهان
که بگل چشمه خورشید محال است اندود

شام تاریك دلان شد ز فروغش روشن
کاخ بیدادگران شد ز قیامش نابود

چون گدا جبهه بران در گه شاهانه بسای
که دران بارگه افکنده شهان سر به سجود

کرم ومعدلتش را نبود هیچ شمار
شرف و مرتبتش را نبود هیچ حدود

کس بجز میوهٔ توفیق از آن شاخه نچید
کس بجز نکتهٔ توحید از آن لب نشنود

نیست جز درگه او اهل ولا را مأمن
نیست جز کعبهٔ او اهل صفا را مقصود

خسروا خسته دلانرا بنگاهی بنواز
که بود عاشق مسکین بنگاهی خشنود

نکشم دست ز عشقت که تهیدست رود
هر که در پای حریمت سر اخلاص نسود
خوشه از خرمن توفیق (رسا) چید کسی
که ره دوستی آل علی را پیمود

ان الحسین مصباح الهدی و سفینة النجاة

شاهی که سفینة النجاتش خوانند — مصباح هدای کایناتش خوانند
آلوده بخاك ماتم اوست هنوز — آن آب که چشمهٔ فراتش خوانند

* * *

جبریل به امر قادر لم یزلی — بر لوح فلك نوشت با خط جلی
شد باز در رحمت خاص ازلی — در روز ولادت حسین بن علی

داماد ملت ایران

میلاد حسین و سوم شعبان است — خورشید ولایت از افق تابان است
ای کشور جم ببال برخود که حسین — داماد عزیز ملت ایران است

امروز گلی شگفته از زهرا (ع) شد — سیمای حسین بن علی (ع) پیدا شد
جانها بفدای او که در جانبازی — سرمشق برای مروم دنیا شد

این نور که روشن از حریم ازلی است — مرآت جمال قادر لم یزلی است
بر سر در کاینات تا صبح ابد — افراشته پرچم حسین بن علی است

هدیه پرچم انجمن ادبی محتشم کاشان

همه جا بنور حسین بن علی تابان است
تا ابد نهضت او زنده و جاویدان است
این برافراشته پرچم زپی عرض ادب
هدیهٔ انجمن محتشم کاشان است

مهر کربلا

شبی در یك عبادتگاه مهری
زیاری با صفا آمد بدستم
چو گل بوئیدم و بوسیدم آن را
هنوز از عطر روح افزاش مستم
بگفتم از کدامین خاك پاکی
که دل ای مهر بر مهر تو بستم
بگفتا تربت پاك حسینم
که بر دامان جانش نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
(وگر نه من همان خاکم که هستم)

ثارالله

این کشته حق که بر شهیدان شاه است
سرها همه جبهه‌سای آن درگاه است
هر پادشهی بفرق دارد تاجی
بر فرق حسین تاج ثارالله است

لایوم کیومك یااباعبدالله

جز سبط نبی شهید پیروزی نیست
در عشق چراغ عالم افروزی نیست
از صبح ازل گرفته تا شام ابد
چون روز حسین در جهان روزی نیست

مجلس سلام حسین علیه السلام

مژده که میلاد و بارعام حسین است / مجلس فرخنده سلام حسین است
خیز ز جا ،سربه احترام فرود آر / پشت فلك خم باحترام حسین است
این شفق سرخ کز افق شده پیدا / پر تو سیمای سرخ فام حسین است
جشن ولادت در آستان ولایت / آیت حق خلقت تمام حسین است
از پی تجلیل موکب ملکوتیش / خیل ملایك در التزام حسین است
طرفه نهالی که بر سراسر هستی / سایه الطاف مستدام حسین است
جلوه‌کنان در حریم عصمت‌کبری / قامت‌موزون‌وخوشخرام حسین است
خاتم پیغمبران و حیدر و زهرا / جد گرامی و باب ومام حسین است
ماه بنی‌هاشم است میر سپاهش / در کف او پرچم نظام حسین است
فطرس)اگربال‌وپرگرفت‌عجب‌نیست / نامهٔ آزادیش بنام حسین است
ذبح عظیمش خدای خواندبقرآن / این‌عظمت درخور مقام حسین‌است
گوی شهادت اگر ربود عجب‌نیست / توسن گردون‌مطیع ورام‌حسین‌است
کشته شدن زیر بار ظلم نرفتن / فلسفهٔ نهضت و قیام حسین است
کند حسامش بنای کفر و ستم را / پایهٔ دین محکم از حسام حسین‌است
عاشق حق بود و گام عاشق صادق / مینهد آنجا که جای‌گام حسین است
حرمت ناموس اولین سخن اوست / صبر و ظفر آخرین کلام حسین است
مردن و تن زیر بار ننگ ندادن / بهر بشر بهترین پیام حسین است
از پی بنیاد کاخ حق و عدالت / خون‌جگرقوت‌صبح‌وشام‌حسین‌است
خواهی اگر پیروی کنی ز مرامش / غیرت و مردانگی مرام حسین است
بار ستمدیدگان بدوش کشیدن / همچو علی شیوهٔ مدام حسین است
سرور آزادگان که نخل فضیلت / بار وراز سعی و اهتمام حسین است
در مه شعبان دو نور کرد تجلی / سیم شعبان صلای عام حسین‌است

نیمهٔ شعبان طلوع حجت یزدان(ع) در کف او تیغ انتقام حسین است
شاه چو خورشید و ماه انجمن اوست دختر کسری که درخیام حسین است
بوی گل آید ز تربتش که معطر از نفس مصطفی مشام حسین است
برلب آب فرات تشنه لبان را صحبت اصحاب تشنه‌کام حسین است
اهل ولا جرعه نوش جام حسینند آب شفاعت درون جام حسین است
در دو جهان رتبه بلند کسی یافت
کزدل وجان چون(رسا)غلام حسین است

بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت سیدالشهدا (ع)

از یمن قدوم سیمین خسرو دین برف آمد و صفحهٔ زمین شد سیمین
یعنی ز ولادت حسین بن علی در نزد خدای رو سفید است زمین

در منقبت حضرت علی بن الحسین سجاد «ع»

ازمهین بانوی ایران سر زد از خاك عرب
آفتابی کز جبینش میدرخشد نور رب

زان عرب نازد که این شاهی است تازی دودمان
زان عجم بالد که این ماهی است ایرانی نسب

حبذا شاهی که محکم شد از او کاخ کمال
فرخا ماهی که روشن شد از او مهد ادب

حجت حق رحمت مطلق علی بن الحسین(ع)
درة التاج شرف ماه عجم شاه عرب

شمع بزم حق پرستان بود و مجذوب خدا
آنچنان کز یادحق غافل نبودی روز وشب

گه ز اشک اشتیاق وصل در سوز و گداز
گه ز آه آتشین هجر اندر تاب و تب
زینت پرهیزگاران بود در زهد و عفاف
زان خدا سجاد وزین‌العابدین دادش لقب
آن شنیدستم که در عهد ولیعهدی ، هشام
رهسپار کعبه شد با مردم شام و حلب
خواست تا بوسد حجر راگشت مانع ازدحام
شد ز جمعیت برون کاساید از رنج و تعب
دید ناگه صف ز هم بشکست وماهی شدپدید
کافتاب از تابش صبح جمالش درعجب
ماه گرد کعبه میگردید و خلقی گرد ماه
سنگ را با بوسه‌ای سیراب کرداز لعل لب!
چون هشام آن عزت وقدروجلال و جاه دید
از شرار آتش کین و حسد شد ملتهب
زان میان یک‌تن ازاوپرسیداین آزاده کیست
کاین چنین بر دامن مطلوب زد دست‌طلب؟
کرد در پاسخ تجاهل گفت نشناسم که کیست
زان تجاهلها که بر اعجاز احمد بو لهب
چون فرزدق آن سخندان گرامی‌از هشام
این سخن بشنید شد آشفته خاطر از غضب
گفت گر نامش ندانی با توگوید نام او
گر بپرسی خاك بطحا را وجب اندروجب
از زمین وآسمان و آفتاب و مشتری
زهره و پروین وماه و کهکشان وذوذنب

مروه و بیت و صفا و زمزم و رکن ومقـام
می‌شناسندش نکو نام و نسب اصل‌وحسب

میوهٔ بستان زهرا(ع)قرةالعین حسین(ع)
آنکه شد پیدایش او آفرینش را سبب

کوکب صبح هدایت آنکه نور عارضش
کرد محو از ساحت دین‌ظلمت‌جهل‌وشغب

خسرو ملك فصاحت آنکه‌در قدرو بهاست
خطبـه‌های دلپذیرش درةالتاج خطب

چون‌نسیم‌نوبهاران‌ساحت‌جان‌را(رسا)
هردم‌ازطبع‌نشاط‌انگیزمی‌بخشدطرب

میلاد محمد بن علی باقر العلوم «ع»

بیا که‌فصل‌بهاراست‌و وقت عیش و طرب
نهاده بلبل‌وگل بهر بوسه لب بر لب

نشاط روی چمن بین که شست ابربهار
ز گرد عارض بستان غبار رنج و تعب

شد از بنفشه چمن‌چون‌بهشت غرق عبیر
شداز شکوفه زمین‌چون سپهر پر کوکب

درخت تاج مرصع نهاد برسر و دوخت
صبا بقامتش از پر نیان سبز سلب

زهی طراوت گلهای آتشین رخسار
زهی لطافت بتهای سیمگون غبغب

بیا که مژدهٔ رحمت رسید و خواند سروش
سرود تهنیت خسرو خجسته نسب
هلال ماه رجب شد چو از افق پیدا
در آمد آن مه من باهزار وجد و طرب
ز برج علم درخشان ستاره‌ای بدمید
که مهر و مه ز فروغش بحیرتند و عجب
کنار (فاطمه) دخت حسن شگفته گلی
کند چو ماه تجلی در این مبارك شب
نهال گلشن دین نور دیدهٔ زهـرا
سپهر دانش و بینش محیط علم و ادب
شه سریر ولایت محمد بن علی(ع)
که آمدش ز خدا باقر العلوم لقب
توان در آینهٔ روی او خـدا را دید
که اوست مظهر آیات ذات اقدس رب
کمال و دانش و تقوی ز مکتبی آموز
که چرخ کسب فضایل کند از آن مکتب
گرفت خاك عرب روشنی ز چهرهٔ او
چو جلوه کرد جمالش بر آسمان عرب
درخت علم و کمالش ز عذب و شیرینی است
چو شاخه‌های درختان نخل غرق رطب
مـه سپـهر فضیلت کـه نور دانش او
ز هم درید حجاب ضلال و جهل و شغب
کلام اوست فروزنده‌تر ز اختر و ماه
حدیث اوست گرانمایه تر ز سیم و ذهب

زهی خطیب بلیغی کـه تا ابد خطبا
چو در لئالی طبعـش کنند زیب خطب
(رسا) بساحت مطلوب حق رسید کسی
که در طریق ولایش نهاد پای طلب

در ثنای جعفر بن محمد (الصادق ع)

صبح صادق

چون از افق برآید آنوار صبح صادق
در پای سبزه بنشین بـا همدمی موافق
شد موسم بهاران پر لاله کوهساران
بستان پراز ریاحین صحرا پراز شقایق

بلبل که در غم گـل میکرد بی قراری
شکر خدا که معشوق آمد بکام عاشق

یکسو نشسته خسرو در بزمگاه شیرین
یکسو نهاده عذرا سر در کنار وامق

ابر بهار گستـرد دیبای سبز در باغ
باد از شکوفه افکند بر روی آب قایق

بر آستان معشوق تسلیم شو که آنجا
صاحبدلان نهـادند پـا بر سر علایق

زد بلبل سحر خیز فریاد شور انگیز
کای مست خواب غفلت وی بندهٔ منافق

شد وقت آنکه خوانند حمد وثنای معبود
شد گاه آنکه نالند در پیشگـاه خالق

از بوستان احمد بگذر که بلبل آنجا
بر شاخ‌گل‌سراید وصف‌جمال‌صادق(ع)
نورجمال صادق چون از افق برآمد
شد صبح عالم آراش برشام تیره فایق
از شرق وغرب بگذشت نور فضایل او
چون آفتاب علمش طالع شداز مشارق
تن پیکر فضایل جان گوهر معانی
دل منبع عنایات رخ مطلع شوارق
همچون‌صدف‌زدریادرهای‌حکمت‌اندوخت
چون گوهر وجودش شایسته بود ولایق
بر پایهٔ کمالش محکم اساس توحید
از پرتو جمالش روشن .دل خلایق
خورشید برج ایمان شمشاد باغ امکان
گنجینهٔ کمالات سرچشمهٔ حقایق
هادی شوند یکسر گر لحظه‌ای بتابد
نور هدایت او بر جسم های عایق
بر لوح سینهٔ اوست آیات حق هویدا
وه‌وه عجب‌سوادیست‌بااصل خودمطابق
افکار تابناکش روشن تراز کواکب
اندیشه‌های پاکش خرم تر از حدایق
آئین جعفری را بگزین که دردمندان
درمان خویش جویندازاین طبیب حاذق
شاها (رسا) ندارد جز اشتیاق رویت
بنمای رخ که خلقی است‌بر دیدن‌توشایق

در عرصهٔ قیامت‌دست از تو برنداریم
کاندر شفاعت تست ما را رجاء‌واثق

بهاریه در میلاد حضرت موسی بن جعفر (ع)

پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل بر گرفت
بلبل شیدا نوای عاشقی از سر گرفت

طلعت زرین خورشید از فراز کوهسار
نو عروسان چمن را در زر و زیور گرفت

گوشوار یاسمن را ابر در لؤلؤ کشید
دستبند نسترن را در در و گوهر گرفت

ابر فروردین پرند سبز بر صحرا کشید
دشت را چون کوهساران‌لاله سرتاسرگرفت

بلبل دلداده سر بر دامن سنبل نهاد
نرگس شهلا شقایق را چوجان در برگرفت

کوهساراز لاله دارد پرنیان سرخ رنگ
بوستان از سبزه رنگ حلهٔ اخضرگرفت

از نوای چنگ مرغان خوش آهنگ بهار
گل‌زمستی چون پریرویان ز سرمعجرگرفت

تا بکام غنچه ریزد بادهٔ یاقوت رنگ
ارغوان بر کف چو ساقی آتشین‌ساغرگرفت

بلبل شیدا چوشد سرمست از بوی بهار
بوسه‌ها از گونهٔ نسرین و نیلوفر گرفت

چون کند پرتو فشانی ماه در امواج آب
دل دگر نتوان از آن‌امواج‌سیمین‌برگرفت

نقش آذرگون گلها بین که نقاش بهار
خامهٔ صنعش قلم بر صنعت آذر گرفت
آفرین بر خامهٔ صورتگری کز نقش گل
خامه‌ها از دست استادان صورتگر گرفت
بوستان از گل شکوه درگه جمشید یافت
کوهسار از سبزه فر دولت قیصر گرفت
دامن صحرا شد از گلهای گوناگون بهشت
گل ز دیبای بهشتی حله بر پیکر گرفت

* * *

چون گل گلزار صادق پرده ازرخ برگرفت
عالم از نور جمالش جلوهٔ دیگرگرفت
آفتاب صبح صادق آنکه ازصبح ازل
روشنی خورشید از آن ماه بلند اخترگرفت
آفتاب دین چو برسر افسر شاهی نهاد
خسرو سیارگان از فرق خود افسر گرفت
در مکنون پرورش چون یافت در مهد صدف
شد (حمیده) خوچوخوددردامن مادرگرفت
آنکه روشن از جمالش گشت آیات خدا
وانکه رونق ازکمالش شرع پیغمبرگرفت
هم ادب رونق از آن گنجینهٔ آداب یافت
هم سخن زیور از آن کلك سخن گسترگرفت
قوت از زهد و علومش یافت شرع مصطفی
آنچنان قوت که دین ازبازوی حیدرگرفت

شد رها از بند محنت آنکه ازصدق و صفا
دامن باب الحوائج موسی جعفر(ع) گرفت

از درباب‌الحوائج روی حاجت برمتاب
زانکه فیضش‌چشمه‌ازسر چشمهٔ‌داور گرفت

ظلمت زندان نسازد نور حق را ناپدید
نور او چون چشمهٔ خورشیدبحرو بر گرفت

نام او چون از زبان خامه بر دفتر گذشت
زیور از نام جهان آرای او دفتر گرفت

خاك بغداد اینهمه لطف وصفا و خرمی
از نسیم آن حریم پاك وجان پرور گرفت

درصف‌محشرشفاعت‌یافت‌آنکوچون (رسا)
دامن موسی‌بن‌جعفر در صف محشر گرفت

بمناسبت میلاد حضرت ثامن الائمه
علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

صبحدم چون ز افق مهرفروزان خیزد
وز پی ظلمت شب چشمهٔ حیوان خیزد

از کمانخانهٔ خورشید پی راندن شب
هر زمان تیر ز مژگان زرافشان خیزد

خسرو روز پی روشنی عالم خاك
ز سرا پردهٔ افلاك شتابان خیزد

مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ
گل زآغوش چمن با رخ خندان خیزد

لاله با چهرهٔ افروخته از دامن دشت
سبزه با قامت نو رسته ز بستان خیزد
آید آهنگ طرب خیز ودل‌انگیز زباغ
ز چمن نغمهٔ مرغان خوش‌الحان‌خیزد
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش
قرص خورشید سرا سیمه‌ز کیوان‌خیزد
آمدآن‌نوگل خندان که‌زانفاس خوشش
ز فضا بوی‌گل‌و سنبل و ریحان خیزد
آمد آن چشمهٔ فیاض که از مقدم او
ابر رحمت زپی ریزش باران خیزد
آمد آن موکب‌مسعود که‌جبریل‌زعرش
از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
سر و جان در قدمش‌ریزکه‌دلدادهٔ دوست
به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
آفتابا بفروزندگی خویش مناز
(نجمه)رابین که‌چه‌خورشیدزدامان‌خیزد!
چهره ، ای زهره بپوشان که‌زبام‌ملکوت
زهرهٔ (فاطمه) با چهرهٔ تابان خیزد
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود
پیش این مهر که‌از خاك خراسان خیزد
خرم آن تازه نهالی که زهر شاخه آن
شاخه‌های ادب وحکمت وعرفان خیزد
آیت شیرخدا بین که بفرمان رضا (ع)
شیراز پرده پی حمله هراسان خیزد

بهر روبیدن خاك حـرم خسرو طوس
جبرئیل از فلك وحور ز رضوان خیزد

در تن مرده دمد روح چو انفاس‌مسیح
هر نسیمی که از این طرفه گلستان خیزد

می‌برد اهل نظرچون‌خط‌زردست‌به‌دست
هر کلامی که‌از آن لعل درافشان خیزد

پیش فرمان همـایون رضـا پیك قضا
دست بر سینه پی بردن فرمـان خیزد

ذات واجب‌چو کندجلوهٔ‌بر این‌گوهرپاك
از پی روشنی عـالم امکان خیزد

مطلع نور خدا آینهٔ طلعت اوست
که دمادم زرخش آیت یزدان خیزد

شاخساری که ازآن میوهٔ رحمت ریزد
آفتابی‌که از آن پرتو ایمان خیزد

پور موسی چو کندجلوه در آئینهٔ‌طور
از پی دیدن حق موسی عمران خیزد

چهره از خاك درش ای دل نومیدمتاب
که‌زخاکش همه سرچشمهٔ احسان‌خیزد

نفخهٔ صورچو خیزد دل افسرده ز خاك
از پی ضامن آهوی بیابان خیزد

نیست‌جزرشحه‌ای از چشمهٔ‌الطاف‌رضا
آنچه‌ازطبع‌سخن سنج وسخندان‌خیزد

دردمندان همه از خاك درش جسته شفا
جان فدایش که‌زخاکش‌همه‌درمان‌خیزد

هرزمان ملك شود دستخوش موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گر ز طوفان حوادث شود ایی خانه خراب
پی آبادی این خانه ویران خیزد
با چنین نعمت شاهانه محال است (رسا)
که گدائی زسر سفرهٔ سلطان خیزد

بمناسبت میلاد مسعود علی بن موسی الرضا (ع)

صبحدم داد مرا مژده‌ای از خاك حجاز
قاصد دوست که دارد خبری روحنواز
خاطر از مژده آن پیك دل‌انگیز شگفت
چون دل واله محمود ز پیغام ایاز
گفت بر گنبد فیروزه عروس فلکی
مه ذیقعده بر آورد سر از حجله ناز
مقدمش باد گرامی که مبارك ماهی است
زانکه خورشید درخشید در این مه ز حجاز
تا کند چشمهٔ نورانی خورشید طلوع
سپهٔ روز پی راندن شب در تك و تاز
صبحدم داد سروش از حرم (نجمه) نوید
هشتمین غنچه گلزار ولایت شد باز
غم مخور شاد نشین، دست فشان، پای بکوب
که ز مرغان بهشتی رسدم این آواز
که گلی در چمن موسی کاظم (ع) بشگفت
که بود بارگهش قبلهٔ ارباب نیاز

بتماشای جمال ملکوتیش ز عرش
طایران حرم قدس همه در پرواز

آفتابی ز سرا پرده (تکتم) تابید
که رسد ذره ناچیز ز فیضش بفراز

نام نیکوش علی بود و مبارك لقبش
شد رضا زانکه به‌تسلیم ورضا شد ممتاز

بسر تن مرده دمد روح نسیم حرمش
که نسیم حرم اوست مسیحا اعجاز

راز توحید شنو از لب گوهر بارش
که لب اوست کلید در گنجینهٔ راز

شد بفرمان قضا رهسپر خطه طوس
موکب محتشم خسرو دین با اعزاز

برعجم تافت چو خورشید ولایت زعرب
پرچم کشور ما یافت ازاو زیب وطراز

مغتنم مقدم مهمان گرامی شمرید
که ولینعمت ما آمده از راه دراز

ایخوش آن روز که ازپرده برون آمد شیر
تا دهند آدمیان فرق حقیقت ز مجاز

خرم آن عید که شد نعرهٔ تکبیر بلند
که رضا سوی مصلی رود از بهر نماز

عالم آل محمد که مقامی شامخ
کرد در مکتب توحید و فضیلت احراز

ای رضا مظهر اسمای الهی بعدد
خرم آن نامه که با نام تو گردد آغاز

نیست جز یاد تو مردان خدا را همدم
نیست جز مهر تو ارباب صفا را دمساز
بی پناهیم و توئی دادرس خلق ضعیف
بینوائیم و توئی پادشه بنده نواز
خاطر از مژده میلاد تو در وجد و سرور
سینه از ماتم جانکاه تو در سوز و گداز
بی جواز تو متاعی نپذیرند ز خلق
زائران در حرمت صف زده از بهر جواز
خرم انکس که در این چشمه اخلاص ز دل
شست ز نگار هوا و هوس و نخوت و آز
ذات بیچون کند ابراز رضایت ز کسی
که بر این در کند اخلاص و ارادت ابراز
هر که باصدق کند خدمت سلطان رئوف
گره از کار فرو بسته او گردد باز
ای (رسا) هر که در این خاك گزیند مأمن
ایمنی یافت ز کید فلك شعبده باز

آفتاب خطهٔ طوس

ز بام عرش بر آمد غریو شادی کوس
که شرق و غرب جهان را گرفت شمس شموس
گشود پرده مه من ز آفتاب جمال
فروغ زهد و فضیلت ز چهره‌اش محسوس
رسید آیت رحمت، شه مسیحا دم

که زنده‌گشت زانفاس عیسویش نفوس

گر از ستاره ندیدی که آفتاب دمد
کنار (نجمه) نگر آفتاب خطهٔ طوس

رسید درمه ذیقعده پیك رحمت حق
که برسریر ولایت رضا (ع) نمود جلوس

امام ثامن و ضامن ابوالحسن که بود
خجسته مظهر آیات خالق قدوس

چه پایگاه بلندی که خاك در گاهش
شکست رونق کاخ قباد و کیکاوس

به پیش مکرمت او مبر ز حاتم نام
به پیش حکمت او دم مزن زجا لینوس

گدا چو قدر نداند جوار سلطان را
خورد بصبح قیامت بحال خود افسوس

قدم زصدق وارادت دراین حرم بگذار
که آرمیده خدارا دراین حرم ناموس

چو پاس در گه سلطان دین نداشت نگاه
فتاد لرزه به ارکان کاخ قیصر روس

ز حادثات بر این آستان برند پناه
که هست کون ومکان درپناه او محروس

گرت هواست که بینی بهشت رضوان‌را
حریم خسرو دین را چوگل ببوی و ببوس

سپیده دم که بر آید اشعهٔ خورشید
زند نخست بر این مهر عالم آرا بوس

چو خواست پردهٔ ناموس حق درد باطل

دو شیر پرده دریدند روبـه سالوس
شهنشهی که نوازد ز مهر آهو را
کجا ز درگه لطفش کسی رود مأیوس؟
خرد ز منبع علمش نموده کسب کمال
ادب ز مکتب فضلش فرا گرفته دروس
مهیکه پیش رخش آسمان فتاده بخاك
شهیکه پای درش خسروان نهاده رئوس
طواف کعبه سلطان دین خوش است‌که دل
بر آفتاب جمالش چو ذره شد مأنوس
(رسا) به بحر عنایات اوست مستغرق
چو قطره ایکه فتد درمیان اقیانوس

وارث‌تاج ولایت

بوی‌گل ازبوستان مصطفی(ص)آیدهمی
پیك رحمت ازحریـم کبریا آیـد همی
برمشام‌جان‌رسدصاحب‌دلان‌رابوی‌دوست
آشنایان را پیام از آشنـا آید همی
ای خراسان شاد زی‌کان‌بلبل شیرین‌سخن
زی گلستان بادوصد شورو نوا آیدهمی
بازکن‌آغوش‌جان‌را کزرهی دورودراز
نوگلی از بوستان مصطفی(ص)آیدهمی
تابه نور ایزدی روشن کند آفساق را
خلق را آیینهٔ ایزد نمـا آید همی

چون برآید آفتاب از دامن عصمت زعرش
ساکنان فرش را هردم ندا آید همی

کزافق شد هشتمین شمس ولایت جلوه گر
ازحریم (نجمه) ماهی دلربا آید همی

گلبنی از گلشن باب‌الحوائج بر دمید
چون پدر فرزند پاك و پارسا آید همی

کیست دانی این گل خوشبو که از انفاس او
بوی گل از جمله ذرات فضا آید همی؟

این گل خوشبو نهال بوستان دین رضاست
آنکه بر اقلیم دین فرمانروا آید همی

برفرازای چرخ پرچم کاندرین فرخنده روز
وارث تاج و سریر ارتضا آید همی

با درخشان تاج علم و جامهٔ تقوی و حلم
موکب مسعود هشتم پیشوا آید همی

نونهال باغ زهرا(ع) نور چشم مصطفی
میوهٔ بستان شاه اولیا (ع) آید همی

حجت حق مظهر ذات و صفات کبریا
منبع بخشایش و جود و عطا آید همی

پرده چون در خاك نیشابور گیرد ازجمال
دل طپد ازشوق واشك ازدیده ها آید همی

این صفای صبح نیشابور از انفاس اوست
هر کجا آید رضا لطف و صفا آید همی

باخط زر آن حدیث پربها باید نوشت
کانچه خواهی ز آن حدیث پربها آید همی

بحر مواج کرم چون حکم فرماید به ابر
برزمین باران رحمت از سما آید همی
سالك راه حقیقت آنکه نور حجتش
گمرهانرا جانب حق رهنما آید همی
برسریر دین کند امروز سلطانی جلوس
کز پی اجرای فرمانش قضا آید همی
برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نظر
کزجمالش جلوه گرنور خدا آید همی
زان خدا شمس الشموسش خواند کز برج علوم
از جبینش روز و شب نور و ضیا آیدهمی
توتیاکن خاك پاکش راکه اینجا جبرئیل
از برای بردن این توتیا آید همی
از حریم پور موسی بر مشام بیدلان
هر سحرگاهان نسیمی جانفزا آید همی
ساکن کوی رضا شوکاندرین درگاه خضر
از پی نوشیدن آب بقا آید همی
دست حاجت پیش شاهی برکه درملك وجود
چون علی (ع) باپنجه مشکل گشا آیدهمی
ریزه خوار نعمت او ثیم از شاه وگدا
کی سپاس نعمتش از دست ما آید همی
طعمهٔ شیران شدآن روبه که گفتی ناسزا
آنچنان هر ناسزائی را سزا آید همی
چون رضارا شربتی شیرین‌تراز تسلیم نیست
تلخ کی درکام او زهر جفا آید همی!

چون ننالد دل در این غربت کزین تربت هنوز
نالهٔ (قبر بطوس یالها) آید همی؟

بانگ تکبیر رضا چون در فضا گردد بلند
از پیش تکبیر گویان ماسوی آید همی

خسروا گر صد زبان بهر ثنا باشد مرا
کی برون از عهده مدح و ثنا آید همی

سر ز خاك آستانت برندارد درد مند
کاندرین دارالشفا بهر شفا آید همی

چهره ، ای مسکین حاجتمند زین درگه متاب
حاجت مسکین ازین درگه روا آید همی

ایکه میجوئی بهشت و درشگفتی روزوشب
کاین نسیم روح پرور از کجا آید همی؟

خاك خوشبوی خراسان را چو گل هردم ببوی
کز خراسان بوی دلجوی رضا (ع) آید همی

غم مخور چون ناخدای کشتی ایران رضاست
حافظ کشور ز طوفان بلا آید همی

عرصهٔ دریا مجال قطرهٔ ناچیز نیست
وصف دریا کی ز طبع نارسا آید همی!

ای (رسا) از پرسش روز جزا مارا چه باك
گر شفیعی چون رضا روز جزا آید همی

طلیعهٔ مسعود رضا (ع)

مگر این گرانمایه گل از کجاست   که خاك خراسان ازاو با صفاست ؟
نسیمی ز بستان رحمت و زید   که خرم ز انفاس قدسش فضاست
مگر آفتاب و لایت دمید   که گیتی منور ز نور ولاست
نظر بر سرا پردهٔ (نجمه) کن   که‌بی پرده روشن جمال خداست
خدا را بر این روی تابنده بین   که این چهره آئینه حق نماست
خدا داد ما را و لینعمتی   چه نعمت که‌شکر آنچه گوئی بجاست
گشودند بر ما در رحمتی   چه رحمت که دریای فیض‌وعطاست
رسید ارمغانی ز خاك عرب   که بادود مان عجم آشناست
در آغوش خاك خراسان گلی است   که گرجان بپایش فشانی رواست
بخون جگر آمد این گل بدست   که این گل جگر گوشه‌مصطفی‌است
مشام خراسان از او مشگبوست   صباح نشابور از او جانفزا ست
براورنگ دانش رضا (ع) تکیه زد   که او رنگ دانش رضارا سزا ست
رضا (ع) بیشوائی پسندیده خوست   رضا (ع) رهبری عادل و پارساست
روان چشمه های فضیلت از اوست   که بحری خروشان وبی انتهاست
شهی را که فرمان پذیرفت شیر   مسلم که بر جمله فرمانروا ست
کلامی چو در در نشابور سفت   که بر عرش آویزه‌ای از طلاست
نوای دل انگیز توحید او   بشر را بسوی خدا رهنما ست
براین آستان روی تسلیم نه   کجا امن تـراز مقام رضا ست !
رضاآنچه خواهد پسند حق است   رضا آنچه گوید قبول قضاست
فراتر ز هفت آسمان قـدر اوست   که این هشتمین حجت کبریـاست
اگـر مستمندی از او رخ مپـوش   کز و حاجت مستمندان رواست

اگر درد مندی از این در مرو — که باب المرادست و دارالشفاست
دو گوهر نگهبان این کشورند — یکی هست (معصومه) دیگر (رضا) ست
یکی آفتاب سپهر علوم — دگر زهرهٔ آسمان حیاست
زهی آستان امام رئوف — که چون کعبه مسجود شاه و گداست
منم جبهه سای حریم شهی — که خاك درش دیده را توتیاست
منم کمترین شاعر شاه‌طوس — که لطفش نگهدار ایران ماست
محبان آل علی را چه غم — درین ژرف دریا زموج بلاست؟
که در کشتی دو ستان علی — علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) ناخداست
(رسا) وصف آل علی گفت و بس
که جز وصف آل‌علی نارسا است

میوه باغ رسالت

نوبهار آمد و آراسته از گل چمن است
موسم عیش و جوانی جهان کهن است
باغبان محو تماشای گل و سبزه و باغ
ارغوان دست در آغوش گل یا سمن است
خیمه بردامن صحرا و دمن زن به بهار
که پر از لاله وگل دامن کوه و دمن است
باغ پر کوکب و اشجار زگلهای سفید
جلوه گر درشب مهتاب چوعقد پرن است
مکن از مشگ ختن یاد که ازلطف بهار
نافهٔ مشگ پراکنده زچین تا ختن است
یافت از سبزه چمن منظرهٔ باغ بهشت
که ز دیبای بهشتیش به تن پیرهن است

باغ چون بتکدهٔ چین همه پـرنقش و نگار
آب‌چون زلف سمن سای‌بتان پرشکن‌است
صفحهٔ دشت ز گلهای شقایق گوئی
که فروزنده چو یاقوت وعقیق یمن است
بلبل آمد بچمن شکر خدا راکه بباغ
قمری و فاخته برجای غراب و زغن است
بامدادان ز پی تهنیت مقدم گل
نغمه گر مرغ سحر بر زبر نارون است
به تماشای چمن خیز که در وجدو نشاط
سوری وسوسن و شمشادوگل و نسترن‌است
خاصه امروز که افراشته‌در خطهٔ طوس
پرچم سلطنت خسرو شیرین سخن است
مه ذیقعده و میلاد همایون رضا
آنکه روشن زتجلی رخش انجمن است
میوهٔ باغ رسالت که به ذرات و جود
همچو خورشید ضیاگسترو پرتو فکن‌است
حجت ثامن و ضامن علی ابن موسی
که‌رضایش لقب و کنیت‌وی بوالحسن‌است
چه‌رضائی که پسندیدهٔ خلق است وخدا
چه رضائی که حریمش حرم ذوالمنن‌است
قامت آراسته بر زیور فضل است و کمال
جامهٔ عزت و آزاد گیش زیب تن است
در ادب شهرهٔ دهر است و فرید دوران
در سخن نابغهٔ عصر و وحید زمن‌است

هم دراو فرو جمال ملکوتی علی است
هم دراو خوی و خصال نبی مؤتمن است

تامگر نقل حدیثی زلبش نقل کنند
چشم ارباب قلم دوخته برآن دهن است

بلبلان چمن علم بر آنند همه
که رضا بلبل شیرین سخن این چمن است

هر که ساید سر تسلیم بدرگاه رضا(ع)
ایمن از فتنه و آشوب و بلا ومحن است

بخدا خاك درش را نفروشد به بهشت
هر که را خطهٔ سلطان خراسان وطن است

ساکن کوی رضا باش که در لطف و صفا
خوشتر ازجنت فردوس و بهشت عدن است

چه رضائی که چورضوان حرمش روح فزاست
چه رضائی که چودریا کرمش موج زن است

هر که بر شمع رخش کردچو پروانه طواف
چون من سوخته دل بی‌خبر ازخویشتن است

از من ای شاه خراسان نظر لطف مپوش
که حریم تو شها قبلهٔ امید من است

زحریم تو کنم کسب سعادت شب‌وروز
هدف قطره ز دریا گهر اندو ختن است

نکشم دست ز دامان تو تا دامن خاك
نکنم دل زتو تا روح مرا دربدن است

تو سلیمانی و از پرده بفرمان توشیر
بدرد پرده‌دری‌را که کم از اهرمن است

ای(رسا) نیست غم از موج حوادث ما را
که رضا ضامن این ملت و ملك کهن است

آفتاب ملك ایران

مژده کز مشرق بر آمد آفتابی صبحدم
کز جبین تا بناکش نور تابد دمبدم
در مه ذیقعده نوری از حریم کبریا
روشنی بخش وجود آمد ز اقلیم عدم
زادهٔ موسی‌بن‌جعفر ثامن و ضامن رضا
آنکه نور حجتش می‌تابد از سرتاقدم
وه چه مولودی که الطافش نیاید بر زبان
وه چه فرزندی که اوصافش نگنجد درقلم
خسروان درآستانش سر نهاده چون گدا
قدسیان در پیشگاهش صف کشیده‌چون‌خدم
کوکبی در آسمان دانش و بینش دمید
کز فروغ علم و فضلش خیره‌شد چشم امم
خسرو ملك فصاحت والی والاتبار
وارث تاج ولایت سرور گردون حشم
ملك جم شدپرچمش‌سرسبززانروزی که‌شد
پرچم سبز رضا افراشته در ملك جم
قلب او آئینهٔ صدق است و ایمان و صفا
طبع اوگنجینه علم است‌و آداب و حکم
آفتاب ملك ایران آنکه بهر کسب فیض
جبهه برخاك حریمش سوده شاهان عجم

ساکن کوی رضا شو کز صفا و خرمی است
تالی باغ بهشت و رشك فردوس ارم
ایکه میجوئی بهشت وچشمهٔ احسان وجود
خاك او سرچشمهٔ فیض است ودریای کرم
آن لئالی کز لبش برخاك نیشابورریخت
جمله را بر لوح دل با خط زرین کن رقم
با سپاهی از ملك گسترده شهپر جبرئیل
تا بروبد خاك پاك آن حریم محترم

* * *

ای دریغ از کینه اهل زمین شد آسمان
تیره از ابر نفاق و جورو بیداد و ستم
شیر مردانیم لیکن چون رسد روزمصاف
حمله‌مان ازباد باشد همچو شیران علم
چنگ تاکی میزنی بردامن حرص‌وهوا
سنگ تا کی میزنی بر سینه از بهر شکم؟
بی سبب هرگز مزن روشندلانرا افترا
بی‌جهت هرگز مکن آزادگان را متهم
بهر عیش ونوش دنیا بر دل خلق خدا
گه زنی زخم زبان و گه زنی نیش قلم
تا نتابد نور ایمان در دل این کاروان
کی بسر منزل رسد زین وادی پرپیچ و خم
تا نباشد مردمی را اتفاق و اتحاد
تا نباشد ملتی در راه حق ثابت قدم

نی وطن یابد از این گرداب بدبختی نجات

نی رهد ملت ز قید ذلت و رنج و الم

وقت آن آمـد که زیر قبهٔ سلطان طوس

از ره صدق وصفا گیرند یاران دست هم

دور سازند از افق این ابرهای تیره را

تا کند پرتو فشانی کوکب صلح وسلم

ای شه ملک خراسان از گدایان رخ متاب

ای پناه بی‌پناهان دست ما گیر از کرم

کشتی ما را فرا بگرفته موج از چارسو

چون تو هستی ناخدای کشتی ایران چه غم

آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه

کی کند دلخستگان را نا امید از این حرم

ای (رسا) پشت و پناه ملت ایران رضاست

سایه‌اش یارب مبادا از سر این ملک کم

بهاریه در میلاد امام هشتمین

آمد بهار وشد جوان گیتی ز فر فرودین

باغ و چمن از خرمی شد رشک فردوس برین

باد صبا دامن کشان بر دشت و صحرا شد وزان

از سبزه گوئی پرنیان گسترده بر روی زمین

کردند رنگین پیرهن بر تن عروسان چمن

شد باغ وصحرا و دمن پر لاله و پر یاسمین

ز دسبزه صف از حد فزون لاله ز خاك آمد برون

آن پرچمی زد سبز گون و ین خیمه گاهی آتشین

ازخرمی دشت‌ودمن‌شد رشك فردوس عدن
ازسبزه‌وگل‌شد چمن‌نقش نگارستان چین

گلزار از فر صبا شد روح پرور جانفزا
چون طوس فردوس رضا ازمقدم سلطان‌دین

خلق ایستاده کوبکو چشم‌انتظار روی او
تا پرده از روی نکو گیرد نگار نازنین

شد جلوه‌گر نور خدا در روز میلاد رضا
کز بوی دلجویش فضا شد مشکبارو عنبرین

از(نجمه)سرزد اختری خورشیدروشن‌گوهری
جانم فدای مادری کآورده فرزندی چنین

چون لعل شکربار او شیرین بود گفتار او
برقامت و رخسار او بادا هزاران آفرین

شاهیکه او را خاك در رو بدملك بابال و پر
برخاك پاکش مشك‌تر ریزد زگیسو حورعین

مهرش فروغ محفلم خاکش صفا بخش‌دلم
گوئی که با آب‌وگلم گشته‌ولای‌اوعجین

صبح‌سعادت روی او خرم فضا ازبوی او
فردوس رضوان کوی‌او«قل‌فادخلوها آمنین»

از (تکتم)آن فخرزنان شدسرمکتوم‌عیان
رازیکه روشن شدازآن اسرار قرآن مبین

دل واله وحیران او جانها فدای جان او
از خرمن احسان اوذرات عالم خوشه چین

سرسبیل ابرار امم سرچشمهٔ فضل و کرم
مسجود ارباب نعم منظور اصحاب یقین

گردون بپاس نعمتش بنهاده سردرخدمتش
شاهیکه کاخ عزتش بگذشته از عرش برین
دیگر ندارد در جهان حاجت بفردوس وجنان
آنکس چو من بوسد زجان قبر امام هشتمین
شاه سریر ارتضا محکوم فرمانش قضا
نجل رسول مصطفی(ص) شبل امیرالمؤمنین(ع)
دل محو رخسار مهش خرم بهشتی درگهش
سرسوده برخاك رهش شاهان با تاج ونگین
رخ مطلع نور خدا دل مظهر صدق و صفا
کاخش حریم کبریا خاکش مطاف مسلمین
شاهیکه از دیوان رب آمد رضا اورا لقب
ماهیکه خورشید ازادب ساید بدرگاهش جبین
آنجاکه نامش برده شد خرم دل افسرده شد
شاهیکه نقش پرده شد از خشم او شیر عرین
گوموسی عمران دگر نام از ید بیضامبر
کز لطف حق آمد بدردست خدا از آستین
شاه ملایك پاسبان دائم حریمش در امان
چون پاسبان آستان دارد چو جبریل امین
هر دم نسیمی جانفزا آید ز فردوس رضا
هم آستانش دلگشا هم بوستانش دلنشین
سرچشمهٔ فیض ازل سرلوحهٔ علم و عمل
هم درفصاحت بی‌بدل هم‌درسخاوت بی‌قرین
آئینهٔ انوار رب گنجینهٔ فضل و ادب
جای سخن از لعل لب افشانده درهای ثمین

من شاعردربار او دربار فیض آثار او
از خرمن گفتار او همچون گدایان خوشه چین
از پرسش روز جزا دیگر چه غم دارد (رسا)
زیرا شفیعی چون رضا دارد بروز واپسین

سرچشمهٔ رحمت

مه اردی بهشت آمد گذر از باغ و صحرا کن
بساط شادی و عشرت کنار سبزه برپا کن

چه دیباها که فراش صبا گسترده در بستان
قدم برطرف بستان نه گذر بر فرش دیبا کن

سحر چون بانك شورانگیز مرغان از چمن آید
توهم مستی و شیدائی چو آن مرغان شیدا کن

اگر خواهی نمایشگاه گلهای بهشتی را
گذر در موسم اردی بهشت از باغ و صحرا کن

بهار و گل نپاید گر بهار جاودان خواهی
گذر از گلشن گلهای رنگا رنگ زهرا کن

از آن گلهای گوناگون یکی امروز میروید
مشام جان معطر زین گل خوشبوی وزیبا کن

سرود جشن گل خوانند مرغان چمن یکسر
توهم در بزم میلاد رضا جشنی مهیا کن

ندیدی گر که نجمی پروراند آفتابی را
کنار (نجمه) خورشید ولایت را تماشا کن

امام زاهد و عالم سلیل موسی کاظم
اگر جوئی حقیقت را در این گنجینه پیدا کن

به موسی گو اگر خواهی جمال کبریا بینی
نگاهی برجمال تابناک پور موسی کن
اگر مفتاح اخلاص وارادت هست در دستت
در فردوس رضوان را بروی خویشتن وا کن
در این فردوس جان پرور روان را خرم وخوشبو
زگلهای دلاویز کمال وزهـد و تقوی کن
زنور تربت پاکش روان را روشنائی ده
در آب چشمه لطفش دل خود را مصفا کن
چو خواهی دل زدیدارش صفا و خرمی یابد
چو پاکان ساحت جان را ز ناپاکی مبرا کن
در این دارالسرور از جان بیفشان گرد محنت را
در این دارالسلام ازدل برون آلام دنیا کن
شود در قطرهٔ باران چو در دریا فرود آید
توهم چون قطره خود را در این بخشنده دریا کن
رضای او رضای حق ندای او ندای حق
گرت فرمان دهد فرمان چو شیر پرده اجرا کن
شها از درگه لطفت مران امیدواران را
توای سرچشمهٔ رحمت نگاهی جانب ما کن
ز یکسو بی پناهان را بدامانت پناهی ده
ز یکسو دردمندان را به لبخندی مداوا کن
پناه ای ضامن آهو بدرگاه تو آوردیم
ضمانت نامهٔ ما را ز راه لطف امضا کن
مراد آرزومندان از این درگه شود حاصل
دلا هر حاجتی داری از این درگه تمنا کن

منم شاها گدای خوشه چین خرمن فیضت
به (دعبل) آنچه بخشیدی (رسا) رانیز اعطا کن

خورشید ولایت

آسمان گر تیره فام از ابرهای بهمن است
در ورای ابر بهمن آفتابی روشن است

چشم بر ره کهکشان و ماه و خورشید و نجوم
تا چه زاید در سحرگاهان که شب آبستن است

آمد از دریای رحمت گوهری، کز وصف او
هم بیانم نارسا و هم زبانم الکن است

مقدم ذیقعده را تا تهنیت گوید نسیم
دامنش پر ارغوان و پر گل و پر سوسن است

مژده‌ای چشم انتظاران اندر این فرخنده ماه
آفتابی از حریم (نجمه) پرتو افکن است

پرده خورشید ولایت چون ز رخ گیرد، بلند
از زمین بر آسمان فریاد احسن احسن است

هشتمین گلبن شگفت از بوستان مصطفی
بر تن این پاکیزه گل را سبز گون پیراهن است

تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشک افشان چشم مشتاقان چو ابر بهمن است

آمد آن گنجینهٔ دانش که در هر محضری
خیره از نور علومش دیدهٔ اهل فن است

عالم آل محمد ، معدن علم بنی است
بسکه گوهرهای رنگارنگ در این معدن است

عالمان را لرزه گرافتد بتن نبود شگفت
جامهٔ دانش امام هشتمین را برتن است
نور عرفانش سرای جهل را روشنگر است
سیل برهانش بنای کفر را بنیان کن است
خوشه چین خرمن او یند اهل معرفت
زانکه پر از خوشه‌های معرفت این خرمن است
آمداز ره پیشوائی از وطن افتاده دور
خلق را برغربتش فریاد و آه‌وشیون است
موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان کز قدومش باصفا چون گلشن است
روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشکها جاری زشوق ازدیدهٔ مردوزن است
خامه بگرفتند و بنو شتندان (زرین کلام)
مکتب یکتا پرستی ان کلام متقن است
تاکه تن ایمن بماند جامه توحید پوش
جامه توحید مردان خدا را جوشن است
ای شبان وادی ایمن در ایـن وادی بیا
کاندرین دارالامان هربی‌پناهی ایمن است
گردران وادی شنیدی (لن ترانی) غم‌مخور
باسخ اینجا (رب ارنی) رانعم جای لن است
برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نگاه
کایت ذات وصفات کردگار ذوالمن است
نیست جز حصن ولایت بی‌پناهان راپناه
زانکه محکم‌ترحصار حصن اوازاهن است

رهزن دلهاست شیطان ، لیك با حصن ولا
خانهٔ دلها مصون از دستبرد رهزن است

سکه عهد ولایت شد مزین بر رضا (ع)
کز سخاهم دوست راضی از رضاهم دشمن است

تا دراند پرده در را برجهد از پرده شیر
شیر راهم رشتهٔ مهر رضا بر گردن است

نور حق را ظلمت باطل نگر داند خموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن است

ایکه جوئی بوی گل خاك خراسان را ببوی
زانکه فرزند پیمبر را خراسان مدفن است

آستانش قبلهٔ حاجات ارباب نیاز
در بهشت است آنکه در این آستانش مسکن است

سفرهٔ احسان او گسترده بر شاه و گداست
مکتب ایمان او اهل ولا را مأمن است

فیض او گوهر کند هر قطرهٔ ناچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است

ای دل از بار گناهان خائف و محزون مباش
کز حریم او بلند آوازهٔ (لاتحزن) است

آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
دست نومیدان کجا کوتاه از این دامن است!

میهن ما را چه باك از تند باد حادثات
سایهٔ شاه خراسان برسر این میهن است

من نمك پروردهٔ شاه خراسانم (رسا)
آنکه لطفش در دو عالم شامل حال من است

بمناسبت نصب ضریح جدید رضوی در ۱۳۷۹ هجری قمری

درمه شعبان بپاس مقدم (قائم «ع») — قـائمه عـرش کبریا شده قـائم
صف زده در پیشگاه شاه خراسان — از پی عرض ادب رجال واعاظم
روزنـهٔ رحمتی ز نـو بگشودند — در حرم شاه طوس طی مـراسم
قبلهٔ هفتم وصی احمد مـرسل (ص) — حجت هشتم سلیل موسی‌کاظم(ع)
شاه خراسان رضا (ع) که درحرم او — از پی خدمت ستاده حاجب وخادم
گلبـن بستان مهد عصمت کبـری — بـلبل گلزار آل طیب هـاشم
والی اقلیم فضل و ملك بلاغت — وارث او رنگ علـم و تاج مکارم
مبهط جبـریل و قبله گاه سلاطین — کعبهٔ صاحبدلان و عـارف و عالم
درگهٔ سلطان دین حریم الهی است — پاس حریم خداست بـرهمه لازم
ماه ندیدم بدین جمال و تجلـی — شاه ندیدم بـدین صفات و علائم
کاخ جلالات شکست رونق افلاك — نور جمالت ز دود زنگ مظالم
شهپر جبریل مفرش حـرم تست — پرد گیان حـریم قدس محارم
از پی رو بیدن غبار حـریمت — خیل ملك سوی آستان تـو عازم
دست ز عشقت نمیکشیم که ما را — عالم عشق است خوشترین عوالم
ای‌شه خوبان تـرحمی که بپایت — اشك ندامت فشانده بنـدهٔ نادم
کعبهٔ حاجاتی و شکسته دلانر است — زین در رحمت امید عفو جرائم
زادهٔ باب الحـوائجی و حریمت — منبع فیض و عنایت است‌ومراحم
شکر که این‌شاهکار ذوق و هنر یافت — خاتمه بعد از سه سال رنج مداوم
هر که (رسا) خدمت ضریح‌رضا کرد — شامل احوال اوست رحمت دائم

نصب شداین کعبه ازهزارچوبگذشت
سیصد و هفتاد ونه زهجرت(خاتم‌ص)

کلید در رحمت

بیا که مظهر آیات کبریا اینجاست
بیا که تربت سلطان دین رضا (ع) اینجاست

بیا که گلبن گلزارموسی جعفر(ع)
بیا که میوهٔ بستان مصطفی (ص) اینجاست

بیا که خسرو اقلیم طوس شمس شموس
بیا که وارث دیهیم ارتضا اینجاست

شهنشهی که بچشمان غبار در گاهش
کشند حور و ملایك چو توتیا اینجاست

اگر کلید در رحمت خدا جوئی
بیا کلید در رحمت خدا اینجاست

در مدینهٔ علم و کمال و زهد و ادب
در خزینهٔ بخشایش و عطا اینجاست

زقبله گاه سلاطین بخواه حاجت خویش
شهیکه حاجت مسکین کند روا اینجاست

قدم زصدق و ارادت در این حرم بگذار
که مهد عصمت و ناموس کبریا اینجاست

بیا که منبع فیض و عنایت ازلی
بیا که مطلع «والشمس والضحی» اینجاست

امام ثامن و ضامن رضا که بر حرمش
نهاده اند شهان روی التجا اینجاست

بهخضر کز پی آب بقاست سرگردان
دهید مژده که سر چشمهٔ بقا اینجاست

از این سفینهٔ رحمت مپوش چشم امید
چه غم زموج حوادث که ناخدا اینجاست
طواف کعبه سلطان طوس کن ز خلوص
که زمزم و حجر و مروه و صفا اینجاست
سپهر حکمت و خورشید آسمان علوم
ستاره شرف و زهرهٔ حیا اینجاست
در آستان جلالش نـد اکند جبریـل
بسالکان حقیقت کـه رهنما اینجـاست
شهیکه از پی اخلاص و بندگی شب و روز
نهاده جبهه بدرگاه او (رسا) اینجاست

درمراسم غبارروبی ضریح مطهر

ای شه طوس بدیدار تو باز آمده‌ایم
درحریم تو پی عرض نیاز آمده‌ایم
ما گدائیم و توئی پادشه بنده نواز
خدمت پادشه بنده نواز آمده‌ایم
دل مشتاق زبس تشنهٔ دیدار تو بود
برلب چشمهٔ الطاف تو باز آمده‌ایم
تاکنی باخبر از راز حقیقت مارا
بادلی پاك به خلوتگه راز آمده‌ایم
چهره بگشای که جان درقدمت افشانیم
قبله بنمای که از بهر نماز آمده ایم
بی جواز تو متاعی نپذیرند ز ما
رحمتی کن که بدامید جواز آمده‌ایم
خسروا از پی روبیدن گرد حرمت
چون (رسا) بادل پرسوز و گداز آمده‌ایم

در مراسم غبارروبی

ای‌شه طوس که سر چشمهٔ الطاف خدائی
جان ما باد فدایت که و لینعمت مائی

میوهٔ باغ رسالت شه اقلیم ولایت
بحر مواج علوم وکرم و لطف و عطائی

گرد غربت زچه بر تربت پاك تونشسته
همه بر حال تو گریان که غریب‌الغربائی

ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت
رحمتی کن به ضعیفان که معین الضعفائی

دل‌چو آئینه صفا یافت ز انوار جمالت
که سرا پا همه لطفی و فروغی و صفائی

ماگدائیم و تو سلطان چه‌شود کزره احسان
نظر لطف و عنایت فکنی سوی گدائی

زد بنام تو خدا سکهٔ تسلیم و رضا را
که تو شایستهٔ این سکهٔ تسلیم و رضائی

گره از کار فروبستهٔ ما کس نگشاید
تو مگر عقدهٔ ز دلهای پریشان بگشائی

پرده ازچهره برافکن که دراین وادی‌ظلمت
جز فروغ تو ندارد دل ما راهنمائی

بوی دلجوی تو از درد رهاند دل ما را
چکند جز تو ندارد دل‌پر درد دوائی

کوته ازدامنت‌ای شاه‌مکن‌دست (رسا)را
که تواش ضامن و فریادرس روز جزائی

بمناسبت اهدای پردهٔ کعبه به‌آستان قدس‌رضوی

خدا پـرده خانهٔ خـویش را فرستاد بهر شهنشاه طوس
که‌بی‌پرده باشد بشر را محال تماشای انوارشمس‌الشموس
گرت‌آرزوی حریم خداست
ز جان آستان رضا رابیوس

رباعی

برخیز که موکب رضا میآید سلطان سریر ارتضا میآید
ای‌تشنه‌آب چشمهٔ رحمت حق سرچشمهٔ رحمت خـدا میآید

* * *

مردان خـدا نهند بامیل و رضا سر بر در آستان تسلیم ورضا
گرطالب‌وصل دوست رازهردهند در راه رضای دوست‌نوشدچورضا

* * *

شاهیکه گذشت ازفلك رتبت‌او سوزد دل هر غریب‌برغربت‌او
جاروب کشان‌حرمش بامژگان روبند غبار غربت از تربت او

* * *

از دامن (نجمه) کوکبی خاسته شد از رونق آفتاب و مه کاسته شد
برمسند دین نشست بـا جـامه سبز (گل بود و بسبزه نیز آراسته شد)

«بمناسبت‌بیناشدن چشمان‌شخص نابینائی‌بنام رضاعطائی»

رساکن براین آستان جبهه سائی که خاکش دهد دیده را روشنائی
نظرکن چسان کرد از راه رحمت عطای رضا (ع) بازضای عطائی

« بمناسبت‌تقارن‌عید نوروز بامیلادمسعودرضا (ع) »

امسال جهان بـکام مـا میگـردد بر محور وحـدت و صفا میگردد

هرسال جهان بطالعی میگردید — امسال بطالع رضا (ع) میگردد

* * *

میلاد رضا (ع) طلیعه نوروز است — برملت ما مبارك و پیروز است
روزیکه تجلی خدا چون خورشید — ازدامن (نجمه) سرزندامروز است

«بمناسبت توسعه حرم مطهر درسال ۱۳۴۴»

ای بارگهت چو پایهٔ عرش رفیع — مجذوب جمال کبریائیت جمیع
از بهررفاه زائرین حرمت — دربار ولایت تو گردید وسیع

«بمناسبت ابری بودن آسمان درروزمیلادرضا(ع)»

ندانم بمیلاد سلطان طوس — چرا چهره آسمان شد عبوس
چرا تاج زرین خورشید نیست — زر افشان براین گنبد ابنوس
بگفت آسمان آفتابی دمید — که پرتو فشانی کند برنفوس
علی‌بن‌موسی ع که با تاج علم — کند بر سریر ولایت جلوس
ازان چهره پنهان زشرمند گی
کندشمس من نزدشمس الشموس

مهمان عزیز

سر زمینی روشن از نورخدا داریم ما — یادگاری از رسول مصطفی داریم ما
خویش راآماده‌ازبهر پذیرائی کنیم — زانکه‌مهان‌عزیزی چون رضاداریم ما
کاخ‌استقلال‌ماهرگز نگردد سرنگون
زانکه برحصن ولایت اتکا داریم ما

فیلم خانه‌خدادرمشهد

این‌فیلم زخانه خداآمده است — اززمزم ومروه وصفاآمده است
از بعد زیارت خدا قافله‌ای — از بهر زیارت رضا آمده است

«بمناسبت باریدن برف در روز گشایش ضریح مطهر»

ارلطف تو ای طلیعهٔ صبح امید — پوشید زمین ز برف دیبای سپید
فرمان گشایش در رحمت حق — در روز گشایش ضریح تو رسید

* * *

برخیز که روشن ارافق اختر ماست — میلاد امام هشتمین سرور ماست
تاسایهٔ پرچم رضا بر سر ماست — ایمن ز حوادث جهان کشور ماست

بمناسبت میلاد مسعود جواد الائمه علیه السلام

از شبستان ولایت قمری پیدا شد — از گلستان هدایت ثمری پیداشد
بحر مواج کرم امده درجوش وخروش — که ز دریای عنایت گهری پیدا شد
شب میلاد جواداست، ندازد جبریل — کز پی شام مبارك سحری پیدا شد
ازافق ماه درخشان رجب دادنوید — که زخورشیدولایت قمری پیدا شد
میرسد نکهت ریحان بهشتی بمشام — که ز (ریحانه) رضا را پسری پیداشد
سالها بود پدر چشم براه پسری — که پسر آمد و نور بصری پیداشد
نام نیکوش محمدلقب اوست جواد — در صفات ملکوتی بشری پیداشد
داد خواهان جهان رازپی دادرسی — خسرو دادرس دادگری پیدا شد
مظهرزهدوفضیلت ، که بدان گوهر پاك — علم نازد که مرا تاج سری پیدا شد
مجلس آراسته مأمون زبزرگان ورجال — که ز در کودك صاحبنظری پیداشد
باسخ مجلسیان داد بهرگونه سئوال — کز همه برترو شایسته تری پیداشد
سپر انداخته روباه صفت مدعیان — زانکه دربیشهٔ دین شیر نری پیداشد
ایکه دروادی حیرت شده ای سرگردان — غم مخور قافله را راهبری پیداشد
خرم آن گل که زهرسو بتماشای رخش — صد چومن بلبل خونین جگری پیداشد
چون بدور ائمه جد گرامیش رسید — دردل از شوق وصالش شرری پیداشد

چون به‌بغداددوسرچشمه رسیدندبهم خاك را لطف وصفای دگری پیداشد

ای(رسا)شادی میلادهمایون جواد(ع)
طبع موجی‌زد و زیبا اثری پیدا شد

در منقبت حضرت جوادالائمه (ع)

جلوه درمحفل چو ماه عارض جانانه کرد
عاشقان را با نگاهی واله و دیوانه کرد

خیل مشتاقان خود را با نگاهی دلفریب
دیده روشن از فروغ نرگس مستانه کرد

آتش شوق وصالش کرد با دلدادگان
آنچه سوز اشتیاق شمع با پروانه کرد

باده از خمخانهٔ وحدت چو در پیمانه‌ریخت
عارفان راسرخوش‌وسرمست‌از‌آن‌پیمانه کرد

ریخت ازهرتار مویش آیتی ز آیات حق
چون نسیم آفرینش موی او را شانه کرد

آشنای مه جبینی باش کاندر بزم عشق
شوق دیدارش جهانی رازخود بیگانه کرد

نازم آن ریحان خوشبوئی که با باران فیض
تربیت دست (رضا)دردامن (ریحانه) کرد

صبحدم درخانهٔ ریحانه خورشیدی دمید
کز فروغ چهره‌اش‌روشن فضای خانه کرد

کوکب برج فضایل خسرو خوبان‌جواد(ع)
آنکه محو نور علمش مردم فرزانه کرد

وارث شاه ولایت شهریاری کز بیان
ساحت حق را جدا از باطل و افسانه کرد
بی‌رخش کاشانهٔ دین چون شب تاریك بود
پرتو صبح جمالش روشن این کاشانه کرد
ابر احسانش جهان راخرم وشاداب ساخت
کاخ ایمانش بنای کفر را ویرانه کرد
نعمت شاهانهٔ او شامل شاه و گداست
کی تواند کس سپاس نعمت شاهانه کرد
آیت «نورعلی نور» ازحریمش شد عیان
چون درآغوش صدف جاآن‌در یگدانه کرد
از پی ویرانی شالودهٔ کفر و ضلال
تکیه بر عزم بلند و همت مردانه کرد
ای(رسا) جان را نثارمقدم جانانه کن
زانکه جان‌باید نثار مقدم جانانه کرد

درمدح حضرت امام هادی علی النقی (ع)

چو برسر بر ولایت نشست خسرو دین
فلك نهاد بدرگاه او سر تمکین
بیا که صبح هدایت دمیدوشدتابان
در آسمان ولایت ستارهٔ دهمین
ز نسل احمد مرسل زدودهٔ حیدر
ز نور فاطمه طاوس باغ علیین
ز آسمان امامت دمید خورشیدی
که آفتاب جمالش گرفت روی زمین
بسالکان حقیقت دهید مژده که گشت
امام هادی فرمانروا و رهبر دین
ستاره‌ای که زانوارچهره‌روشن کرد
فضای کون‌ومکان‌را بنورعلم و یقین
مه سپهر فضیلت محیط جود و کرم
شه سریر ولایت چراغ شرع مبین

طلیعه‌ای که ز بهر طواف شمع رخش — گشوده بال چو پروانه جبرئیل امین
شهنشهی که شهان پیش خاك درگاهش — کشیده دست ز تخت و کلاه و تاج و نگین
مهی که بهر تماشای آفتاب رخش — نشسته در صف گردون ستارگان به کمین
سرور سینهٔ زهرا سلیل ختم رسل — نهال گلشن طاها و روضهٔ یاسین
به‌پیش تربت پاکش دم از بهشت مزن — که خاك اوست مصفاتر از بهشت برین
ضمیر اهل یقین از صفای او روشن — دهان اهل ادب از کلام او شیرین
رخش طلیعهٔ آیات کبریاست بخوان — صفات ذات خدا را از آن خطوط جبین
چو درلئالی طبعش به‌گوش دل آویز — که طبع اوست گرانمایه گنج در ثمین
شهی که حکم ولایش ز بامداد ازل — نوشته کلك قضا بر صحیفهٔ تکوین
حصار علم و یقین شد بدست او ستوار — کتاب فضل و شرف شد بنام او تدوین
(رسا) چو خواست که دفتر به‌زیور آراید
نمود نامه بنام مبارکش تزیین

در ثنای امام حسن عسگری (ع)

ای رخ ماهت ز نکو منظری — مطلع خورشید و مه و مشتری
ای گل نو رستهٔ بستان حق — مظهر زهد و شرف و سروری
مژده که با نور هدایت رسید — راهنمائی ز پی رهبری
پرده بر افکند ز وجه حسن — حجت برحق حسن (ع) عسگری
آنکه بصورت چو شه انبیا — آمده با خاتم پیغمبری
آنکه بصولت چو شه لافتی — آمده با کوکبهٔ حیدری
گوهر رخشندهٔ برج کمال — منبع فیض و کرم داوری
آنکه جبین سوده بخاك درش — همچو زمین گنبد نیلوفری
ابر کرم چشمهٔ مواج فیض — گنج کمالات و ادب پروری

آنکه ربوده‌است ز اهل سخن — گوی فصاحت ز سخن گستری
وارث دیهیم ولایت حسن (ع) — آیت دانائی و دانشوری
گوشه‌ای از سفرهٔ احسان اوست — چرخ بدین وسعت و پهناوری
چهره بر آن تربت خوشبو بسای — تا شودت جامهٔ همه عنبری
آیتی از قلب جهان بین‌اوست — جام جم آئینهٔ اسکندری
نو گل (قائم) دمد از گلشنش — باگل (نرگس) چو کند همسری
دیده‌کند باز چو نرگس بباغ — آنکه چو نرگس کندش مادری
خامهٔ اعجاز در این شاهکار — داده نشان صنعت صورتگری
خواست کند چهرهٔ حق را نهان — جعفر کذاب به افسونگری
جلوهٔ حق رونق باطل شکست — باید بیضا چه کند سامری!
گلشن ایام نیارد دگر — غنچه بدین لطف و صفا و طری
صبح هدایت چو برآید شود — نور حق از ظلمت باطل بری
کفر براندازد و خالص کند — سکهٔ دین راچو زر جعفری
آنکه کند معدلتش خاك را — پاك زجور و ستم و خود سری
چون اسدالله کشد ذوالفقار — تاکند از دین خدا یاوری
عیسی مریم شودش جان نثار — موسی عمران کندش چاکری

طبع (رسا) بین که چه درها فشاند
در قدمش با سخنان دری

بمناسبت میلاد با سعادت قائم آل محمد (ع)

دوش وقت سحر از سامره برخاست نسیم
تا برد رائحه (نرگس) از آن پاك حریم
شد برانگیخته موج طرب از عالم خاك
بوی گل بر همه آفاق پراکند نسیم
تاکه جبریل کند سامره را گلباران
کاروانهای گل آورد ز جنات نعیم
در شب نیمهٔ شعبان معظم ز افق
دادمه عالمیان را خبر از فیض عمیم
این شمیم ملکوتی ز حریم حسن است
شد مشام دل وجان خرم از آن طرفه شمیم
عرضه فرمود (حکیمه) گل نرگس به امام
وه چه گل مظهر آیات خداوند حکیم!
آفرین باد بر آن خامه رسام ازل
که کند شبه رسول مدنی را ترسیم
محور دایرهٔ کون و مکان، قطب زمان
وارث مسند پیغمبر و قرآن کریم
سروجان در قدمش ریز که آن گوهر پاك
یادگاری است گرانمایه از آن (در یتیم)
در شجاعت چو حسین و بشهامت چو علی
چون نبی صاحب وجه حسن و خلق عظیم
تاجداران جهان تاج زسر بر گیرند
گر بسر مهدی موعود گذارد دیهیم

تا بروبند غبار حرم محترمش
قدسیان گشته درآن بارگه قدس مقیم
چشم صاحبنظر افتد چو بر آن وادی پاك
چشم پوشد ز تماشای بهشت و تسنیم
ای گل باغ رسالت که پی عرض ادب
خسروان کرده بدرگاه جلالت تعظیم
تا بر آن چهره تجلی خدا را نگرد
آمد از طور پدید ار تو موسی کلیم
شد بفرمان خدا امر ولایت بتو ختم
بعد میلاد تو شد مادر ایام عقیم
صاحب الامری و منجی بشر مصلح کل
چهره بگشای که اوضاع جهان گشت وخیم
عهد کردی که گشائی گره از مشگل ما
ای شه دادرس از یاد مبر عهد قدیم
پرچم (نصر من الله) بر افراز وبیا
که بفرمان تو گردد همه عالم تسلیم
تا جهان پرشود از داد برانداز زبن
ریشهٔ کفر و فساد وستم و ظلمت و بیم
تو سلیمانی و شمشیر بر آور ز نیام
خاك را پاك کن از فتنه دیوان رجیم
وارث مسند پاکان شده نا پاکدلان
تکیه برجای کریمان زده اشخاص لئیم
پرچم صلح و عدالت زتوگردد بر پا
پایهٔ دین و فضیلت ز تو یابد تحکیم

توئی آن مکتب آداب که لقمان گیرد
در دبستان تو آئین ادب را تعلیم

به ثنای تو گشودند زبان اهل سخن
که توئی درخور تجلیل و ثنا و تکریم

چشمه عدل تو با نایرهٔ ظلم کند
آنچه با آتش نمرود نمود ابراهیم

خرم آن روز که درسایه عدل تو شود
پرچم صلح بر افراشته در هر اقلیم

کی کند نور تو کاشانه جان را روشن؟
کی کند لطف تو ویرانهٔ دل را ترمیم؟

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبر نتوان که فراق تو عذابی است الیم

با نگاهی دل غمدیده ما را بنواز
که ندارد دل غمدیده ما جز تو ندیم

کاسه صبر شد از هجر تو لبریز بیا
که توئی سایه الطاف خداوند رحیم

طبعم الهام از این چشمهٔ فیاض گرفت
کز دبستان رضا یافته این ذوق سلیم

بهرشکرانه این مقدم مسعود (رسا)
کرده ران‌ملخی را به سلیمان تقدیم

میلاد مسعود حضرت ولی‌عصر
حجة بن‌الحسن عجل‌الله‌تعالی‌فرجه

سحر از دامن نرگس بر آمد نو گلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا
زهی سروی که الطافش فکنده سایه بر عالم
زهی صبحی که انفاسش دمیده روح در اعضا
سپیده دم ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح‌افزا
خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی
ید بیضای موسی کرد کوهی را اگر روشن
جهان را کرد سرتاسر منوز این ید بیضا
بصبح نیمهٔ شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیدهٔ زهرا
امام عصر پور عسگری آن حجت بر حق
که (قائم) شد به‌ذات اقدسش دنیا و مافیها
چه مولودی که همتایش ندیده دیدهٔ گردون!
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا!
بصولت تالی حیدر بصورت شبه پیغمبر
بسیرت مظهر داور ولی والی والا
رخ او لالهٔ رضوان خط او سبزهٔ رحمت
لب او چشمهٔ کوثر قد او شاخهٔ طوبی

قدم در عرصهٔ عالم نهاده پاك فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا

بپاس مقدم او شد مزین عالم پائین
ز نور طلعت او شد منور عالم بالا

گلستان حسن (ع) دارد صفای دیگری آری
صفای هر چمن باشد زروی باغبان پیدا

شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
چو منشور قضا گردیده در کون و مکان اجرا

چو گیرد پرچم (انافتحنا) در کف قدرت
لوای نصرت افرازد براین نه گنبد خضرا

به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه برمنبر
بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا

لب لعل روان بخشش چو آید در سخن روزی
پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی

جهان پیر چون یعقوب شد سرگشته زان روزی
که شد آن یوسف ثانی درون چاه ناپیدا

بیا ای خسرو خوبان حجاب از چهرهٔ ماهت
به یکسو نه تجلی کن چو خورشید جهان آرا

دم عیسی بیکدم ساختی گر مردهٔ زنده
تو خود در هر نفس سازی هزاران مرده را احیا

تو با این خیل جانبازان چرا بگزیده‌ای خلوت
تو با این جمع مشتاقان چرا بنشسته‌ای تنها

شها چشم انتظاران را زهجران جان بلب آمد
بتاب ای کوکب رحمت برافکن پرده از سیما

زحد بگذشت مهجوری زمشتاقان مکن دوری
رخ ماه ای نکو منظر مپوش از عاشق شیدا
شبی در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریك ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گر عارض برافروزی جهان یکسر شود روشن
تو گر قامت برافرازی قیامت‌ها شود برپا
تو گر لشگر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا
بشر بگسسته افساری که بیدادش بود آئین
جهان آشفته‌بازاری که نیرنگش بود کالا
بیا ای کشتی رحمت که دریا گشت طوفانی
چو کشتیبان توئی ما را چه غم از جنبش دریا
خوش آنروزی که برخیزد ز کعبه بانگ جاءالحق
خوش آنساعت که برگیرد حجاب از چهرهٔ زیبا
ضعیفان را کند یاری پلیدان را دهد خواری
ستمگر را دهد کیفر منافق را کند رسوا
چه دلها خون شد از عشقت چه تنها سوخت در هجرت
تفقد کن از این دلها ترحم کن براین تنها
خوش آن صبحی که از بستان ندای مرغ حق آید
چو بلبل در ثنای گل سرایم چامه‌ای شیوا
سر سودائی خود را به پیش پایت اندازم
قدم بگذار برچشمم اگر داری سر سودا
توئی فرماندهٔ مطلق امام و حجت برحق
توئی بر شیعیان سرور توئی بر بندگان مولی

(رسا) در مقدمت امروز اشک شوق افشاند
به امیدی کزان خرمن بچیند خوشه‌ای فردا

پیک سعادت

سپیده دم که بر خیزد ز صحرا
نسیمی دلپذیر و روح افزا
گذر کن جانب بغداد کز روم
شتابان میرسد پیک مسیحا
چو امواج طلائی رنگ خورشید
ز دامان افق گردد هویدا
ز طرف دجله بگذر تا بران رود
کنی پیک سعادت را تماشا
چو (بشر بن سلیمان) کن نگاهی
بران کشتی که شد از دور پیدا
میان بردگان زیبا اسیری است
(ملیکه) دختر پاك (یشوعا)
پدر فرمانروای روم ، مادر
ز (شمعون) محرم اسرار عیسی
اسیری کز جبینش میدرخشد
فروغ صبح آزادی دنیا
گلی افکنده درشط دست تقدیر
چو گلهای بهشتی پاك و زیبا
گلی چون طره حوران معطر
گلی چون چهرهٔ رضوان مصفا
ز عصیان دامن پاکش منزه
ز نقصان سیرت نیکش مبرا
گلی پاکیزه دامن همچو مریم
گلی آئینهٔ دل مانند سارا
چو طالب از پی دیدار مطلوب
کشیده دست از آئین ترسا
بگوش جان شنید الله اکبر
بجای زنگ ناقوس کلیسا
خرامان شد بسوی باغ توحید
که بیند جلوهٔ معبود یکتا
در آن محضر که بزمی آسمانی
محمد(ص)کرده‌با عیسی(ع)مهیا
نهال پاکی از بستان مریم
کند پیوند با گلزار زهرا (ع)
ز شاه تازیان با ماه رومی
بر آمد آفتابی عالم آرا
مشام خاکیان را کرد خرم
دل افلاکیان را کرد شیدا

چه سیمائی که نور کبریائی
بود روشن از آن پاکیزه‌سیما

سرور سینه زهرای اطهر
فروغ دیدهٔ سلطان بطحا

بر آمد بانگ جاءالحق زگردون
(وان الباطل کان ز هوقا)

بدستش پرچم (نصر من الله)
یفرقش افسر (انا فتحنا)

بتاب ای آفتاب صبح امید
که دلها شد ز هجران ناشکیبا

بشر دراضطراب و بیم و تشویش
جهان در انقلاب وجنگ وغوغا

ز دست این طبیبان سیاست
نگردد درد ملت ها مداوا

ز تو گردد چراغ ظلم خاموش
ز تو گردد لوای عدل بر پا

بیا ای حجت بر حق که برخلق
توئی فرمانروا و حکمفرما

شب تاریك ما را ساز روشن
لب خاموش ما را ساز گویا

توئی بر شیعیان امروز سرور
توئی بربندگان امروز مولی

بشر در انتظار مقدم تست
ترحم کن مکن امروز وفردا

(رسا) را خامه‌شد درو صف حجت
چو خس بازیچه امواج دریا

بمناسبت میلاد مسعود حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

صبحدم پیك مسیحا دم جانان آمد
گفت برخیز که آرام‌دل و جان آمد

این نسیم ملکوتی ز کدامین چمن است
که چوانفاس سحرغالیه افشان آمد

سحراز پرده‌نشینان حریم ملکوت
نغمه‌برخاست که شاهنشه‌خوبان آمد

دعوی رهبری ای جعفر کذاب خطاست
که بصدجلوه برون‌حجت یزدان آمد

عاشقان‌رارسداین‌طرفه‌بشارت‌زسروش
که سحرگاه شب نیمهٔ شعبان آمد

میکند مرغ سحر زمزمه برشاخه گل
که زنرگس ثمری پاك بدوران آمد

میوهٔ باغ رسالت که به ذرات‌وجود
روشنی‌بخش‌چوخورشیددرخشان آمد

وارث تاج (نبی) اوست که بادعوت حق / بهـر افراشتن پرچم قرآن آمد
شهسواری است که باصولت و بازوی علی / از پی کشتن کفار بمیدان آمد
چهره‌ای زهره بپوشان که‌زبام ملکوت / زهره (فاطمه) با چهرهٔ تابان آمد
مظهر صلح (حسن) اوست که باحلم حسن / پی آرامش دلهای پریشان آمد
انکه در پیکر او خون حسین بن علی است / پی‌خونخواهی سالار شهیدان آمد
در ره زهد وعبادت چو (علی بن حسین) / سوی حق قافله را سلسله جنبان آمد
علم (باقر) همه‌در اوست که بامشعل علم / رهبر جامعه بیسر و سامان آمد
تاز نا پاك كند مذهب (صادق) را پاك / مظهر راستی و پاکی و ایمان آمد
همچو (کاظم) که‌بود قبله‌حاجات و مراد / دردمندان جهان را پی درمان آمد
چون رضا تا که کند تکیهٔ بر اورنگ علوم / وارث افسر سلطان خراسان آمد
اوست سرچشمهٔ تقوی و فضیلت چو جواد / منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد
(هادی) وادی حق کز پی ارشاد بشر / باچراغ خرد و دانش و عرفان آمد
یادگار (حسن عسگری) پاك سرشت / که جهان را کند از عدل گلستان آمد
(قائم) آل محمد شه اقلیم وجود / که بفرماندهی عالم امکان آمد
ای شه منتظر ار منتظران چهره مپوش / زانکه جانها بلب از محنت هجران آمد
ز جدائی تو ای کوکب صبح امید / ای بسا اشك که از دیده بدامان آمد
همه گویند که مفتاح فرج صبر بود / صبر نتوان که دگر عمر بپایان آمد
خسرواجز تو در این ملك سلیمانی نیست / کی رسد مژده بموران که‌سلیمان آمد
خرم آنروز که از کعبه ندا برخیزد / که‌بفرمان خدا صاحب فرمان آمد

از پی تهنیت مقدم گل طبع (رسا)
نغمه‌پرداز چو مرغان خوش الحان آمد

شاخهٔ نرگس

این شاخه نرگس از کدامین چمن است کز حسن جمال ماه هر انجمن است
سرتاسر کاینات در نور و سرور از یمن قدوم حجة بن‌الحسن است

گل نرگس

برخیز که حجت خدا میآید رحمت زحریم کبریا میآید
از گلشن (عسگری) گذر کن کامروز بوی گل (نرگس) از فضا میآید

بمناسبت تقارن میلاد امام عصر با میلاد مسیح

وقت سحر از افق بصد جلوه و ناز تابید ستاره‌ای مسیحا اعجاز
میلاد امام عصر (ع) و میلاد مسیح یعنی که گل (نرگس) و (مریم) شد باز

این قطعه بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت ولی عصر بداهة انشاد شد

دوشم رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان کز (نرگس) آخرین ثمر مصطفی رسید
همچون ستارهٔ سحری پاك و تابناك از طرفه بوستان «حسن» غنچه‌ای دمید
با حله سپید زمین چون بهشتیان خواند سرود تهنیت این خجسته عید
شکر خدا زیمن قدوم امام عصر بارید ابر رحمت و شد عیدما سعید
گوید زمین منتظر ای منتظر بیا
کز انتظار روی تو شد موی من سپید

زینب کبری (ع)

کیست زینب آنکه عالم واله‌وحیران اوست
نور عصمت جلوه‌گر از چهرهٔ تابان اوست

گوهر پاکی که از پستان عصمت خورده شیر
جان بقربانش که جان عالمی قربان اوست

آستان زینب کبری حریم کبریاست
بندگان را دست حاجت جمله بر دامان اوست

زهره‌ای کاندر سپهر عزت و جاه و جلال
روشنی بخش کواکب شمسهٔ ایوان است

بانوئی کاندر حریم عفت و شرم و وقار
مریم پاکیزه دامن حاجب و دربان اوست

رونق رضوان ز انفاس نسیم گلشنش
نکهت جنت ز گیسوی عبیر افشان اوست

سیل نطق آتشینش کند کاخ کفر را
کاخ ایمان متکی بر پایهٔ ایمان اوست

کیست این آشفته کز او عالمی آشفته است؟
کیست این سرگشته کاینسان چرخ سرگردان اوست

میوهٔ بستان زهرا پارهٔ قلب علی است
آنکه عالم خوشه چین خرمن احسان اوست

آفتاب برج عصمت آنکه اهل فضل را
دیده روشن از فروغ دانش وعرفان اوست

جلوهٔ حق کرد روشن کوفهٔ تاریک را
گرمی بازار شام از خطبهٔ سوزان اوست

داستانی کاتش اندر دامن هستی فکند
داستان محنت و اندوه بی پایان اوست
همت مردانه او نگسلد زنجیر عهد
خوشتر از پیوند هستی رشتهٔ پیمان اوست
ای (رسا) بر ماتم اوتا قیام رستخیز
آسمان راگریه‌هابر دیدهٔ گریان اوست

آفتاب برج عصمت

شام روشن از جمال زینب کبراستی
سر بزیر افکن که ناموس خدا اینجاستی
کن تماشا آسمان تابناك شام را
کافتاب برج عصمت از افق پیداستی
آب گردد زهرهٔ شیران دراین صحرا ، مگر
دختر شیر خدا خفته دراین صحراستی ؟
درشجاعت‌چون‌حسین(ع)ودرشکیبائی حسن(ع)
در بلاغت چون علی عالی اعلاستی
نغمهٔ مرغ حق‌از باغات شام‌آید بگوش
مرغ حق‌را نغمه شور انگیز وروح افزاستی
کرد روشن باجمالش آسمان شام‌را
کزفروغ چهره گوئی زهره‌زهزاستی

دیماه ۱۴۱۸۰

ارمغان نجف

این قصیده دراولین تشرف به‌آستان حضرت‌شاه‌ولایت‌معروض گردید

گردل زهجر خون شدوجانم‌زغم‌تلف
شکر خدا که دامنت آورده‌ام بکف

جان نزدشاه تحفه گدایان برندلیك | بر خاك آستان توجان کمترین تحف
بر در گه امیر فقیری نهاده روی | دست گداو دامن سلطان زهی شرف!
برلب رسید جان من از درد اشتیاق | دردا که بی توعمر گرانمایه شد تلف
گر پرده از جمال دل آرا برافکنی | بیرون جهد زسینه دل ازشادی وشعف
آماج تیر عشق تو کردیم سینه را | شکر خدا که تیر توبنشست برهدف
تا آفتاب حسن تو آفاق بر گرفت | عشق توسوخت یکسره آفاق راز تف
فردوس عدن باهمهٔ غرفه و قصور | درساحت بهشت توکوچکترین غرف
شاهنشه زمین و زمان خواجهٔ جهان | فرمانروای کون ومکان شحنةالنجف
برمسند ولایت لایقترین ولی | بر کرکسی خلافت صالحترین خلف
شاهیکه بهر پاس حریم جلال او | جبریل باسپاه ملایك کشیده صف
ماهیکه آفتاب جمالش ز روی مهر | آفاق را گرفته ز اکناف در کنف
بداصل را چه حد که شود باتو مدعی | فرق است بین درگرانمایه باخزف
تا جلوه کرد روی تو در چشم عارفان | روشن شداز جمال تواسرار من عرف
چرخیست پرفضایل وکاخیست پرجلال | گنجی است پرلئالی وبحریست پرصدف
گردور از آستان توای شاه خسروان | عمری گذشت درغم ودرحسرت واسف
شکرانهٔ و صال کنم با نثار جان | در پای آستان تو جبران ما سلف
بودم میان خوف و رجا ناگهان بگوش | آمد مرا ز درگه او بانگ لاتخف

صدها هزار عاشق دلخسته چون(رسا)
بنهاده روی سوی حریمت زهرطرف

سلطان کربلا

این چکامه درسال ۱۳۲۸ هنگام تشرف به‌اعتاب مقدسه معروض گردید

چو رو بدرگه سلطان کربلا کردم — چه‌گویمت که چهادیدم‌و چها کردم
چوبلبلی که بنالد زشوق گل درباغ — فضای گلشن دین را پراز نوا کردم
بکربلا چورسیدم ، بشکراین توفیق — چه سجده‌ها که بدرگاه کبریا کردم
نخست برسر قبر (حبیب) صافی‌دل — درون سینه چو آئینه با صفا کردم
سپس بجانب قبر(حسین‌ع)کردم‌روی — بروی‌خویش دری ازبهشت واکردم
چنان‌زبوی‌خوش تربتش‌شدم‌مدهوش — که‌دررهش‌دل‌وجان‌راز کف‌رها کردم
زکیمیای‌سعادت که خاك درگه اوست
وجود خاکی خود را چوکیمیا کردم

درسال ۱۳۳۰ نیر توفیق‌عتبه بوسی‌حضرت اباعبدالله‌الحسین(ع)
نصیب واین‌چکامه‌معروض گردید

توای ستارهٔ صبح و صال زود بتاب — که برده شام جدائی دگر زبین مرا
پی زیارت قبر حسین با مادر — شدم زطوس که گرددادای‌دین مرا
ز(خسروی) چونهادم‌به(خانقین)قدم — رسید بوی محبت ز خانقین مرا
هزار شکر خدارا که باز سوی‌عراق — کشید بوی خوش تربت حسین مرا
منم که روی گدائی نهاده ام به دری — که بندگی در اوست فرض عین مرا
زهی شرف‌چونهادم بخاك‌پاكش‌فرق — رسید تارك عزت به فرقدین مرا
بنور خویش زدودندزنگ‌ظلمت دل — ستارگان در خشان کاظمین مرا
بعسگریه چو آئینه بـاصفا شد جان — زیمن تـربت نـورین نیریـن مرا
در آستان و لایت چو ذرهٔ نا چیز
کشید جذبهٔ خورشید مشرقین‌مرا

سودای حسین بن علی (ع)

این غزل در یکی از نخلستانهای کربلا درمقابل گنبدمطهر پیشوای آزادگان با اشك دیده وخامه رقم گردید

ریخت ساقی چون شراب عشق در ساغر مرا
ز آتش عشق و محبت سوخت پا تاسر مرا

برلب خاموش منگر سوز و اشك خامه بین
کاتش عشق است پنهان زیر خاکستر مرا

نیست جز آن ماه تابان روشنی بخش دلم
نیست جز آن طاق ابرو قبلهٔ دیگر مرا

تا بسوی کعبهٔ مقصود ره یابم ، چه غم
بر سر خار مغیلان گر بود بستر مرا

این منم باخسته جانی می‌شتابم سوی دوست
یا محبت میکشاند جانب دلبر مرا؟

بسکه خوردم خون دل چون اشك از چشم قلم
قطره قطره خون دل جاری است دردفتر مرا

هر که درسر پخت سودائی ، خدادا ند که نیست
غیر سودای حسین بن علی در سر مرا

خرم آن روزی که در آغوش گیرم خاك دوست
درطواف شمع چون پروانه سوزد پر مرا

در دلم چون آفتاب دولت و صلش دمید
شد ز شوق روی ماهش دیده پر اختر مرا

آتش دل رابه آب دیده بنشانم دمی
کزلب خشك شه آید یاد چشم تر مرا

چو(رسا) شاها نهادم بردرت روی امید
نا امیدای مایهٔ رحمت مکن زین درمرا

این چکامه درمقابل ضریح مقدس سالارشهیدان

در سال ۱۳۲۸ معروض گردید

بیا که میوهٔ بستان حیدر است اینجا
بیا که پارهٔ قلب پیمبر است اینجا

چراغ محفل زینب فروغ چشم علی
سرورسینهٔ زهرای اطهر است اینجا

حسین آینهٔ حق سفینهٔ رحمت
حسین مظهر آیات داور است اینجا

مزن به پیش حریمش دم از صفای بهشت
که از بهشت برین باصفاتر است اینجا

گدای خاک درش راز حشر پروانیست
چه غم ز پرسش فردای محشر است اینجا

بشاخسار وجودش نگر که ازهر سو
بلند نغمهٔ الله اکبر است اینجا

دلم چگونه نشیند در این چمن خاموش
که یك طبق همه گلهای پرپر است اینجا

فسرده گلبن زیبای بوستان حسن «ع»
فتاده قامت رعنای اکبر است اینجا

بگو به غنچه دگر لب به خنده نگشاید
که خفته غنچه خندان اصغر است اینجا

ببوس تربت باب الحوائج ازسرصدق
که نور دیده ساقی کوثر است اینجا

رسید بوی محبت زخاك پاك (حبیب)
حبیب گلبن باغ مظاهر است اینجا

بقتلگاه نظر کن که زیر خنجر کین
عزیز فاطمه درخون شناور است اینجا

زخیمه گاه گذر کن که زینب کبری
شکسته حال زداغ برادر است اینجا

بگو به ماه که از چهره پرده نگشاید
که مطلع مه و خورشید و اختر است اینجا

مرا به پرتو ماه وستاره حاجت نیست
کز آفتاب جمالش منور است اینجا

غبار مفرش اورا چو گل ببوی و ببوس
که چون بهشت زگلها معطر است اینجا

(رسا) جو قطره دراین بحر فیض فانی شو
که همچو بحر پراز درو گوهر است اینجا

این چکامه در حرم مطهر باب الحوائج
ابوالفضل العباس (ع) عرض شده است

مژده که ز دامن ام البنین — سر زده خورشید در این سرزمین
میر و علمدار شه کربلا — نور دل حیدر و ام البنین
ماه بنی هاشم خورشید حق — کوکب رحمت شه دنیا و دین
آنکه شده دست یداللهیش — چون اسدالله برون ز آستین
اختر تابندهٔ برج حیا — گوهر رخشندهٔ بحر یقین
بادسحر هردم از این بوستان — مشک برد تحفه به صحرای چین
خاك درش را ز پی توتیا — حور برد سوی بهشت برین
قبلهٔ حاجات که باب المراد — گشت ملقب زجهان آفرین
خاك ز انوار رخش تابناك — خلد ز انفاس خوشش عنبرین
گر بکشد تیغ چو شیر خدا — لرزه فتد برتن شیر عرین
ناموران جسته ز نامش شرف، — تاجوران سوده بخاکش جبین
هر که بود طالب دیدار حق — گو که در این آینه حق رابین
طرفه نسیمش دم روح القدس — فرش حریمش پر روح الامین

همچو (رسا) دولت جاوید یافت
هر که شداز خرمن او خوشه چین

میلاد عباس (ع)

زهی فرزند حیدر کزرشادت — ربود از همگنان گوی سعادت
عیان از دامن ام البنین شد — درخشان کوکب زهد و عبادت
برضوان غبطه میورزند براو — که دارد افسر فضل و سیادت
بمولایش حسین بن علی داشت — ز جان عباس اخلاص و ارادت

ادب‌را‌بین که‌ماه‌از بعد‌خورشید تجلی کرد هنگام ولادت
ولی پیش از برادران علمدار
روان‌شد سوی میدان شهادت

ماه بنی هاشم

ایکه خورشید زند بوسه بخاکت ز ادب
ز فروغ تو کند جلوه‌گری ماه به شب
توئی آن‌گل که ز پیدایش گلزار وجود
بلبلان یکسره خوانند بنام تو خطب
نیست در آینهٔ ذات توجز نور خدا
نیست در چهره تابان تو جز جلوه رب
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
مظهر عزت و آزادگی و فضل و ادب
نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا
میوهٔ باغ علی میر شجاعان عرب
منبع جودو عطا مظهر اخلاص و صفا
زادهٔ شیر خدا خسرو فرخنده نسب
نظر لطف و عنایت زمن ای شاه مپوش
که مرا جان بهوای تو رسیده‌است‌بلب
نکند عاشق کوی تو تمنای بهشت
کز حریمت دل افسرده مایافت طرب
در ره عشق(رسا)هر که بمطلوب‌رسید
دگر ازدامن جانان نکشد دست طلب

ارمغان حجاز

این قصیده در سال ۱۳۳۶ که همراه کاروان پزشکی تشرف به بیت‌الله و مشاهد متبرکه نصیب این بنده ناچیز گردید شرح خاطرات دلپذیر و روح پرور آن سفر میمنت اثر است

کردم طواف قبله‌گه خاص وعام را
«بیت» و«صفا»و«مروه»و«رکن» و«مقام» را

وادی«مشعر»و«عرفات»و«منی»و«خیف»
قربانگـــه خلیل علیه‌السلام را

کردم پی طواف ببر جامه‌ای تمیز
کزهم دهم تمیز حلال و حرام را

شستم بآب چشمهٔ زمزم غبار دل
اندیشه های باطل وسودای خام را

در درگهی که شاه وگدا آورد فرود
در پای آن حریم سر احترام را

آنجا که دست، مرد خدا شوید از هوس
کز دست دیو نفس ستاند زمام را

آنجا مقام انس وصفا ویگانگی است
آنجا ز شاه کس نشناسد غلام را

دیدم بچشم صحنه‌ای از روز رستخیز
غوغای آن خلایق و آن ازدحام را

رفتم سوی (مدینه) که با اشك اشتیاق
شویم غبار درگه خیر الانام را

روشن ز نور قبهٔ خضرای احمدی (ص)
دیدم رواق گنبد فیروزه فام را

در آستان «فاطمه» بوسیدم از ادب
خاك حریم دخت رسول کرام را

ویران ز اشك خانهٔ دل شد، چو در (بقیع)
دیدم خراب گنبد چندین امام را

دیدم به شام «زینب کبری» که روشنی
بخشیده آفتاب رخش تیره شام را

شستم به اشك قبر جگر گوشهٔ حسین
کاشانهٔ «رقیه» شیرین کلام را

در بزمگاه «ساقی کوثر» چو دل رسید
کردم تهی ز محنت دیرینه جام را

دل جرعه‌ای ز جام ولای علی چشید
زان جرعه یافت لذت شرب مدام را

با قامت خمیده گرفتم چو جان ببر
قبر «حسین» خسرو فرخنده نام را

پاینده تا قیام قیامت اوست
کز خون خویش کرده بپا این قیام را

با اشك جانگداز فرستاد می‌درود
یاران با وفای شه تشنه کام را

کردم چون رو ببارگه «ماه هاشمی»
دیدم ز دور جلوه ماه تمام را

نور ستارگان درخشـان کاظمین از دل ز دود یکسره زنگ ظلام را
گلزارروح پرور(هادی)و(عسگری) خوشبو نمودچون(گل نرگس)مشام‌را
باز آمدم‌بخدمت‌سلطان‌دین (رضـا) بوسیدم آستان امام همام را
شدای(رسا) عبادت‌وخدمت‌ترا نصیب
تا کردگار زین دو پذیرد کدام را

گل گم کرده

گل گم کرده را در بر گرفتم نوای عـاشقی از سر گرفتم
کنم تا بر حریم دوست پرواز جهـانی را بزیر پر گرفتم
بباب‌القبله کـردم رو مپندار جزان در قبلهٔ دیگـر گرفتم
چوگل بوئیدم و بوسیدم او را ضریحش‌را چوجان در بر گرفتم
بشویم تـا غبـار از آستانش سرشگ از دیدگـان تر گرفتم
جبین بر تربت اکبر نهـادم مـراد از خالق اکبر گرفتم
بگلـزار شهیدان کام دل را از آن گلهای جان پرور گرفتم
گرفتم دامن باب الحوائج (ع) شفا از موسی جعفر گرفتم
رسیدم چون به‌خاک‌پاك عباس(ع) از آن دریـا بسی گوهر گرفتم
قرار خاطر و آرام دل را ز آرام دل حیدر گرفتم
در ایوان نجف جام ولا را
ز دست ساقی کوثر گرفتم

همولایتی

(پیروی) شاعر سخن پرداز داستانی چنین نمود آغاز
گفت سالی که درنجف‌بودم ساکن وادی شرف بودم

عربی گشت رو برو با من
در حرم کرد گفتگو با من
کز کدامین ولایت آمده‌ای
بهر درك عنایت آمده‌ای
گفتمش شاعری تهیدستم
با تو من همولایتی هستم
چون گدا آمدم ز راه دراز
نزد سلطان برای عرض نیاز
بانك برزد عرب زبی خبری
که تو اهل ولایت دگری !
ای عجم راه‌خویش گیر و برو
نیستم همولایتی با تو
گفتمش ما که اهل ایمانیم
هر دو شاگرد یك دبستانیم
هر دوهستیم بندگان خدا
در پناه ولایت مولی
تو مگر از ولایت دگری
که مرا خیره‌خیره مینگری؟
گفت نی‌نی کهٔ با توهمراهم
از تو عذر گناه میخواهم
من و تو همولایتی هستیم
هر دو از ساغر ولا مستیم
ای(رسا) هر که دوستدار علی است
دست بردار از این ولایت نیست

شبی در قم

شبی گشتم مقیم گلشن قم
سحر چون گل شگفتم باتبسم
بلی چون گل شود با گل مقابل
در او لطف و صفا یابد تجسم
چه گلزاری که میرو بدنسیمش
غبار محنت و رنج و تألم
چه بانوئی که در اوصاف ذاتش
زبان را نیست یارای تکلم
شبستان ولایت گشت روشن
ز دخت والی اقلیم هفتم
یگانه دختر باب الحوائج(ع)
گرامی خواهر سلطان هشتم(ع)
بخاك استانش داد خواهان
نهاده رخ پی عرض تظلم
زهی معصومه کاندر زهد و عصمت
کند مریم در این مکتب تعلم
مپوش از آستان فاطمه چشم
اگر داری از او چشم ترحم

بر این‌درهر که‌ساید روی اخلاص بفـردوسش بود حق تقدم
نگهبانند کشور را دوگوهر فروزان‌تر زمهر و ماه‌وانجم
یکی تابان‌چوخورشیداز خراسان دگر رخشان‌چوماه‌ازوادی‌قم
دلاروشکر نعمت کن که‌ملك است زیمن این دو نعمت در تنعم
از آن‌مردم‌زقم‌جویند حاجت که قم شدکعبه حاجات‌مردم
«رسا» در وصف گلهای نبوت
کند طبع خدا دادش ترنم

سلام برادر بخواهر

شبی‌جان نا قـابل خویشتن را بر دخت موسی‌بن جعفررساندم
جبین ادب را پی جبهه سـائی بدان آستـان مطهر رساندم
دل خسته را تاکه آرام گیرد به آرام قلب پیمبر رساندم
چسـان شکر گویم خدا را که در قم
سلام برادر بخواهر رسانـدم

* * *

چوبر تربت پاك معصومه درقم نهادم جبین از پی احترامش
بدخت گرامی باب‌الحوائج(ع) رساندم سلامی ز هشتم امامش
چو باز آمدم‌سوی شاه خراسان حضور ولینعمت آمد غلامش
پس از عرض اخلاص سلطان دین‌را
رساندم ز خواهـر جواب سلامش

آخرین ره‌آورد از تربت حسین‌بن علی سال ۱۳۴٤

جان ناقابل‌خودرا بر جانان بردم بر سر تربت سـالار شهیدان بردم

بهر دیدار حسین بن علی با همسر
همره خویش دو کودک ز خراسان بردم

تا بدان کعبه حاجات رسد دست مرا
از پی گنج بسی رنج فراوان بردم

بوی گلهای رسالت بمشامم چو رسید
خستگانرا به تماشای گلستان بردم

چشمم افتاد چو برافسر ثارالله یش
سجده بر خاك در آیت یزدان بردم

همه پروانه صفت گرد حریمش بطواف
من ز خجلت سر خود را بگریبان بردم

شرمم آمد چو گدایان ز تهیدستی خویش
که چرا ران ملخ نزد سلیمان بردم

هر کسی برد ز اخلاص متاعی بر دوست
من بی‌مایه ز اخلاص سر و جان بردم

چهره بر خاك نهادم ز ادب بار خصت
چون گدا دست سوی سفره سلطان بردم

خوشه بسیار از آن خرمن احسان چیدم
توشه بسیار از آن مکتب قرآن بردم

تاشود روشن و پاکیزه چو آئینه دلم
جان آلوده در آن چشمه ایمان بردم

چه گهرها که از آن بحر فضیلت جستم
چه ثمرها که از آن گلشن عرفان بردم

تا دل آئین محبت ز (حبیب) آموزد
نزد استاد چو شاگرد دبستان بردم

جان ناچیز در آن دشت بلا خیز منی
بهر قربانی هفتاد و دو قربان بردم

ز جوانمردی (عباس) سخن گفت فرات
کفی از آب چو پیش لب عطشان بردم

نغمه در محفل عشاق چنان کردم ساز
که قرار از دل آن جمع پریشان بردم

عاشقان را سخنم سوزی و حالی بخشید
گرچه از بی‌خردی قطره بعمان بردم

در حریمی که شفابخش مسیحا دم اوست
دل آفت زده را از پی درمان بردم

پایهٔ عرش الهی است چو برفرش حسین
زائران را بزیارتگه رحمان بردم

ای (رسا) شکر که با خاطر خوش باز بطوس
رخت در سایه سلطان خراسان بردم

(لا تقنطو)

بشارت‌ازسروش آمد سحرگاه | الا (لاتقنطو من رحمت الله)
خداوندی که فیض لایزالش | نراند بی‌پناهی را ز درگاه
پذیرد بنده را در هر لباسی | که‌فرق آنجاگدارانیست‌ازشاه
جهانداری که از دامان لطفش | نگردد‌بندگان را دست کوتاه
برافروزد چراغ رهنمائی | که تاسالك شناسدراه از چاه
خداوندی‌که‌هرکس‌راکه‌خواهد | نشاند بر سریر عزت وجاه
کسی جزذات هستی آفرینش | زراز آفرینش نیست آگاه

حقیقت‌شاهراه‌رستگاری‌است
(رسا)هرگزمشوغافل‌ازاینراه

مناجات

الهی عاشقی شب زنده دارم | چو مشتاقان ز عشقت بیقرارم
زکوی‌خویش‌نومیدم مگردان | که جز کوی تو امیدی ندارم
الهی در دلم نوری بیفروز | که باشد مونس شبهای تارم
ز لطفت جز گل امیدواری | نروید از دل امیدوارم
الهی بنده‌ای برگشته احوال | گدائی رو سیاه و شرمسارم
تهیدست و اسیر و دردمندم | سیه روز و پریشان روزگارم
الهی گر بخوانی ور برانی | توئی مولی وصاحب اختیارم
از آن ترسم برسوائی‌کشد کار | مبادا پرده برداری ز کارم
الهی‌اشك‌عذرازدیده‌جاری‌است | ترحم کن به چشم اشگبارم
نظربرحال زارم کن که جز تو | ندارد کس‌خبر از حال زارم

الهی عزت و خواری است از تو
مگردان پیش چشم خلق خوارم
الهی گر کند غم بر دلم روی
توئی در خلوت دل غمگسارم
یقین دارم کزین گرداب هایل
رهاند رحمت پروردگارم
الهی ناتوانم کو توانی
که شکر لطف و احسانت گذارم
بیانی کو که الطافت ستایم
زبانی کو که انعامت شمارم
الهی تا نسیم رحمت تست
ز غم بر چهره ننشیند غبارم
مگر عفو تو گرداند مرا پاك
که سر از شرمساری برنیارم
(رسا) بر شاعرانم فخر این بس
که مداح شه والا تبارم
گدای آستان پور موسی(ع)
که خاك اوست تاج افتخارم
نجویم جز رضای او که باشد
رضای او رضای کردگارم

شکرانه بپیشگاه رضا(ع)

درفروردین ماه ۱۳۴۱ برا ثر سابقهٔ ازدیاد فشارخون عـارضه مغزی دست داد که منجر بخاموشی زبان و اختلالات دیگر گردید و در زیر نظر پزشکان معالجاتی انجام گرفت لیکن چندی نگذشت که براثر عنایات خاصه ولینعمت اعظم سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا که الطاف عمیمش شامل حال خاص و عام است خطر مرتفع و بهبودی حاصل و زبان خاموش گویا گردید این چکامه درهمان موقع بعنوان شکرانه اعاده صحت به پیشگاه مقدس امام همام معروض گردید ،

بنو بهار که مرغان بر آورند خروش
ز پرنیان بهشتی چمن شود مفروش

قدم بدامن صحرا نهند پیر و جوان
که با عروس طبیعت شوند هم آغوش
بنو بهار که گسترده هر کسی در باغ
کنار سبزه بساط نشاط و عشرت و نوش
پی هلاکت من شد خدنگ هستی سوز
شبی رها ز کمان سپهر ازرق پوش
فشار خون متجاوز زبیست و هفت که رفت
ز دل قرار و فتادم بگوشه‌ای مدهوش
چو خواست خرمن عمر مرا دهد بر باد
مرا ز منبع رحمت رسید مژده بگوش
که دیگ خون تو آمد اگر بجوش چه غم
که دیگ رحمت و بخشایش خدا زد جوش
زبان ز آفت اگر شد خموش روزی چند
دمی ز فیض و عنایت در آن دمید سروش
هزار شکر که سلطان دین رضا نگذاشت
زبان شکرگذار (رسا) شود خاموش

و نیز درسال بعد درجشن میلاد مسعود رضا(ع) قطعهٔ زیر بداهتاً انشاد گردید

شبی خواست بیماری سهمگینی — چو طوفان بردهستیم را به یغما
بناگه برون دستی از آستین شد — کهٔ تندی مکن باشنا گستر ما
روانیست در باغ آل محمد(ص) — که خاموش ماند چنین مرغ گویا
دل بیقرار و تن دردمندم — بدار الشفای رضا (ع) شد مداوا
چسان شکر نعمت گذارم که دارم
ولینعمتی چون علی بن موسی(ع)

ستایش

حمد و ستایش سزد خدای جهان را
خالق و فرمانروای کون و مکان را

صانع بیچون کاینات و کواکب
مهر و سپهر و مه و زمین و زمان را

در شب تاریك بهر راهنمائی
روشنی از نور عقل داد روان را

تا کند آئینه تجلی ذاتش
در صدف تن نهاد گوهر جان را

بر تن خاکی کشید صورت هستی
فهم و خرد آفرید و نطق و بیان را

در چمن وحدتش به نغمه سرائی
بلبل شیرین سخن گشود دهان را

درکف جم او نهاد جام جهان بین
بر سر کی او گذاشت تاج کیان را

خلق سر بندگی نهاده بخاکت
عزت وخواری تو میدهی همگان را

فضل تو پوشیده نیست بر همه عالم
جز تو که بخشد خطای آدمیان را

سوگواریها

هالهٔ ماتم

جهانرا از چه رو ماتم گرفته | زمین و آسمان را غم گرفته
چنان ماتم بگیتی سایه افکند | که گوئی نیر اعظم گرفته
مگر ماه محرم شد هویدا | که مه را هالهٔ ماتم گرفته
جبین قد سیانرا از ملالت | خطوط درهم و برهم گرفته
برون کن خاتم شادی زانگشت | کزین ماتم دل خاتم(ص)گرفته
چه باك از زخم پیکان عاشقی را | که ازمعشوق خود مرهم‌گرفته
حسین‌بن علی (ع) فرزند زهرا | که نور چهره اش عالم گرفته
چو شیر شرزه پرچمدار اسلام | پی نهضت بکف پرچم گرفته
بباشك دیده گلهای نبوت | غبار غم زروی هم گرفته
نه تنها دامن خرگاه عصمت | که آتش دامن عالم گرفته
حجاب ازپربرآن‌خرگاه جبریل | به پیش چشم نا محرم گرفته
فغان کزخیمه ها برخاست‌دودی | که اشك از دودهٔ آدم گرفته
زهی خاك‌صفابخشی که فردوس | صفا زان وادی خرم گرفته
زهی آب گوارائی که رونق | ز آب چشمه زمزم گرفته
دلم در کنج تنهائی شب و روز | غمش‌را مونس و همدم گرفته

(رسا) دست ازتوشاها بر ندارد
که دامان ترا محکم گرفه

وادی عشق

وادی عشق ز خون شهدا گلگون است
این چه خاکی است که دلها ز غمش پرخون است!

سیزده قرن گذشته است هنوز آب فرات
خاك غم برسر و ماتمزده و محزون است

مانده در دشت بلا قافله ای سر گردان
حال آن قافله سالار ندانم چون است؟

دل لیلی زپی اکبر ناکام هنوز
اندر آن بادیه سرگشته تر از مجنون است

چکند گر نزند چنگ بگیسوی رباب
اصغر از تشنگی آشفته و دیگر گون است

صدف عصمت کبری است در این خاك بیا
که بهر گوشه پرا کنده در مکنون است

این حریم ملکوتی حسین بن علی است
که در آن پیکر پاك شهدا مدفون است

من چگویم صفت پادشه کون و مکان
وصفش از دایرهٔ کون و مکان بیرون است

دل مردان خدا را نفریبد دنیا
دل بحق بست که آئین جهان افسون است

همه جا جلوه سیمای درخشنده اوست
که جهانی به تماشای رخش مفتون است

دولت حق نشود دستخوش موج زوال
زنده اسلام از این دولت روز افزون است

شاهد صحنه خونین فدا کاری اوست
شفق سرخ که بر دایرهٔ گردون است
شمع کانون وجود است حسین بن علی
این چه شمعی است که روشنگر هر کانون است
شوری انگیخته در دل اثر طبع (رسا)
که چو مرغان چمن نغمه او موزون است

بستان حسینی

ای برده گل رویت رونق ز گلستانها
وی قامت دلجویت پیرایهٔ بستانها
بستان حسینی را غرق گل و ریحان بین
آنجا که کند مستت بوی گل و ریحانها
پیمانهٔ دلها شد لبریز ز مهر تو
کز روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها
در محفل مشتاقان گر چهره برافروزی
بر شمع رخت سوزند پروانه صفت جانها
عشقت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون
ثبت است حدیث تو در صفحهٔ دورانها
آن دل که ترا جوید دست از همه جا شوید
دل از تو چسان گیرند این بی‌سر و سامانها
اصحاب وفا دارت در عرصه جانبازی
افکنده همه چون گوی سر در خم چوگانها
گلگون کفنان یکسو غلطیده بخاک و خون
خونین جگران یکسر افتاده بمیدانها

در محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن
کز دوری رخسارت شد پاره گریبانها
تا دوست نهد مرهم برزخم تنت‌هردم
سر دیده چه محنتها تن‌خورده چه پیکانها
لیلی ز پی اکبر در بادیه بی معجر
بنهاده چو مجنون سردر کوه و بیا بانها
ناموس خدا زینب درظلمت شب گوئی
شمعی است‌که گرد او جمعند پریشانها
از چهرهٔ تابانش افروخته محفلها
و از خطبه سوزانش انگیخته طوفانها
ما را ز در احسان ای شاه مران‌هرگز
ای‌خاك‌صفا بخشت سرچشمهٔ احسانها

عترت حق

ای فلك با سبط پیغمبر وفا کردی نکردی
با سرور قلب‌زهرا جزجفا کردی نکردی
لحظه ای جز بر مراد اشقیا گشتی نگشتی
ذره‌ای جز غم نصیب اولیا کردی نکردی
ای فلك جزسیل اشك وخیل آه‌وبار محنت
همره محنت کشان کربلا کردی نکردی
سوختی در آتش کین خیمه آل عبا را
احترام از خیمه آل عبا کردی، نکردی
قامت‌اکبر کشیدی ای‌فلك‌درخاك‌ودر خون
ناله لیلی شنیدی اعتنا کردی نکردی

شیر خوار تشنه کام‌ش را بجای آب دادن
جز نشان تیر و پیکان بـلا کردی نکـردی
حجله دامادی قاسم مبدل بر عزا شد
رحم برحال یتیم مجتبی (ع) کردی نکردی
دست سقـا و علمدار حسین‌بن علـی را
ازبدن انداختی شرم از خدا کردی نکردی
آب برشاه شهیدان قطره ای دادی ندادی
زینب افسرده را از خود رضا کردی نکردی
ای‌فلك آندم که بستی محمل آل علی را
جز ستم با اهل بیت مصطفی کردی نکردی
پیکـر آزرده بیمار زار کـربلا را
جز به‌درد ورنج ومحنت‌مبتلا کردی نکردی
طایران قدس خونین بال دور از آشیان را
لحظه‌ای از رنج وناکامی‌رها کردی نکردی
تیر زهرا آگین کجا وقلب فرزند پیمبر
ای‌فلك ازمادرش‌زهرا حیاکردی نکردی
زینب کبری کجاوکـوفه وشام و اسارت
پاس ناموس الهی را ادا کردی نکردی
تاکشیدم خاك راهت را بچشم‌ای شاه‌خوبان
کوته‌ازدامان‌خوددست(رسا) کردی‌نکردی

لیلای داغدیده

چون دید نعش اکبر ، لیلای داغدیده
پیراهن صبوری مجنون صفت دریده
دامن کشان و افتان آمد بسوی میدان
با گیسوی پریشان با قامت خمیده
از دل کشید افغان زد چاك بر گریبان
سیلاب اشك ریزان در ماتمش زدیده
با ناله گفت لیلی ، کای نونهال عمرم
بر خیز کز فراقت روح از تنم پریده
دردا که در جوانی چون گل نگشته سیراب
در بوستان عمرت باد خزان وزیده
ای شمع دلفروزم بگذار تا بسوزم
شد شام بی‌توروزم ای ماه نودمیده
صیاد از کمینگاه آید برون شبا نگاه
تنها مخواب در دشت ای آهوی رمیده
بگذار تاببوسم رخسار تابناکت
کزهجرروی ماهت جان برلبم رسیده

غنچهٔ پژمرده

شه چو آمد زلب تشنهٔ اصغر یادش
رفته از سوز عطش تا بفلك فریادش
بند قنداقهٔ اصغر بسر دست گرفت
تاچو مرغان کند ازبند قفس آزادش

گشت با آن گل افسرده روان سوی سپاه
به امیدی که دهد آب و کند دلشادش
همچو مرغان زعطش طفل، پروبال زنان
ناگه آمد ز کمینگاه برون صیادش
تیر کین آمد و برحلق علی جای گرفت
دست بیداد اجل داد چوگل بر بادش
ای(رسا) دشمن اگر خانه دین کرد خراب
خون پاك شهدا کرد ز نو آبادش

تادودستی جان کند تقدیم دوست

کعبه دلهاست‌خاك پاك‌دوست
آنکه جانها تشنه دیدار اوست
کیست‌عباس‌آن سپهسالار عشق
کزجوانمردیش‌هرجاگفتگوست
مشك‌آبش‌ریخت‌گر برروی‌خاك
تاابد دین را ازان‌آب آبروست
دست افشان پای در میدان نهاد
دست‌افشاندن‌زمشتاقان نکوست
چشم‌پوشید ازدودست نازنین
تادودستی‌جان کندتقدیم‌دوست

ماه بنی هاشم

آمد آنماه که خوانند مه انجمنش
جلوه گرنور خدا از رخ پرتو فکنش
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
روشن از چهرهٔ تابنده و وجه حسنش
ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری
جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش

آنکه آثار حیا جلوه گر از هر نگهش
وآنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش
میوهٔ باغ ولایت به سخن لب چو گشود
خم فلك گشت که تا بوسه زند بر دهنش
کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز
که شد از خار اجل چاك چو گل پیرهنش
آنچنان تاخت بمیدان شهادت که فلك
آفرین گفت بر آن بازوی لشگر شکنش
همچو پروانهٔ دلباخته ازشوق وصال
آنچنان سوخت که شد بی‌خبر از خویشتنش
خواست دستش که رسد زود بدامان وصال
شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش
کوته از دامنت ای شاه مکن دست (رسا)
از کرم پاك کن از چهره غبار محنش

گل باغ حسن

چون گل باغ حسن ازخیمه گاه آمد برون
از میان ابر گفتی قرص ماه آمد برون
آسمان پنداشت ماهش را دگر مانند نیست
چهرهٔ قاسم چودید از اشتباه آمد برون
سیزده ساله جوانی همچو ماه چارده
از حرم باصد جلال‌وعزت‌وجاه آمد برون
تا به‌بیند وقت رفتن روی ماهش را تمام
همچوخورشیداز درون‌خیمه ، شاه آمد برون

زینب افسرده بهر دیدن خورشید و ماه
از حرم با ناله و فریاد و آه آمد برون
سوی میدان تاخت قاسم ، چون صدای العطش
از خیام کودکان بی پناه آمد برون
از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم
چون در خونین زدریای سپاه آمد برون
هر که بوسید از ارادت آستانش را (رسا)
رفت آنجا باگناه و بی گناه آمد برون

روز حسین

روز جانبازی یاران حسین است امروز
کربلا عرصهٔ میدان حسین است امروز
آسمان محو تماشای فداکاری او ست
ماسوی واله و حیران حسین است امروز
صولت حیدری و آیت تسلیم و رضا
روشن از چهرهٔ تابان حسین است امروز
روی هفتادو دو ملت ز پی عرض نیاز
سوی هفتادو دو قربان حسین است امروز
تا به عشاق دهد درس فداکاری یاد
عشق شاگرد دبستان حسین است امروز
نه پریشان شده تنها دل ما ، در همه جا
صحبت ازجمع پریشان حسین است امروز
نام پاك شهدای ره آزادی و حق
زنده ازنام درخشان حسین است امروز

کعبهٔ پاکدلان ، قبله صاحب نظران
تربت پاك شهیدان حسین است امروز

آنکه از داغ برادر به گریبان زده چاك
خواهر سر بگریبان حسین است امروز

«حـر» آزاده سر بندگـی افکند بخاك
زانکه شرمندهٔ احسان حسین است امروز

پـاسدار حرم آل علی ، عباس است
که زجان بندهٔ فرمان حسین است امروز

بانگ تکبیر حسین است زهرگوشه بلند
شوق حق سلسله جنبان حسین است امروز

بـه تمـاشای گلستان حسینی بشتاب
که پر ازلاله گلستان حسین است امروز

صبـر زینب زشکیبائی ایـوب گـذشت
حیرت نوح ز طوفـان حسین است امروز

داد لب تشنه اگر جـان بلب آب فرات
وصل جانان هدف جان حسین است امروز

محور دین مبیـن اوست که آئین خـدا
محکـم از پایهٔ ایمان حسین است امروز

ای(رسا) دامن شه گیر که ازشاه وگدا
همه رادست بدامان حسین است امروز

شب یازدهم

چه دودی‌از زمین برخاست‌امشب / که تیره گنبد میناست امشب؟
نشان محنت و انـدوه و زاری / زروی آسمان پیداست امشب
چراگردون پریشانست و غمگین / چراگیتی پراز غوغاست امشب
فلك ازدل کشید آهـی و گفتا / عزای شاه دین برپاست امشب
بنال ای‌دل که در دشت بلا خیز / قیام محشر کبری است امشب
ز حال زینب غمدیده پیداست / که در اندیشهٔ فرداست امشب
فغان کزتیغ کین سیلاب خونین / روان‌دردامن صحراست امشب
ز هر سو خیمهٔ آل محمد (ص) / دچار آتش اعـداست امشب
مگر شد شمع بزم عشق‌خاموش / که زینب‌بیکس وتنهاست‌امشب
سرش گرشد جدا ازپیکر امروز / کنار سینهٔ زهراست امشب
نهال قامت رعنای اکبر / جدا از دامن لیلی است‌امشب

شکایتها «رسا» آل علی را
زدست‌گردش دنیاست‌امشت

طفل یتیم

مگر طفل یتیمی میکند یاد از پدر امشب
که‌خواب‌ازشوق‌درچشمش‌نیایدتاسحرامشب
پناه آورده درویرانه امشب طایر قدسی
که از بی آشیانی‌سرکشد درزیر پر امشب
چه شدماه بنی هاشم‌چه شداکبر چه‌شدقاسم
سکینه بی پدر گردید ولیلی بی‌پسرامشب

شهیدان را فتاده در میان خاك و خون بینی
یتیمان را میان خیمه زارو خونجگر امشب

بروز قتل شه گر آیه «واللیل» شد پیدا
زسرشد آیهٔ «والشمس» هرسوجلوه گر امشب

نگاهی ای امیر کاروان سوی اسیران کن
که خواهربی برادر میرود سوی سفر امشب

«رسا» را ازدر احسان مران ای خسروخوبان
نثار خاك راهت جان کندباچشم تر امشب

جای تو امشب خالی است

ای شه تشنه لبان جای توامشب خالی است
وی غمت مونس جان جای تو امشب خالی است

ای جگر گوشهٔ زهرا که شدی تشنه شهید
برلب آب روان جای تو امشب خالی است

ای شهیدی که شد آغشته بخون پیکر تو
ازدم تیغ و سنان جای تو امشب خالی است

مولی میرود

دردا که شاهنشاه دین ، حیدر زدنیا میرور
جان جهان ، کز رفتنش جانها زتنها میرود

در ماتم سلطان دین مولی امیرالمؤمنین
فریاد یاران از زمین تاعرش اعلی میرود

در محفل ما روشنی بود از جمال ماه او
در داکه دیگر روشنی از محفل ما میرود
از خانه هرشب باحسن میرفت تامسجد علی
امشب ندانم از چه رو از خانه تنها میرود
بنشست چون تیغ جفا بسر فرق شاه اولیاء
برخاست فریاد اززمین کزدست مولی میرود
افتاد از پا قامتی کز آن قیامت شدبپا
اندر زمین و آسمان آشوب و غوغا میرود
غلطید در خون گلبنی کزماتم جانسوز او
هردم گلاب از دیده‌ی گلهای زهرا میرود
بشنواز آن مرد خدا (فزت بربالکعبه) را
یعنی که با فرق دوتا در نزد یکتا میرود
شاهیکه‌شده‌حراب‌حق گلگون‌زخون‌عارضش
ماهیکه تامهر فلك نورش ز سیما میرود
ازخاك پاكش کن‌گذر نور خدابین جلوه‌گر
کآنجا دل اهل نظر یکسر به یغما میرود
تاجبهه ساید بردرش روبد غبار درگهش
جبریل با خیل ملك هردم بآنجا میرود
ای‌بنده‌عاصی‌مرو ، زان‌در ،که در آن آستان
فرمان عفو عاصیان از بهر امضا میرود
پیداست‌لطفش‌تاچه‌حدشرمنده‌سازددوست‌را
جائیکه بادشمن چنین لطف و مدارا میرود
گو‌دردمندان‌چون(رسا)جو‌بند‌ازخاکش‌شفا
کآنجا دل پردرد ما بهر مداوا میرود

فاجعه سحرگاه

کاش امشب را سحرگاهی نبود صبح ماتم خیزو جانکاهی نبود
کاش امشب آن جنایتکار را سوی محراب علی راهی نبود
کاش گم میکرد راه کوفه را یا چنان ناپاك گمراهی نبود
شیر حق پیوست دراین مه بحق چون مبارکتر ازاین ماهی نبود
شد بفرمان قضا تسلیم حق ور نه شیری صید روباهی نبود
جز بدرگاه خدا فرق علی جبهه سای خاك درگاهی نبود
آنکه در دلهای شب بهر نیاز برکفش جزاشگی و آهی نبود
بر سپهر آفرینش چون علی آفتاب آسمان جاهی نبود
داست آگاهی دلش از حال خلق جزعلی مرد دل آگاهی نبود
پرحم اسلام کی گشتی بلند گر پیمبر را یداللهی نبود؟
پشت پازد برسر دنیا علی در خور کوهی پر کاهی نبود
چون علی بر مسند انصاف وعدل پیشوای معدلتخواهی نبود
در رعیت داری و فرماندهی از علی شایسته ترشاهی نبود

دمبدم باسوزدل گوید (رسا)
کاش امشب‌راسحرگاهی نبود

عاشق صادق

عاشق صادق زجانبازی حذر دارد ندارد
مرد حق اندیشه از خوف‌وخطردارد ندارد
تا نبوسد آستانش تا نگیرد آستینش
دست هرگز عاشق از معشوق بردارد‌ندارد
عاشقانرا از ازل‌خون جگر دادند آری
عاشقی جز محنت‌وخون جگر دارد ندارد
در شب شام غریبان گفت زینب با یتیمان
دشمن از حال دل زینب خبر دارد ندارد
ای فلك جز گوشهٔ ویرانه‌ها از بی پناهی
زینب بی‌خانمان جای دگر دارد ندارد
با زبان حال زینب گفت کای شاه شهیدان
پرتو روی ترا شمس و قمر دارد ندارد
محفل‌زینب ندارد بی تو امشب روشنائی
مونسی جز کودکان در بدز دارد ندارد
گر پریشان شد دل لیلی مکن او را ملامت
هیچ مادر طاقت داغ پسر دارد ندارد
ای(رسا) درسخن درماتم آنشاه سفتی
قیمت شعر ترا در وگهردارد؟ ندارد

زینب کبری درراه شام

ساربان تند مران محفل زینب زین بیش
تا نهد مرهمی آن مونس جان بردل ریش

کز غمش سخت پریشانم ودل در تشویش
(هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش)
(من بیچاره گرفتار هوای دل خویش)

آمدی تا که مرا بلبل گلشن باشی
زینت بزم من سوخته خرمن باشی
شب تاریك مرا دیدهٔ روشن باشی
(هرکز اندیشه نکردم که تو بامن باشی)
(چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش)

من نه تنها ز تجلی تو حیرانم و بس
مانده از پرتو رخسار تو حیران همه کس
نه به دل طاقت و آرام و نه در سینه نفس
(این توئی با من و غوغای رقیبان از پس)
(وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش)

امشب از سوز درون بال و پرم میسوزد
سینهٔ از شعلهٔ آه سحرم می‌سوزد
گوئی آفاق به پیش نظرم می‌سوزد
(همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد)
(مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش)

امشب ای همسفر آرام دل و جان منی
مونس خاطر رنجور و پریشان منی
روشنی بخش سرای دل ویران منی
(باور از بخت ندارم که تو مهمان منی)
(خیمهٔ سلطنت آنگاه سرای درویش)

اشکی بر تربت رقیه علیها سلام

من رقیه دختر ناکام شاه کربلایم
بلبل شیرین زبان گلشن آل عبایم
میوهٔ باغ رسولم پارهٔ قلب بتولم
دست پرورد حسینم نور چشم مصطفایم
کعبه صاحبدلانم قبله اهل نیازم
مستمندان را پناهم درد مندان را دوایم
من یتیمم من اسیرم کودکی شوریده حالم
طایری بشکسته بالم رهروی آزرده پایم
زهرهٔ ایوان عصمت میوهٔ بستان رحمت
منبع فیض و عنایت مطلع نور خدایم
گلبنی از شاخسار قدس و تقوی و فضیلت
کوکبی از آسمان عفت و شرم و حیایم
شعله بر دامان خاك افکنده آه آتشینم
لرزه بر ارکان عرش افتاده از شور و نوایم
گرچه در این شام ویران گشته ام چون گنج پنهان
دستگیر مردم افتاده پا و بینوایم
من گلابم بوی گل جوئید از من زانکه اید
بوی دلجوی حسین از خاك پاك باصفایم
ای (رسا) از آستانش هرچه خواهی آرزو کن
عاجز از اوصاف این گل مانده طبع نارسایم

شهادت حضرت رضا «ع»

امشب ای شمع گراز دیده روداشك رواست
که شب ماتم جانسوز ولینعمت ماست

امشب ای شمع چو من اشك بیفشان و بسوز
خاصه برحال غریبی که غریب الغرباست

یارب این آه غم انگیز ز کاشانهٔ کیست؟
یارب این نالهٔ جانسوزغریبی زکجاست؟

شمع برحال پریشان غریبی گرید
که گدازان جگرش ازستم زهر جفاست

ای (اباصلت) در خانه به بیگانه ببند
که (جواد) از ره دورآیدومهمان رضاست

گو به (معصومه) ببالین برادر بشتاب
که (رضا) دستخوش محنت‌واندوه‌وبلاست

جامهٔ سوك بپوشیم که ایام غم است
اشك ماتم بفشانیم کهٔ شبهای عزاست

یکطرف رحلت (پیغمبر) پاکیزه گهر
پیشوائی که از او پایهٔ توحید بپاست

گرچه خورشید هدایت شده مستور ولی
نور او جامعه را جانب حق راهنما ست

یکطرف، زهر ستم بر دل پر خون (حسن)
آتشی زد که زدود دل او تیره فضاست

قبر ویران حسن شاهد مظلومی اوست
گر که بر غربت او خون رودازدیده رواست

آه کز جور و ستمکاری مأمون پلید
نالهٔ غربت سلطان خراسان برخاست
خاك بر فرق تو ای دهر که برخاك طپید
گوهری کز صدف عصمت و ناموس و حیاست
چه رضائی که ستوده است بر دشمن و دوست
چه رضائی که پسندیدهٔ مردان خداست
چه مقامی که بود قبله اصحاب یقین
چه حریمی که زیارتگه ارباب صفاست
این رضا کیست که دلها همه خوشنود از اوست
این رضا کیست که بر درد دل خلق دواست !
بحر امواج فضایل که روان از لب اوست
نهرهائی که روان بخش‌تر از آب بقاست
ای ضعیفی که ترا پشت و پناهی نبود
شو پناهنده به شاهی که معین الضعفاست
ساکن کوی رضا باش که این ابر کرم
سایهٔ رحمت او بر سر سلطان و گداست
در دبستان رضا درس فضیلت آموز
که دبستان رضا مکتب تسلیم و رضاست
دامن ضامن آهو مده از دست که او
دوست را ضامن و فریاد رس روز جزاست
سخن سوختگان سوزی و حالی دارد
لیك سوزنده‌تر از هر سخنی شعر رساست

قیام محشر کبری

فلك همچو زمین ریزد بسرخاك‌عزا امشب
جهان را جمله می‌بینم بماتم مبتلا امشب

چرا گریان و نالانند ای دل اولیا امشب
چرا سر در گریبانند یکسر انبیا امشب؟

شب شام غریبان است بگذر کربلا امشب
نظر کن در خیام‌اهل بیت مصطفی امشب

یقین شد در جهان برپا قیام‌محشر کبری
که سر گردان وحیرانند ذرات فضا امشب

زمین‌چون‌آسمان‌گریان‌فلك‌مبهوت‌وسرگردان
فتاده لرزه در ارکان عـرش کبریا امشب

زیکسو گریه طفلان سرگردان‌درآن وادی
ز یکسو ناله زینب میان خیمه‌ها امشب

ببار ای آسمان‌از دیده سیلابی‌که‌میترسم
بسوزد زآتش کـین خیمـه آل‌عبا امشب

دریغ‌آن‌سرکه‌زینت‌بخش‌دوش‌مصطفی‌بودی
ز تیغ کینه بینم بر سنان اشقیا امشب

سرور سینه زهـرا فروغ دیده حیدر
میان خاك‌وخون‌افتاده‌در دشت بلا امشب

ببارای‌آسمان در ماتم شاه شهیدان خون
که‌خون‌درماتمش‌ازدیده میبارد(رسا)امشب

خواهر سرگردان

زینب در بدر آرام ندارد امشب
طـاقت محنت ایـام ندارد امشب

خانمان سوخته وخونجگروزارو پریش
سرو سامان و سرانجام ندارد امشب
خیز ای کشته که جز دیدن تو خواهرتو
حسرتی در دل ناکام ندارد امشب
میرودسوی سفرخواهرو برخیز زجای
که کسی همسفر شام ندارد امشب

دو گواه آسمانی

بخون پاك علی و حسین فرزندش
که کرده پیرهن کاینات را گلگون
دوشاهدند ، که تاصبح حشربراین خاك
سر آورند برون از دریچه گردون
یکی است فجر ، که ازچاك سینه مشرق
دمد ز بعد سیاهی سپیدیش ز درون
دگر بود شفق سرخ نام وقت غروب
که پنجه‌اش افق خاوران کشد درخون
به پیشگاه خدا صبح حشراین‌دوگواه
زعرش دست تظلم بر آورند برون

قرآن است وبس

نور دانش تابش انوار قرآن است و بس
مظهر آثار حق آثار قرآن است و بس
حق اگر جوئی برافکن پرده از رخساروی
کاین حقیقت روشن‌ازرخسارقرآن‌است‌وبس

گفتهٔ پیغمبران اندیشه‌های رهبران
متکی بر پایهٔ گفتار قرآن است وبس

آن تجلی‌ها که موسی برفراز طور دید
تا بشی از چشمهٔ انوار قرآن است وبس

طرفه گلزاری که در آن جز گل توحید نیست
ساحت جان پرور گلزار قرآن است و بس

این شگفتی ها که آرد خامه خلقت پدید
رشحه‌ای از کلك گوهربار قرآن است وبس

بحر رحمت موجی از امواج بی‌پایان اوست
راز خلقت سری از اسرار قرآن است وبس

پیرو افکار قرآن باش کاندر راه دین
رهنمای گمرهان افکار قرآن است وبس

دیده از دیدار قرآن ای (رسا) هرگز مپوش
زانکه روشن دیدهٔ از دیدار قرآن است وبس

قطعات

حسن توفیق

الهی حسن توفیقم عطا کن
بیان نارسایم را رسا کن

مرا سوی حقیقت رهنما باش
ز گرداب هوسرانی رها کن

الهی با فروغ صبح رحمت
دل ما روشن از نور صفا کن

درون تا پر تو اخلاص گیرد
برون از ظلمت کبر وریا کن

الهی با کلید رستگاری
بروی ما در توفیق وا کن

مرا در مکتب یکتا پرستی
به راز آفرینش آشنا کن

زبانم در ثنایت ناتوان است
توانا از پی عرض ثنا کن

الهی از در مسکین نوازی
نیاز مستمندان را روا کن

بضاعت چون زطاعت نیست ما را
ترحم بر تهیدستی ما کن

مرا بر شاخه گلهای توحید
چو مرغان بهاری خوشنوا کن

الهی توشهٔ فردای ما را
ولای خاندان مصطفی کن

(رسا) را بی‌نیاز از خلق گردان
غریق رحمت بی انتها کن

محرم و نوروز ۱۳۴۸

مگر نوروز آمد با محرم
که شادی بامصیبت گشت توام ؟
چرا بر دامن گلهای نوروز
نشسته جای شادی محنت وغم؟
ز یکسو خیمه ابر بهاران
زیکسو خیمه ماه محرم
دران خیمه نوای جشن و شادی
دراین خیمه صلای سوك وماتم
فرود آورد پرچم نو بهاران
که سبط مصطفی افراشت پرچم
کنون کزداغ آن رعنا جوانان
بر آمد لاله های سرخ و خرم
کنون کز سوز اشگ تشنه کامان
سرشگ از آسمان بارد دما دم
بپاس نهضت آن پاکبازان
که پیمان با خدا بستند محکم
بیاموزیم در این مکتب پاك
شرف از اشرف اولاد آدم
که در آزادگی و راد مردی
حسین شد رهبر مردان عالم
فروغ دیده مولی الموالی (ع)
سرورسینه زهرا(ع)وخاتم(ص)

(رسا) جز با فداکاری بشر را
نگردد ملك از ادی مسلم

گوهر یکدانه

ای‌دل افتادی بدام و دانه را نشناختی
در لباس آشنا بیگانه را نشناختی

غوص‌ها کردی‌چو‌غواصان‌دراین‌دریای‌ژرف
عاقبت آن گوهر یکدانه را نشناختی

از پی جانانه کردی سیر درهر مرزوبوم
تن حجاجان شد و جانانهٔ را نشناختی

در حریم کعبه کردی سعی اما بی صفا
خانه‌را دیدی وصاحب خانه‌رانشناختی !

سوختی پروانه رااي‌شمع سرتاپا بسوز
زانکه حق صحبت پروانه را نشناختی

چون گدا باید ترا رانند از این آستان
زانکه پاس نعمت شاهانه را نشناختی

کن دل ویرانه را آبادبا دست کرم
ایکهٔ گنج خفته در ویرانه رانشناختی؟

عقل‌را راندی ونفس افکند درزندان ترا
ای دل از عاقل چرا دیوانه را نشناختی

دل بود پیمانه لطف خدا ای سنگدل
دل شکستی حرمت پیمانه‌را نشناختی

چون‌تراگوش ارادت‌بود ازنخوت‌گران
از حقیقت باطل و افسانه را نشناختی

چون (رسا) بشناس پاس‌مردم‌فرزانه‌را
ایکه پاس مردم فرزانه را نشناختی

خوشا

خوشا آنانکه با عزت زگیتی	بساط خویش برچیدند و رفتند
ز کالاهای این آشفته بازار	محبت را پسندیدند و رفتند
از این افسونگر افسانه پرداز	بسی افسانه بشنیدند و رفتند
خوشا آنانکه دراین باغ چون گل	صباحی چند خندیدند و رفتند
ثمرهای شباب و کامرانی	زباغ زندگی چیدند و رفتند
خوشا آنانکه در میزان وجدان	حساب خویش سنجیدند و رفتند
نگردیدند هرگز گرد باطل	حقیقت را پرستیدند ورفتند
خوشا آنانکه براین صحنه خاك	چوخورشیدی درخشیدند ورفتند
خوشا آنانکه از پیمانه دوست	شراب عشق نوشیدند و رفتند
خوشاآنانکه با اخلاص و ایمان	حریم دوست بوسیدند ورفتند
خوشا آنا نکه در راه عدالت	بخون خویش غلطیدند و رفتند
خوشا آنانکه بذر آدمیت	در این ویرانه پاشیدند و رفتند
چو نخل بارور بر تنگدستان	ثمر دادند و بخشیدند و رفتند
ز جزرو مداین گرداب هایل	سبکباران نترسیدند و رفتند
خوشا آنانکه پا در وادی حق	نهادند و نلغزیدند و رفتند
ز تقوی جامه در برکن که پاکان	ز تقوی جامه پوشیدند ورفتند
مشو غافل که پاداش بدو نیك	ز گیتی رفتگان دیدند و رفتند
خوشا آنانکه بار دوستی را	کشیدند و نرنجیدند و رفتند
خوشا آنانکه از گلهای این باغ	گل اخلاص بوئیدند و رفتند
سعادت شد نصیب رهروانی	که راه راست بگزیدند و رفتند

(رسا) در راه خدمت باش کوشا
خوشا آنانکه کوشیدند و رفتند

اندرز استاد

مرا اندرز نغزی داد استاد
که فرصت رامده‌از دست هرگز
تراگر همت و طبع بلنداست
مده تن را بکار پست هرگز
زمام دل بدست نفس مسپار
که‌ازدامش نخواهی‌رست‌هرگز
ز گرداب هوسرانی بپرهیز
کزان سالم‌نخواهی‌جست هرگز
سخن درباب نفس‌وعقل‌این‌بود
که هشیاری مخواه‌ازمست‌هرگز
زپای صحبت نا اهل بگریز
که گل‌باخاروخس‌ننشست‌هرگز
کسی‌کاوراهدف‌درزندگی‌نیست
نیابد بر مرادش دست هرگز
جهان را دوستی ناپایدار است
بدنیا دل نباید بست هرگز
کسی در دوستی ماند و فادار
که عهد دوستی نشکست‌هرگز

(رسا) را غمگساری جزسخن نیست
که پیوند از سخن نگسست هرگز

چه‌میکنی؟

ای تن بزیر بار ندامت چه میکنی؟
ای سینه پیش‌تیر ملامت چه میکنی؟
این سان که سوی سایه گریزی زآفتاب
فردا در آفتاب قیامت چه میکنی؟
سوی خداشتاب که در آفتاب حشر
بی سایبان ابر کرامت چه میکنی؟
راز حیات نعمت‌امن وسلامت است
انجاکه نیست‌امن وسلامت چه میکنی؟

درگیر و دار زندگی و عرصه و جود
بی همت وثبات وشهامت چه میکنی ؟
دنیا نهاده بـار علایق ترا بدوش
ای خفته وقت ترك اقامت چه میکنی ؟
دلهای بندگان خدا چون اما نتند
گردل شکست وقت غرامت چه‌میکنی ؟
بر قامت تو جامه مردانگی رساست
گر جامه نا رساست بقامت‌چه میکنی ؟
ای بولهوس که‌نیست دراین ورطه‌خطر
از ساحل نجات علامت چه میکنی ؟
غفلت چودود تیره کندیده‌را (رسا)
ای دیده باسرشگ ندامت‌چه‌میکنی ؟

آدمیت

خدا بر قامت آدم چو پوشاند — لباس پر بهای آدمیت
ملایك سجده کردند وسرودند — سرودی در ثنـای آدمیـت
به تعظیم آسمان افتاد بر خاك — که بوسد خاك پای آدمیت
غرض از خلقت آدم خدا را — نبودی جز بنای آدمیت
بنائی کاندران گردد مهیا — بهشت با صفای آدمیت
بهشتی کاندران حوران نمایند — جمال دلربای آدمیت
بهشتی کاندران مرغان نخوانند — نوائی جز نوای آدمیت
بهشتی کز درختانش نچینند — بری ، جز میوه های آدمیت
دریغا تیره شد ازظلم و آشوب — فضای جا نفزای آدمیت
صفا و وحدت وصلح‌وعدالت — فنا شد با فنای آدمیت

نه از عهد و صمیمیت نشانی — نه بوئی از وفای آدمیت
ز نیرنگ بشر دیرا شناشد — دل زود آشنای آدمیت
صداها آید ازهرسو ولی نیست — صدائی از صدای آدمیت
بشر برهر فضائی گشت نزدیك — ولی دور از فضای آدمیت
خدایا رهبری بفرست مارا — که باشد رهنمای آدمیت
سروشی تاکند از خواب بیدار — بشر را باندای آدمیت
براند ازد بنای ظلم و آشوب — بر افرازد لوای آدمیت
گشاید از پی تهذیب اخلاق — در دانشسرای آدمیت

(رسا) آزادگان را آرزوئی
نباشد جز بقای آدمیت

بمناسبت زلزله جنوب خراسان درشهریور ۱۳۴۷

ای مسلمانان طـواف کعبهٔ دلها کنیم
از حریم دل رهـی سوی خدا پیدا کنیم

در سرای تیره بختان پرتو مهر افکنیم
تا خدا را جستجو در خانه دلها کنیم

گشت ویران از بلای زلزله(فردوس)و(کاخك)
یادی از آن سر زمین خرم و زیبا کنیم

شد ز خون بی‌گناهان لاله‌گون دشت(بیاض)
دشت را با اشگ طوفان‌زای خود دریا کنیم

خانه‌ها با خاك یکسان کشتگان چندین هزار
کی توان افراد آفت دیده رااحصا کنیم؟

برگشائیم از پی پرواز ، در هرجا که هست
طـایر بی‌آشیـانی آشیان آنجا کنیم

جامه خدمت به‌تن پوشیم ، در ویرانه‌ها
از برای بی‌پناهان خیمه ها برپا کنیم
همچو مردانیکه خون دادند در راه خدا
خون خود را برمصیبت دیدگان اهدا کنیم
کودکان بی پدر را شب در آن ویرانه ها
جامه پوشانیم برتن ، حفظ از سرما کنیم
نوگلان خونجگر را در کنار سایه دور
از گزند آفتاب و سوزش گرما کنیم
وقت آن آمد که بهر یاری درماندگان
تکیه بر طبع بلند و همت والا کنیم
وقت‌آن آمد که در خدمتگزاری خویش را
شهره و سرمشق بهر مردم دنیا کنیم
خدمت خلق خدا میکرد مولی(ع) رایگان
ما هم ای‌دل پیروی چون بنده ازمولی‌کنیم
وقت آن آمد که بااهدای خون‌و بذل مال
پاسخی آماده بهر پرسش فردا کنیم
ثبت درسال هزار وسیصد و هفت و چهل
در مه شهریور این آسیب برق آسا کنیم
ای (رسا)باچشم‌گریان‌بی‌پناهان‌رادعا
در جوار آستان‌زادهٔ موسی(ع)کنیم

چك و چك

توانا شو که آموزد در این باب
ترا پندی بزرگ این شعر کوچك

شنیدستم که شد اشغال و محصور
ز نیروی مهاجم کشور (چك)

بجرم حس میهن دوستی شد
اسیر دشمنان خویش (دوبچك۱)

ز زر بگذر ، که در زور ازمائی
بود نیروی چك افزونتر از چك

یاری و غمخواری

یار دگران باش که تا یار تو باشند
غمخوار کسان باش که غمخوار تو باشند

روشن ز محبت شب تار دگران کن
تا شمع دل افروز شب تار تو باشند

رو جامه کردار بگفتار بپوشان
تا پیرو اندیشه و کردار تو باشند

زنهار مکش تیغ دل آزار زبان را
تا خلق دل آسوده ز آزار تو باشند

آثار بزرگان مبر از بین ، که تا خلق
در فکر نگهداری آثار تو باشند

اندر پی کار دگران باش شب و روز
تا خلق شب و روز پی کار تو باشند

دیدار تو آمیخته شد گر بمحبت
خلق از دل و جان طالب دیدار تو باشند

(۱)- دوبچك : رهبر حزب کمونیست چکسلواکی

زنهار که ناموس و شرف را نفروشی
خواهی که اگر خلق خریدار تو باشند
گفتار (رسا) نغز ونکو گوی که تا خلق
سر مست زشیرینی گفتار تو باشند

بمناسبت تقارن عیدغدیر با عیدنوروز سال ۱۳۴۶

با پرچم ولایت ، آمد سپاه نوروز
این اقتران مسعود ، فرخنده باد و پیروز
تا بادگل فشاند ، بر موکب ولایت
عید غدیر آمد با کاروان نوروز
ساقی بیار جامی ، از چشمه ولایت
کز (خم) کند تجلی خورشید عالم‌افروز
گنجینهٔ کمالش ، درس خدا شناسی
آئینهٔ جمالش ، آیات حکمت آموز
در برج آفرینش ، خورشید عالم آرا
از بحر فضل و بینش، ابری‌است‌گوهر اندوز
شمعیکه اشک شوقش، موجی‌است رحمت انگیز
پروانه‌ایکه آهش برقی است خانمانسوز
ما را (رسا) امیدی‌جزشاه اولیا نیست
چشم شفاعت ماست، بر درگهش شب وروز

بمناسبت بنیاد نیایشگاه در دانشکده ادبیات مشهد

۴۶/۱۲/۱۲

تاچو روشندل دهی تشخیص ازره چاه را
با چراغ معرفت پیمود باید راه را
تا فروغ معرفت تابد به‌دل ، از کف مده
دامن یاران روشن بین دل آگاه را
تا نیارد دل زمام نفس‌سرکش رابدست
کی‌بدست آرد زمام دولت دلخواه را
خانهٔ حق جلوه‌گاه نور پاك ایزدی است
میکند سوی حقیقت رهبری گمراه را
ظلمت باطل نسازد نور حق را ناپدید
آتش نمرود کی سوزد خلیل‌الله را
بنده درگاه حق شو تا پذیرد از کرم
در پناه رحمت خود بنده درگاه را
خرما خاك خراسان کز (رضاع) دارد صفا
آنکه نورش روشنی بخشیده مهروماه را
راه دین‌پوئیدای دانش پژوهان‌زانکه‌دین
اولین درس است شاگردان دانشگاه را
ساخت دانشگاه مشهد در (گلستان ادب)
از پی عرض نیایش این نیایشگاه را
از پی شکرانه دراین بزم روحانی سرود
خامهٔ طبع (رسا) این چامه کوتاه را

ذره بیمقدار

من رسا شاعر وارسته این دربارم
کمترین خادم این درگه فیض آثارم
دیده از خاك توای شاه نپوشم هرگز
تاکه روشن بجمال تو شود دیدارم
بپذیر از کرم این گفته ناچیز مرا
که ز سر چشمه فیض تو بود گفتارم
شعر تقدیمی من در خور درگاه تو نیست
که تو خورشیدی و من ذرهٔ بیمقدارم

کاخ سخن استاد طوس

منت خدایرا که بدوران پهلوی
شد استوار پایهٔ این کاخ معنوی
شد کاخ استوار سخن با شکوهتر
جبران بی عدالتی شاه غزنوی
درسال سیصدو چهل وشش پس ازهزار
سال جلوس شاهٔ براورنگ خسروی
باشاهکار شاعر عالیمقام طوس
شد پایهٔ مفاخر ملی ما قوی
فردوسی حکیم که آراست ازسخن
باغی پراز شکوفه و ریحان مینوی
گوینده‌ای که خامه‌سحر آفرین او
در شعر پارسی کند اعجاز عیسوی
فرزانه‌ای که خدمت این آب وخاك را
ترجیح داد بر همه آمال دنیوی
استادکارگاه سخن کز سخن کشید
نقشی که برد رونق ارژنگ مانوی
گویندگان ستوده سخندان طوس را
سعدی و انوری و نظامی گنجوی
شهنامه را نگر کهز تاریخ خسروان
چندین هزار نکته شاهانه بشنوی
هر کس (رسا) که خدمت این آب وخاك کرد
پاداش دنیوی برد و اجر اخروی

شایعه عماله و مینی ژوپ پوش در تهران سال ۱۳۴۶

با مد بالای زانو بانوئی — قامتی چون سرو ناز افراختی
پوششی بهر اسافل او نداشت — قدر گوهر بد گهر نشناختی
شدچو از بهر خرید میوه خم — راز پنهان آشکارا ساختی
نوجوانی طعمه‌ای آماده دید — چون خرنر سوی ماده تاختی
ناگهان باجست وخیزی آن عزب — تیر تا پر بر هدف انداختی
در قمار مد بجای برد زن
گوهر ناموس خود را باختی

شایعه ازدواج با پسران ۱۳۴۶

بروای زن مکن دیگر افاده — عتاب و سر کشی از حد زیاده
بکش دست از مد بالای زانو — که ناموس ترا بر باد داده
بروای زن پس از این پودر و ماتیك — مزن بر چهره زیبا و ساده
که در لندن از این پس طبق قانون — عروس نر نشیند جای ماده
بجای دختران از بهر تزویج — توان کرد از پسرها استفاده
رجال انگلستان این روش را — پذیرفتند با روی گشاده
کند قانون در این عصر طلائی
حمایت این چنین از خانواده

مد بالای زانو

خبرداری که طراحان مد ساز چه طرحی بهر بانو آفریدند ؟
بزانو تا جوانان را در آرند
مد بالای زانو آفریدند

مدارا

پیام پیمبر بود نسخه‌ای که درد بشر را مداوا کند
بدنیاست عاقلترین کس کسی
که با خلق دنیا مدارا کند

حسن سیرت

دور زیبائی نماند پایدار عهد زیبایان ندارد اعتبار
حسن سیرت به ز حسن صورت است شعر استاد اجل را گوشدار
(صورت زیبای ظاهر هیچ نیست)
(تا توانی سیرت زیبا بیار)

زن خوب

بروای مرد دنبال زن خوب مگر نشنیده‌ای این پند شیوا
زن زیباست زیبا چند روزی
زن پاکیزه خو یك عمر زیبا

پیام پیغمبر (ص)

شنیدم بیاران پس از جنگ بدر
چنین گفت پیغمبر ارجمند
اسیری که ده تن کند با سواد
بباید که آزاد گردد ز بند

افق زندگی

زندگانی بجز مبارزه نیست
غافل از این سخن مباش دمی
افق تازه هر مبارزه راست
هرافق را بود سپیده دمی

مردان موفق

نیک بختان سراچه دل را
با چراغ خرد بیفروزند
تیره بختان در آتش غفلت
ریشه عمر خویش میسوزند
خرم آنانکه با جهانگردی
گوهر تجربت بیندوزند
جامه عزت و نکو نامی
برتن از کوشش وهنردوزند
بر ستمدیدگان ترحم کن
که ستمدیدگان سیه روزند
ای(رسا) جمله‌دانش آموزان
باید این نکته را بیاموزند
مردمان موفق امروز
کودکان جسور دیروزند

دختر و ملای ده

گویند که در دهکده‌ای دخترکی بود
کز بوالهوسان داشت نهان گوهر خودرا
یك دختر و صد عاشق دلباخته از پی
پوشیده ز کوته نظران منظر خود را
پیر کهنی گشت بر او عاشق و مفتون
آنگونه که نشناختی از پا سر خود را
نزد پدر دخترك آمد که بمن بخش
آن گوهر یکدانه سیمین بر خود را
دختر چو کهن همسر خود را نپسندید
چون دید جفای پدر و مادر خود را
تا مردم آن دهکده او را نشناسند
افکند بسر نیمه شبی معجر خود را
القصه پناهنده بملای دهی شد
تا در کنفش حفظ کند گوهر خود را
ملا چو بر آن ماه نظر کرد بدل گفت
روشن کنم از نور رخش محضر خود را
باید که بکام دل خود پر کنم امشب
از باده گلگون لبش ساغر خود را
شب در بر اولاد و زنش بستر دختر
افکند و از آن دور ترك بستر خود را
بر روی وی افکند عبا بهر نشانی
تا فرق دهد از دگران دلبر خود را

سردخترك از گرمی پوشاك در آورد
در خواب گران دید چو افسونگر خود را
بر دختر ملای ده افکند عبا را
تا راحت از آن بار کند پیکر خود را
ملا چو بر آورد سر از خواب شتابید
تا تنگ در آغوش کشد دلبر خود را
شهوت چو کشانید عنان زیر عبایش
آلود ، ندانسته پدر دختر خود را
پایان عمل بین که دل عاقبت اندیش
باید که ز اول نگرد آخر خود را
زنهار (رسا) جز بره عبرت و اندرز
مصروف مکن طبع سخن گستر خود را

خوش معامله

کنار مرد مسلمانی آرمید شبی
زنی یهودی، زیبا و دلفریب و جوان
رسید شوی، در اثنای آن معامله، گفت
که با طپانچه برم این حریف را ز میان
بگریه گفت زنش این شریك تست مکش
که خوش معامله باشد شریك مال کسان

دولت پایندگی

گر مدار زندگی بر ذلت است و بندگی
مرگ مردان را گواراتر بود از زندگی
باید از بن کند کاخ شوم استعمار را
کی دهند آزادگان تن زیر بار بندگی

تیره‌گون ابری‌است استعمار کاوخورشید را
نا پدید از دیده سازد با همه رخشندگی
چیست استقلال ، عز و آبرو و افتخار
چیست استعمار ، ننگ و ذلت ودرماندگی؟
تا بود دربین ملت‌ها نفاق و اختلاف
نیست حاصل جزشکست وخفت‌وشرمندگی
تا نباشد ملتی را اتحاد و اتفاق
کی درخشد کوکب پیروزی و فرخندگی

ایکه‌جوئی گنج عزت بر تهیدستان‌به‌بخش
زانکه حاتم گنج‌عزت یافت از بخشندگی
هرگز از بخشش‌کریم‌الطبع‌را امساك‌نیست
سنت ابر بهاران نیست جز بارندگی
بر سرای تیره بختان روشنی افکن چو مهر
ذره پرور باش چون خورشید از تابندگی
رایگان مفروش هرگز وقت ارزشمند را
نیست در گنجینه ها دری بدین ارزندگی
ای(رسا)گیتی نپایدکاخ نیکی کن بپا
تا ترا گردد میسر دولت پایندگی

ندای ملکوتی

آنکه ما را برد از دل غم ایام کجاست
خاطرخسته دلان را کند آرام کجاست

غمگساری که ز آئینه دلها شوید
زنگ اندوه و غبار غم ایام کجاست؟

رهبر پاکدل و سالك روشن نظری
که رهاند بشر از پنجه اوهام کجاست؟

آن مسلمان که بکردار و بگفتار بود
پیرو مکتب پیغمبر اسلام کجاست؟

تکیه بر دولت دنیا نکند صاحبدل
کاخ اسکندر و کیخسرو وبهرام کجاست ؟

نیکنامی همه درکسب کمال و ادب است
آنکه بی کسب ادب زیست نکو نام کجاست؟

جام جمشید که تصویر جهان در آن بود
گو که جمشید جهان بین چه شد و جام کجاست؟

عرصه عشق، نه جولانگه هر بوالهوسی است
پاکبازی که دراین عرصه نهد گام کجاست؟

اینهمه فتنه زنا پختگی این بشر است
داروی پختگی این بشر خام کجاست؟

وعده صلح و صفا میرسد از هر طرفی
آنکه این وعده رساند به سرانجام کجاست؟

آن ندای ملکوتی که از این محبس تنگ
حکم آزادی مارا کند اعلام کجاست ؟

تشنه چشمه فیضیم (رسا) زنده دلی
که دمش مرده دلان را دهد الهام کجاست؟

دادرسی از نظر سقراط

نکات داوری بشنو ز سقراط
چو آن گل پاك و دور از خاروخس باش
شنو هر گفته را با بردباری
بری از تندی و کبر و هوس باش
سخن را بافضیلت ساز آغاز
پس آنگه باعدالت دادرس باش

وجزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله (قرآن کریم)

خدا گفت از هر که سر زد بدی
همانگونه باید بدی را سزای
ولی هرکه بخشید واصلاح کرد
بود مزد بخشنده نزد خدای

نیست هر آدم نمائی آدمی

نیست در این سست عهدان همدمی
تا بگویم راز دل با محرمی
نیست جز شعرو ادب همدم مرا
کز ادب خوشتر ندیدم همدمی
گر تراود چشمه دانش ز طبع
طبع گردد بوستان خرمی
غمگساری نیست ما را جز کتاب
همدمی کز دل برد هر دم غمی
هستی ما نیست جز نقشی بر آب
آفرینش چیست ، راز مبهمی
تا نیابد رخنه در دل اهرمن
نیست جز ایمان حصار محکمی
ای توانگر بر تهیدستان مخند
کز پی هر عیش آید ماتمی

بر دل ریشش نهد مرهم خدا هرکه بر زخمی گذارد مرهمی
آدمیت در صفای باطن است نیست هر آدم نمائی ، آدمی
نامه ما را کند پاك از گناه گر رسد از چشمه رحمت نمی
یارب از ابر کرم فیضی رسان کز نمی سیراب گردد عالمی
دل رها گردد ز محنت گر (رسا)
در کنار دوست آساید دمی

غمگسار

دلم در کنج تنهائی نشسته در خلوت بروی غیر بسته
ز بسکه نادرستی دیدم‌ازخلق شدم نا تندرست وزار و خسته
ز بس آلوده دیدم دست ها را ندارم بستگی با هیچ دسته
نشانی از محبت نیست ، دردا بر آن‌گرد فراموشی نشسته
مرادر کنج خلوت‌غمگساری‌است که از خاطر غبار رنج شسته
سخن شدغمگسارم هرگزاز آن نگر دد رشته الفت گسسته
ز فیض‌صحبت‌صاحبدلان است مرا طبعی خوش‌وبختی خجسته
خوشا آنان که باهمت بریدند طمع از دانه و از دام جسته
دلی مشکن‌که سوزد خانمانها ز دود آه دلهای شکسته
(رسا) درسایه وارستگی، دل
ز بند محنت ایام رسته

بمناسبت بازنشستگی ازخدمت دولت درسال ۱۳۴۰

شکر خدا را به نیکنامی و عزت
باز نشسته شدم ز خدمت دولت

مدت سی سال ، با درستی و پاکی
بودم خدمتگزار دولت و ملت
عمر بخدمت گذشت ، شکر که شد طی
عمر گرانمایه در مراحل خدمت
هر که سلامت رساند بار بمنزل
میکند احساس کامیابی و لذت
صحت من گر چه شد تباه دراینراه
شکر که خلقی رسیده‌اند بصحت
خادم خلق و پزشک جسم و روانم
لطف خدایم نصیب کرده دو نعمت
طب و ادب را برای خدمت افراد
برده بکار از طریق دانش و حکمت
تاکه رهاند مرا ز موج حوادث
برسرم افکنده دوست سایه رحمت
تاج ثنا گستری شاه خراسان
داده مرا آبرو و عزت و حرمت
طبع (رسا) کرد این سرود دل‌انگیز
هدیه بیاران بپاس لطف و محبت

طبابت

ستوده علم ابدان را پیمبر — که علمی به ز طب اموختن نیست
طبابت خدمت خلق است زنهار — برای سیم و زر اندوختن نیست
طبیب مهربان تابنده شمعی است — که پایانش بغیر از سوختن نیست
(رسا) در زندگانی جز محبت
چراغی قابل افروختن نیست

چه شد؟

دشت را پیراهن گلگون چه شد؟
باغ را گلهای گوناگون چه شد؟
سبزه‌های خرم صحرا کجاست ؟
لاله‌های دلکش هامون چه شد ؟
آن طراوتهای گلهای بهار
آن لطافت‌های روز افزون چه شد؟
نیست دراین خانه نقشی از بقا
هر که از این خانه شد بیرون چه‌شد؟
آنکه کاخش سر بگردون میکشید
عاقبت از گردش گردون چه شد؟
لشگر دارا و اسکندر کجاست
افسر جمشید وا فریدون چه شد
نام نیك حاتم طائی بماند
آن همه گنجینه قارون چه شد؟
آنکه چون چنگیز غارتگر کشید
خلق را درآتش ودرخون چه شد؟
لشگر فرعون در دریای نیل
پیش موج قدرت بیچون چه شد؟
کوهکن از دوری شیرین چه دید
ماجرای لیلی و مجنون چه شد؟
آتشی ازکاروان مانده است و بس
دلبر و دلداده مفتون چه شد؟
عمردر افسانه و افسون گذشت
حاصل افسانه و افسون چه شد؟
گرم وروشن بود کانون از وفا
روشنی و گرمی کانون چه شد ؟
گوهر مکنون حقیقت بود و بس
آن گرامی گوهر مکنون چه شد ؟
ای(رسا) مرغان خوش‌آهنگ را
نغمه‌های دلکش وموزون چه‌شد؟

میگریزم

من از اهل زرق و ریا میگریزم
ز ابلیس آدم نما میگریزم
مرا الفتی نیست با بیوفایان
که از مردم بیوفا میگریزم

بدلهای پاکیزه جویم تقرب
ز دلهای دور از صفا میگریزم
دلم تا نگردد اسیر هوسها
ز عفریت حرص وهوا میگریزم
نسازم تبه چون بد اندیش دل را
ز اندیشه ناروا میگریزم
فضا را کند تیره گون دود آهی
ز آه دل بینوا میگریزم
به بیگانه گر رو کند آشنائی
ز دیدا ران آشنا میگریزم
به تهمت نیالوده‌ام دا منی را
که از تهمت وافترا میگریزم
کنم پاك اشگ از رخ دردمندان
ز سیلاب درد و بلا میگریزم
نرنجانم از خود شکسته دلان را
ز طوفان خشم خدا میگریزم
خوشا سیر آفاق و انفس ،چومرغان
ز کاشانه انزوا میگریزم
بود تا حریم صفا و درستی
ز بازار مکر و ریا میگریزم
(رسا) تاگریزم زچنگ حوادث
بدار الامان (رضا ع) میگریزم

نخواهد ماند

بیا که رونق باغ وچمن نخواهد ماند
شکوه سبزه وسرو وسمن نخواهد ماند
دگر بچهره نسرین صفا نخواهی دید
دگر بطره سنبل شکن نخواهد ماند
بیا که کام دل از نو بهار برگیریم
که ارغوان و گل و نسترن نخواهد ماند
حضور محفل صاحبدلان غنیمت دان
که پایدار جهان کهن نخواهد ماند
بروزگار سخن های نغز بگذاریم
که یادگار زما جز سخن نخواهد ماند
گرت طلیعه دولت دمید غره مشو
بدین ستاره که پرتو فکن نخواهد ماند
طمع مور زکه دنیا وفا نخواهد کرد
صفا بیار که نیرنگ وفن نخواهد ماند
گرت بچهره نشیند (رسا) غبار محن
غمین مباش که دور محن نخواهد ماند

همصحبت دانا

هر که را دست بهمصحبت دانا نرسد
هرگز از مرتبه پست ببالا نرسد
در کرم کوش که انسان بمقامات بلند
جز به یمن کرم و همت والا نرسد
پاکدل باش چو یوسف ، که ترا بردامن
دست ناپاك و هوسباز زلیخا نرسد
توشه امروز پی راحت فردا اندوز
وای اگر از پی ما توشه فردا نرسد
عزت نفس بدست آرو مکش منت خلق
تا ترا خستگی از بار تمنا نرسد

ای‌دل از عمر گرانمایه تمتع برگیر
که دگر دست تو بردامن دنیا نرسد
اجتماعی که دران روح هم‌آهنگی‌نیست
دردان جامعه هرگز بمداوا نرسد
گرچه ره تابهدف پرخم و پیچ است‌برو
آب تا طی نکند راه بدریا نرسد
درخور مکتب سعدی نتوان گفت سخن
که مرا طایر اندیشه بدانجا نرسد
ساکن‌کوی رضاباش‌که فردوس(رسا)
بصفای حرم زادهٔ موسی (ع) نرسد

شخصیت و اصالت

بیا که ریشه بخل وحسدبر اندازیم
که‌هست‌بخل‌وحسدموجب ملالت‌ما
بعدل کوش که دلخستگان بیاسایند
بزیر سایه ازادی و عدالت ما
فروتنی و ادب‌پیشه‌کن که‌این‌دوصفت
بود معرف شخصیت و اصالت ما
(رسا) ستوده سخن‌گو که‌نزد اهل‌ادب
سخن‌معرف ذوق است‌وسوزوحالت‌ما

نوکرخوبی واربابِ بدی است

آدمی را گر کند زر بندگی
در جهان شادو سعادتمند زیست
بندگی هرگز مکن زر را که پول
نوکر خوبی وارباب بدی است

برمرگ شاعر روشن ضمیر شادروان عبدالعلی نگارنده

دور شد دور ، دگر ازلب ماخنده ما
که زگلزار ادب رفت نگارنده ما

روشنی محفل ماداشت ازاو ، حیف که رفت
دیگران روشنی از محفل تابنده ما

شمع کانون ادب بود ، دریغا که خموش
شد ز طوفان اجل شمع فروزنده ما

دم نزد جز ز ولای علی و آل علی
پیر صاحب نفس و شاعر ار زنده ما

گر که جویای سعادت چو نگارنده شویم
دست یابد بسعادت دل جوینده ما

شکر گوئیم براین طبع خداداد که هست
شکر ، شکرانه این طبع سراینده ما

باید الهام ز سرچشمه اخلاص گرفت
تا بر آید گهر از چشمهٔ زاینده ما

سخن نغز سرائیم که تا خلق کنند
ضبط در سینه گهر های پراکنده ما

سخن نغز بود پاك و درخشان چو گهر
طبع دریا و سخن گوهر رخشنده ما

مگذران عمر گرانمایه بغفلت که چو برق
بگذرد قافله عمر شتا بنده ما

راه از وادی حیرت بحقیقت نبریم
تا نپوید ره حق مرکب پوینده ما

دفتر رفته ایام به عبـرت نگریم
که بـود آینه عبرت آینده مـا
بندگی به که بدرگاه خداوند کنم
زانکه با بندگی اوست فلك بنده مـا
غم مخور ای‌دل نومید که بر صفحه جرم
قلم عفو کشد خالق بخشنده مـا
ز جهان برد نگارنده نکونامی و بس
نام نیکوست (رسا) دولت پاینده ما

بمناسبت سفر تاریخی مه‌نوردان آمریکا سال ۱۳۴۷

شنیدم مه نوردانی هنرمند
بسوی آسمان پرواز کردند
در آن کیهان نورد غول‌پیکر
سفر را سوی مه آغاز کردند
دری از کارگاه آفرینش
بروی اهل دانش باز کردند
بمیلاد مسیح آن مه نوردان
به تسخیر فضا اعجاز کردند
هنرمندان امریکا در این راه
مقام شامخی احراز کردند
به پیروزی چو برگشتند ازماه
بشر را نغمه‌هائی ساز کردند
که زیبا نیست ماه آسمانی
مناسب بهر عیش و کامرانی
نه آنجا سبزه‌زار و باغ و صحراست
نه آنجا چشمه‌سار و زرع و کشت است
نه در آنجا بناهای مجلل
نه‌در آنجا کلیسا و کنشت است
ولی آنجا ز خونریزی نشان نیست
که جنگ آئین اهریمن سرشت است
تو پنداری که ظلم و فتنه و جنگ
بشر را تا قیامت سرنوشت است
چراغ تابناك آسمانی
بچشم مه نوردان گرچه زشت است

کند روشن چو بزم خاکیان را چنان زشتی بچشم ما بهشت است
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

اتفاق

ای دریغا آسمان مسلمین . تیره گون گردید از ابر نفاق
آتش جنگ و مسلمان و یهود کرد دنیا را دچار احتراق
گر بجان گردند با هم متحد اردن و سوریه و مصر و عراق
آبهای رفته باز آید بجوی صبح وصل آید پس از شام فراق
آنچه دشمن را بر اندازد ز بن
اتفاق است اتفاق است اتفاق

بیوه کندی (۱)

(کندی) نام نیك برد که بود خدمت خلق شیوهٔ کندی
همسر بیوفای او (ژاکلین) شد جدا از دو میوه کندی
شد پس از شیر مرد آمریکا
صید کفتار بیوه کندی

لطف محض

ایکه ازگرمای تابستان ترا شکوه‌ها ازدست گرما میرسد
چون رسد سرمای جانفرسای دی ناله‌ها از جور سرما میرسد
شکر کن ای بو الهوس کز سوی دوست لطف محض است آنچه بر ما میرسد

(۱) - کندی رئیس جمهور فقید آمریکا که در بشردوستی وصلحخواهی مشهور بود

درطبیعت آنچه باشد اقتضا
از حکیم حکمفرما میرسد

فلفل نمکی

ای خوی تودلربا چوخوی‌ملکی روی تو بروشنی چوماه فلکی
از فلفل خال و چهره بانمکت موی سرمن شده است فلفل نمکی

هرگز نمیر مادر

مارا زشیرهٔ جان دادی تو شیر مادر
درپای نو جوانان گشتی تو پیر مادر
کانون زندگانی گرم از محبت تست
آغوش گرم خود را از ما مگیر مادر
گر کودك عزیزت خاری رود بپایش
دیگر ز زندگانی گردی توسیر مادر
پاس محبت تو از دسك ما نیاید
چون مهر مادری نیست جبران پذیرمادر
در زیر پای مادر باشد بهشت آری
درمنزلت ترا نیست هرگز نظیر مادر
تا کودکان خود را آزاد پرورانی
خورا به بند محنت کردی اسیر مادر
سیلاب اشک گردد جاری ز دیدهٔ تو
گرنور دیده آید در خانه دیر مادر
کودك بروز ما در باهدیه های ناچیز
سر راز شرمساری افکنده زیر مادر

برلوح آفرینش نام تو جاودانی است
هرگز نمیر مادر هرگز نمیر مادر
شعر (رسا) ندارد ارزش به پیشگاهت
این ارمغان ناچیز از ما پذیر مادر

مقام رضا

ایخوشا آنانکه چون رجال ادب — جز براه ادب قدم نزنند
ایخوش آنانکه با مناعت طبع — درجهان دم زبیش و کم نزنند
ایخوش آنانکه بافروغ امید — دم زحرمان و دردوغم نزنند
ایخوش آنانکه بافرشته عدل — دست بردامن ستم نزنند
ایخوش آنانکه با خطای قلم — لطمه بر عفت قلم نزنند
ایخوش آنانکه دربهشت ضمیر — نقش اهریمنی رقم نزنند
ایخوش آنانکه دربساط حیات — عشرت دیگران بهم نزنند
ایخوش آنانکه با متاع کمال — تکیه برمال و برحشم نزنند
ایخوش آنانکه در مقام رضا — مهر برلب نهند و دم نزنند
ایخوش آنانکه درزمانه (رسا)
جز در همت و کرم نزنند

دولت همت

گرچه دانم که نارسائی قلب — میرساند (رسا) گزند مرا
آرزوئی بغیر خدمت خلق — نیست در قلب دردمند مرا
گرچه بار فشارخون شب وروز — میکند خسته و نژند مرا
جانگزاتر زبار رنجوری است — غم یاران مستمند مرا
کرد فارغ زبار منت خلق — دولت همت بلند مرا

جامه از تار و پود عزت نفس — به ز ابریشم و پرند مرا
نیست سرمایه ای بجز ادبم — تاخرد بها خرد بچند مرا
شوید از دل غبار محنت و رنج — سخن نغز و دلپسند مرا
جز محبت که در کمین دل است — کس نیفکنده در کمند مرا
خاطر آسوده ام که عقل سلیم — ساخت ایمن زقید و بند مرا
گردش روز گار پند آموز — میدهد در زمانه پند مرا
ار مغانی گرانبهاتر نیست — از سخن های سود مند مرا
گرچه تلخ است طعم حقگوئی — لیك شیرین بود چو قندمرا
نوشخندم زنند جمله چه غم — گر زنند سفله نیشخند مرا
کرده ام سوی بی نیازی روی — که نخواهد نیاز مند مرا
طبع آزاده نزد اهل خرد — کرد محبوب و ارجمند مرا

شکر گویم که کاروان قضا
در مقام رضا(ع) فکند مرا

دولت جاوید

خواجه با آن ناز و نعمت مرد و رفت
اشك تلخ از دیدگان افشرد و رفت
رنج برد و گنج را برجا نهاد
خاطر آسوده را آزرد و رفت
دم غنیمت دان که در عهد شباب
گل ز تاراج خزان پژمرد و رفت
داستانها ماند از پروانه لیك
شمع در پایان شب افسرد و رفت

کیست خوشبخت آنکه در این کشتزار
کشت خود با زیر دستان خورد و رفت
کیست بدبخت آنکه کشت خویش را
در کف غارتگران بسپرد و رفت
خرم آنکس کز جهان با نام نیک
دولت جاوید با خود برد و رفت
ای (رسا) سودی نبرد از زندگی
آنکه فرصت مغتنم نشمرد و رفت

شبی در پلور واقع در جاده هراز

زما مپرس که دیشب چه در پلور گذشت
بدوستان گرامی شبی چه جور گذشت
فراز کوه بشارت رسید بر دل ما
بشارتی که بموسی بکوه طور گذشت
ولی تجلی رحمت نتافت بر آن کوه
زدیده یکسره ظلمت بجای نور گذشت
بچادری که بپا شد پی پذیرائی
شبی ز تنگی و وحشت بسان گور گذشت
میان خیمه ز سرما همان گذشت بما
که باد سرد زمستان بشخص عور گذشت
ره هراز به پیش و هزار ورطه زپی
چه چاره باید از این خط نوظهور گذشت
شبی گذشت به سختی خلاف آن شب پیش
که در مصاحبت دوست با سرور گذشت

(رسا) بس است شکایت ز رفته یاد مکن
(شب سمور گذشت ولب تنور گذشت)

دولت آسایش

میرود هر نفس از عمر گرانمایه دمی
حیف باشد که دمی را گذرانی بغمی
در جهان گر طلبی دولت آسایش را
خاطر خویش پریشان مکن از بیش و کمی
محنت وشادی واندوه و طرب میگذرد
دم غنیمت شمرای دوست بیاسای دمی
میوهٔ عزت و آرامش خاطر چیند
هر که در باغ قناعت بگذارد قدمی
نیست جز دستخوش باد چوشیران علم
آنکه هر روز زند سینه بپای علمی
ایکه افراخته ای کاخ ستم غره مشو
ای بساکاخ که ویرانه شود از ستمی
ز گدایان نظر لطف مپوشان چه شود
بگدا گر نظر لطف کند محتشمی
در کرم کوش که هرگز نشود خانه‌خراب
آنکه ویرانه ای آباد کند با کرمی
گر و جودتو ثمر بخش بود بهر بشر
هست بی شبهه و جودی که ندارد عدمی
جز محبت نپذیریم که برلوح و جود
نیست پاینده تر از نقش محبت رقمی

ای (رسا) بر ورق دل سخنی نغز نگاشت
خـامهٔ طبع سراینده شیرین قلمـی
(تا توانی بجهان حاجت محتاجان ده)
(بدمی یا قلمی یا قدمی یـا درمی)

مادر

مکن هرگز تو مادر را فراموش — پسر ای میوهٔ بستان مادر
باشک دیدهٔ و خـونابهٔ دل — شدی پرورده در دامان مادر
محبت کن که جز شیر محبت — ننوشیدی تو ازپستان مادر
تبسم کن ز لطف و مهربانی — چوگل برچهرهٔ خندان مادر
ز مهر مـادری بشنو کـه پایان — ندارد مهر بی پایان مـادر
پی خدمتگزاری روزوشب باش — بجـان آمـادهٔ فرمان مادر
خراشد گرسر خاری ترا پای — برآید از جگر افغان مادر
ترا هردم چوجان گیرددرآغوش — که شیرین تر توئی ازجان مادر
غباری گـر بـرخسارت نشیند — بشوید دیـده گریان مادر
چه کوکب ها که درپای توشبها — فشاند تا سحر مژگان مادر
خدارا درکتاب آسمانی است — سخن در حرمت ودرشان مادر
بشررا زندگی از اوست هرگز — نمیرد نـام جاویدان مادر
وطن بانام مادر یـافت عنوان — چه عنوانی به ازعنوان مادر
بیامـوزای پسر حب‌الوطن را — زقلب پاك و با ایمان مادر

سپاس و احترام و حقشناسی است
(رسا) شکـرانـهٔ احسان مـادر

پیام ناپلئون

از ناپلئون بود پیامی مارا اینگونه ستود مادر دانا را
گهواره بجنبش آورد بادستی بادست دگر تکان دهد دنیارا

پشتوانه ملی

درمحفلی جمعی طرفدار تغییر خط فارسی به خط لاتین بودند وخط شکسته ماراسست والفبای‌لاتین‌رادرست میخواندند باتفال از دیوان لسان‌الغیب‌نظرخواجه درباره خط شکسته چنین آمد :

(بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستی ارزد بصد هزار درست)

قطعه ارتجالی زیر باین مناسبت سروده شد :

بدان کسان که ستایند خط لاتین را
که خط لاتین خطی است استوارودرست
هزار خرده براین خط فارسی گیرند
که خط فارسی مابود شکسته و سست
بگو که خط سند افتخار ملت ماست
نباید این سند افتخار ملت شست
چسان کنیم دل از حسن خط که ذوق‌وهنر
سرشته با گل ایرانیان ز روز نخست
خدا کند که بر افتد ز ملك ما تقلید
زشوره زار بجز خار و خس نخواهدرست
مراد اگر طلبی پا ز خط برون مگذار
که هرکه رفت ازین خط برون مرادنجست

جو پاسدار ز گنجینه پاسداری کن
که پشتوانهٔ ملی سپردهٔ من و تست
خط شکسته ما را برایگان مفروش
(که باشکستگی ارزد بصد هزار درست)

داستان موی موزه کشمیر

بود موئی بموزه کشمیر
منتسب بر پیمبر اکرم (ص)
آن شنیدم زسرقت آن موی
کشمکش ها فتاد در عالم
ساده لوحان هند و پاکستان
بر سر مو زدند بر سرهم
نکته باریکتر زمو اینجاست
بشنو این نکته از زبان وقلم
سرور کاینات رهبر کل
مصطفی (ص) فخر دودهٔ آدم
آنکه بر پا ستاد تا موئی
از سر پیروان نگردد کم
کی پسندد که بر سر موئی
سر موئی رسد بخلق ستم
نیست چون دین ساده اسلام
مذهبی پاك ومکتبی محکم
فهم آن بر خردوران آسان
درك آن برسیه دلان مبهم
ترك موهوم کن که روشن بین
ننهد جز براه راست قدم
ریشه جهل را بـرآر از بن
پرده وهم را بدرازهم
علم مارا برد باوج کمال
جهل مارا کشد بسوی عدم
خامه موشکاف طبع (رسا)
دل افسرده را کند خرم

گربه قزوینی

به چار باغ صفا هان باصفاگفتی گذر فتاد ز باغی بهشت آئینم
چلو کبابی حاجی رحیم فرهادی گشود دفتری از خاطرات شیرینم
به سینه دست ادب گربه‌ای نهاد آنجا که چاکرم من و خدمتگزار دیرینم
گرفت دامن مارا به پنجه اخلاص که من غریبم و برگشته حال و مسکینم
بگفتمش ز کدامین دیار آمده ای
بخنده گفت که ازگربه های قزوینم

برسنگ گور ابوالعلاء معری (۱)

دانشوری بعلم و خرد آفریدگار
همچون ابوالعلاء معری کم آفرید
روشندلی که نعمت بینائیش نبود
از شاخسار عمر گل آرزو نچید
سوداگری که باهمه کالای روزگار
سودا نکرد و دولت وارستگی گزید
دل برزنی نبست چو مرغی شکسته بال
عمری در آشیانه عزلت بیارمید
گفت از برای عبرت ابنای روزگار
برسنگ گور او بنویسند کاین فقید
هست آن جنایتی که پدرمرتکب شده‌است
لیك از پسر نگشت خطائی چنین پدید

(۱) هذا جناه ابی‌علی وماجنیت‌علی احد

لوح انوشیروان

به از لوح انوشروان عادل — برای عبرت نوع بشر نیست
ندارد آبرو آنکس که او را — زمال و ثروت دنیا اثر نیست
بود نور بصر فرزند، زنهار — که بی‌فرزند را نور بصر نیست
ندارد بهره ای از عیش و لذت — کسی کز نعمت زن بهره‌ور نیست
بود از زر برادر پر بهاتر — کسی کاو را برادر نیست زر نیست
کسی کاو بی‌خبر از این چهار است
ندارد غم، که از غم باخبر نیست

خوشا

ایخوش آنانکه تنگدستان را — بار محنت ز دوش برگیرند
ایخوش آنانکه در تنعم و ناز — از ستمدیدگان خبر گیرند
ایخوش آنانکه بهر کسب معاش — دامن کوشش و هنر گیرند
ایخوش آنانکه در کشاکش دهر — خبر از حال یکدگر گیرند
ایخوش آنانکه با سحر خیزی — بهره از دولت سحر گیرند
ایخوش آنانکه با فداکاری — پرده از چهرهٔ ظفر گیرند
ایخوش آنانکه دامن همت — ازپی خدمت بشر گیرند
ایخوش آنانکه باصلابت عزم — طعمه از کام شیر نر گیرند
ایخوش آنانکه باجهانگردی — توشه‌هائی ز هر سفر گیرند
ایخوش آنانکه باسلامت نفس — گوشه‌ای ایمن از خطر گیرند
ایخوش آنانکه پندهای (رسا)
بهر سر مشق در نظر گیرند

بمناسبت مرگ جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند

فغان و ناله بگردون ز هند و هندو رفت
که پیشوای کهن سال هند (نهرو) رفت
ز کاخ صلح بساط مسالمت برچین
که آن نخست وزیر مسالمت جو رفت
گسست دست اجل رشته (جواهر لعل)
گرانبها گهری پاك وآدمی خو رفت
مرام اهل سیاست بجز دو روئی نیست
فغان که کهنه سیاستمدار یکرو رفت
جمال صلح که رونق ز خال هندو داشت
دریغ و دردکز آن چهره خال هندو رفت
اگر چه سوخت ولیکن چراغ صلح افروخت
نمیرد آنکه بهمراه نام نیکو رفت
چو آفریده روح بلند (گاندی) بود
ز هند بار سفر بست و از پی او رفت
بهند مظهر صلح و صفا و نیرو بود
ز هند مظهر صلح و صفا و نیرو رفت
ز خاك هند (رسا) طوطیان شکرخای
فغان کنند که آن طوطی سخنگو رفت

الجزایر پیروز

کاروان خجسته نوروز
با گل و سبزه میرسد امروز
بهترین ارمغان نوروزی است
مژده الجزایر پیروز

جمال ابدیت

نکشد مرد خدا بار تمنای کسی
نبود در دل او غیر خدا جای کسی

جز تماشای جمال ابدیت هرگز
نفریبد دل خود را به تماشای کسی

تا بود سیرت زیبا دل مردان خدا
نشود شیفتهٔ صورت زیبای کسی

تکیه بر دولت دنیا مکن ای دوست که رشک
نبرد مرد جهان دیده بدنیای کسی

آنکه لبریز ز صهبای قناعت دل اوست
نکشد منت بیهوده ز صهبای کسی

بی‌گمان اهل کرم بند ز پایش گسلند
هر که بندی ز کرم بگسلد از پای کسی

خلق از بهر مداواش قدم بردارند
هر که برداشت قدم بهر مداوای کسی

نیست هر ظاهر آراسته آئینه دل
که بدل پی نتوان برد ز سیمای کسی

هر که با خسته دلان لطف و مدارا نکند
نشود بهره ور از لطف و مدارای کسی

ز تولای علی (ع) هر که زند دم چو (رسا)
تا قیامت نزند دم ز تولای کسی

دانش و بینش

حقیقت با ریا سازش ندارد ملك با دیو آمیزش ندارد
دل‌از زنگار آلایش فروشوی خوشا آندل که آلایش ندارد
غم دنیا مخور هرگز که دنیا بر صاحبدلان ارزش ندارد
تهی‌ساز از غم دیرینه دل را که‌این پیمانه گنجایش ندارد
مدان دانا ودانشمند آن را که‌حظی وافر ازدانش ندارد
مخوان بیناوصاحب‌بینش انرا که‌یکجو بهره‌از بینش ندارد
نکورویان نیارایندخود را که‌گل حاجت به‌ارایش ندارد
مباش‌ایمن زموج‌فتنه‌هرگز در این‌دریا که‌آرامش ندارد
ز افکار پریشان دست‌بردار پریشان خاطر آسایش ندارد
متاع‌علم‌ودانائی کسی‌یافت که‌هرگز ننگ‌از پرسش ندارد
کریم‌الطبع چون‌ابر بهاران دریغ‌ازرادی‌وبخشش ندارد
(رسا) سودی نبرد از عمر آنکس
که سعی و همت و کوشش ندارد

مرغ بوالهوس

چو تابد آفتاب صبح نوروز شوم خرم تر ازایام دیگر
بخودگویم که‌فصل کامرانی‌است ستانم ازطبیعت کام دیگر
ز دست‌ساقی دنیای‌فرتوت شراب کهنه‌نوشم جام‌دیگر
چو مرغ‌بوالهوس‌برخیزم‌ازبام نشینم مدتی بر بام دیگر
ولی غافل که بنهادم ز هستی بسوی نیستی یك‌گام دیگر
(رسا) فرصت غنیمت دان که ما را
نه‌هر شامی بر آرد شام دیگر

شتاب مکن

ایکه رانندهای شتاب مکن — که به‌ازاین سخن نگفته کسی
لحظه‌ای گررسی بمقصد دیر — به که هرگز بمقصدت نرسی

نظم باطن

چو خواهی خرم و شاداب باشی — چو گل پاکیزه دامن باش وطاهر
نشان پاکی وروشن ضمیری است — صفای باطـن و سیمای باهر
کنی مقهور اگر دیو هوس را — توانی برپلیدان گشت قاهر
منظم باش در ظاهر که باشد
دلیل نظم باطن نظم ظاهـر

مشعل دانائی

هر آنکه مشعل دانائی و ادب افروخت
بنوردانش اوراق جهل وظلمت سوخت
برایگان مده از دست وقت و فرصت‌را
خوش انکه عمرگرانمایه‌رایگان نفروخت
طمع مورز بدنیا که برد محنت و رنج
هر آنکه چشم طمع برمتاع دنیا دوخت
سعادت‌است نصیب کسی که دررهٔ خلق
چراغی از پی تعلیم وتربیت افروخت
پی‌هدایت افکار مردم گمراه
سفینه‌ای زگهرهای پربها اندوخت

حقشناسی

جزدروغ ودوروئی ونیرنگ　　مسلك مردم‌سیاسی نیست
پایهٔ زندگی هم‌آهنگی است　　پایگاهی بدین‌اساسی نیست
ناسپاسی مکن‌که نزد خدای　　ناروانر ز ناسپاسی نیست
حقشناشی گزین کـه بین صفات
صفتی به ز حقشناسی نیست

مکتب سعدی

دستگیری کن ز رأفت مردم افتـاده را
از تهیدستان مپوشـان چهره بگشـاده را
زیر بار منت بیگانگان هرگز مـرو
پیش نامردان مکن خم قامت آزاده را
کن‌حذر ازآب چشم دردمندان‌کاین سرشگ
سیل سازد قطره‌هـای پیش پا افتـاده را
جزصفای‌باطن واخلاص شرط سجده‌نیست
زینهار از هر پلیدی پاك کن سجاده را
باده لطف‌و محبت زندگی بخش‌است وبس
ای دل از یاران مکن هرکز دریغ‌این‌باده‌را
مغتنم بشمار فرصت کاین سپهر تنگ چشم
زود برچیند بساط عشرت آمـاده را
ای (رسا) در مکتب سعدی سخن‌آموزوبس
از گلستان برگزین گلهای نغز وسـاده را

سرود جاودان

سخن را گر بود سوزی و حالی
زداید از دلی زنگ ملالی
فرو شوید غبار محنت و غم
سخن چون چشمه آب زلالی
کلام نغز از جان می‌برد رنج
خوشا همصحبت شیرین مقالی
بپرداز از سخن کاخی که ماند
مصون درروزگار از هر زوالی
سخن‌چون‌نوعروسی‌بکروزیباست
که دلها را فریبد با جمالی
حضور محفل صاحبدلان را
غنیمت دان چو پیش آید مجالی
درختی بارور گردد هر آنکس
که بنشاند بامیدی نهالی
فرا گیرد کمال آنکس که بنشست
بپای صحبت صاحب کمالی
خصال نیك اگر خواهی بیاسای
کنار همدم نیکو خصالی
مکن دل‌خوش بجاه و مال دنیا
که جاویدان نماند جاه ومالی
بجز درس محبت اهل دل را
بود هردرس دیگر قیل و قالی
ستیزه با قضا کاری محال است
کجا عاقل کند کار محالی
بسایاری که‌چون‌ماری‌است‌خوش‌خط
مخور هرگز فریب خط وخالی
چو کوهی باش پا برجانه چون‌کاه
که گردد جابجا از هر شمالی
ز استغنای طبع و عزت نفس
بیارا از پی پرواز بالی
شکیبا باش در ناکامی و رنج
که هر هجران زپی دارد وصالی
سرودی‌جاودان ماند که دارد
چوگفتار(رسا)سوزی وحالی

شبه وبا

بشخصی میکرب شبه‌وبا گفت که‌ای انسان نماز من مکن رم
زمانی من و با بودم کنون نیست نه آن هیبت نه آن نیروی محکم
توهم بود زمانی آدمیزاد شدی از آدمیت دور کم کم
ز خود بردار نام آدمی را
منم شبه وبا تو شبه آدم

رقص راك اندرول

زنان بوالهوس گویند رقصی تماشائی تر از راك اندرل نیست
کند راك اندرل بی اعتبارت چو کالائی که آنرا باندرول نیست

همنشین ناهنجار

مرد پاکیزه خوی و روشن دل نالد از همنشین ناهنجار
همچو آب روان که مینالد چون رسد در زمین نا هموار

امتحان محبت

بخوشدلی گذران روزگار را که‌خطاست
ز دست ، عمر گرانمایه رایگان دادن
بدوستان منافق مبند دل هرکز
که دل خطاست بدینگونه دوستان دادن
چنان شدند بظاهر شبیه دشمن و دوست
که فرق دوست ز دشمن نمیتوان دادن
در امتحان محبت رفیق بیغش را
توان شناخت چو زر وقت امتحان دادن

صحبت روشندل

دامنش گیر و چو گوهر سخنانش بپذیر
گر بهم صحبت روشندل ورائی برسی
تا درستی است قدم در ره تزویر مزن
که محال است ازاینراه بجائی برسی
خلق بی برگ و نوا را چو توانی ز کرم
بنوائی برسان تا به نوائی برسی
زنگ خود خواهی از آئینه خاطر بزدای
بخدا گر بخود آئی بخدائی برسی

بمناسبت زلزله ترود از توابع شاهرود
در بهمن ۱۳۳۱

ای دریغا کزبلای زلزله
سر بسر باخاك یکسان شد (ترود)
از شرار آه ماتمدیدگان
از زمین بر آسمان برخاست دود
آتش قهر طبیعت زین بلا
ماتمی بر ماتم ایران فزود
دست غدار سپهر کجمدار
ای بسا گلها کز آن بستان ربود
گاه خیزد سیل آفت از زمین
گه بلا از آسمان آید فرود
زین چمن رفتند گلهائی که باد
بر روان پاکشان از ما درود
همت مردانه اهل کرم
در بلای سخت باید آزمود
دست همت کن برون از آستین
سوی ماتمدیدگان بشتاب زود
از رخ پژمردهٔ آوارگان
گرد رنج و خستگی باید زدود
سایه افکن بر سر دلخستگان
از ره لطف و جوانمردی وجود
حق در رحمت گشاید بر کسی
کاو در رحمت براین مردم گشود

گر نگیری خسته راامروزدست گریهٔ فردا ندارد هیچ سود
ای توانگر برتهی‌دستان ببخش تا ترا بخشد خداوند ودود
این سخن از خامهٔ سوزان (رسا)
در رثای ملت ایران سرود

بیادشیراز

خواهم ایدوست که پرواز بشیراز کنم
چکنم بال و پری نیست که پرواز کنم
دلم از صحبت این مردم بد عهد گرفت
کو مجالی که غم دل بتو ابراز کنم
خرم آنروز که بابال و پر همت و شوق
گذر از مهد ادب پرور شیراز کنم
درکنار چمن و سایهٔ آن سرو بلند
وصف ترکان پریچهره و طناز کنم
گه نظر بررخ و بر قامت موزون نگار
گه‌نظر برگل و آن سروسر افرازکنم
خرم آنروزکه چون‌مردم صاحبدل پارس
بر سر تربت سعدی سخنی ساز کنم
گه ز گنجینهٔ حافظ گهری برگیرم
گه ز اوراق‌گلستان ورقی باز کنم
خاك حافظ که زیارتگه اهل‌نظر است
طلب فیض از آن خاك پر اعجازکنم

من که خود در همه‌عالم نکشم ناز کسی
ناز سعدی کشم‌و برهمه کس ناز کنم
گاه بر مهد ادب بال و پری افشانم
گاه بر اوج سخن سیر چو شهباز کنم
گر رسم با رخ پراشک به تخت جمشید
قصهٔ تاج کی و تخت جم آغاز کنم
ای (رسا) کی رسد آنروز که در گلشن پارس
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آواز کنم

متاع سخن

دردا که سوخت جانم و جانان نمی‌رسد
شب‌های انتظار به پایان نمی‌رسد
گل مظهر طراوت ولطف است وخرمی
لیکن بلطف عارض خوبان نمی‌رسد
ای کوکب امید کجائی که کارها
بی پرتو امید بسامان نمی‌رسد
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
بی لطف دوست دردبدرمان نمی‌رسد
ملت ز پا فتاد دریغا کزین رجال
یك تن بداد ملت ایران نمی‌رسد
مارا ز دستگاه اجانب بجای سود
جز ذلت و فلاکت وخسران نمی‌رسد

دوران فضل طی شد و اهل کمال را
جز رنج وغم ز گردش دوران نمی‌رسد
چشم از هنر بپوش که با مرکب هنر
دانا بگرد مردم نادان نمی‌رسد
هرگز مکن متاع سخن عرضه کز جهان
جز خون دل نصیب سخندان نمی‌رسد
خاموش شو (رسا) که دگر زین چمن بگوش
آهنگ بلبلان غزلخوان نمی‌رسد

از خاطرات سفر شیراز

در مهرماه ۱۳۲۲

خوشا شیراز وباغ و بوستانش — تماشای جمال دلستانش
زمین بسکه طرب خیز است گوئی — که میبارد نشاط از آسمانش
فتدگر چشم صاحبدل براین خاك — بریزد اشگ شوق از دیدگانش
ز طبع درفشان کردم گهرها — نثار سعدی شیرین زبانش
ادب شهراست وسعدی شهریارش — سخن باغ است و سعدی باغبانش
زبان خامه ازاعجاز سعدی است — هنوز انگشت حیرت دردهانش
مرا افکنده درسر شور و مستی — نوای بلبلان بوستانش
رسیدم چون بخاك پاك حافظ — نهادم سر بپای آستانش
صفای عشق بخشیدم روان را — ز آب چشمهٔ طبع روانش
بهشت جاودان عشق اینجاست — گراز صاحبدلان جوئی نشانش
هنوز از سرزمین پارس پیداست — شگفتی‌ها ز عهد باستانش
عروس ملك ایران است شیراز — ز باد فتنه ایمن باد جانش

(رسا) درمکتب سعدی بیاموز
سخن‌از شاعران نکته دانش

این چکامه در تخت جمشید در تالار انشاد گردید

مرا فتاد چو بر کاخ داریوش نگاه
برون ز دیده و دل شد سرشك حسرت و آه

باشك دیده چو شستم غبار از رخ سنگ
نشانهٔ عظمت بود و مجد و عزت و جاه

ز (ویشتاسب) در این سرزمین پهناور
طلوع کرد درخشنده اختری چون ماه

خجسته شاه جهانگیر ، داریوش کبیر
که صیت قدرت و عدلش فتاد در افواه

سپاهیان و فرستادگان شاهان بین
که جمله صف زده در پیشگاه شاهنشاه

فرود آر در این بارگه سر تعظیم
که‌سوده سر ز ادب خسروان براین درگاه

در این بنا که ستونها کشیده سر بفلك
در این بنا که زهر سو ستاده خیل سپاه

بفر وشوکت پیشین و قدرت دیرین
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه

ز راز سینهٔ این بارگاه تاریخی
هنوز خامهٔ تحقیق کس نشد آگاه

هزار حیف که با این مفاخر ملی
نشسته ملت ایران کنون بروز سیاه
هزار وسیصدوسی‌ودوسال خورشیدی
(رسا)سرود بمهر این چکامهٔ کوتاه

در باغ ارم شیراز

زباغ ارم آنچه گویم کم است — که همچون بهشت ارم خرم است
بآب ز لالش غم دل بشوی — که شویدترا آنچه دردل غم است
خوشا شاخه‌های درختان گل — که چون زلف گلچهرگان درهم است
بود سرونازی در این بوستان — که دردلبری شهرهٔ عالم است
گل سرخ در دامن ارغوان — بنفشه در آغوش اسپر غم است
زگلهای باغ (خلیلی) مپرس — که باغش پراز نرگس ومریم است
نسیم‌روان بخش این بوستان
چوباد بهاران مسیحا دم است

کاه وکاهدان

تندرستی جوکه فرماید خرد — در تن سالم بود عقل درست
تن مپرور زانکه از تن پروری — عمررا بنیاد گردد سخت سست
گر بنای‌زندگی برشهوت‌است — باید از آن زندگانی دست‌شست
بهره‌ای جز رنج‌وناکامی نیافت — آنکه راز تندرستی را نجست
چون‌بکم‌خوردن کندعادت کسی — درجهان پیوسته باشد تندرست
پرمکن‌انبان،گرفتم‌خودکه‌نیست — کاه از تو ،کاهدان آخر ز تست

افول ستارهٔ ادب

مرا ز رادیـو دوش این خبر رسید بگوش
کز آسمان ادب شد ستاره‌ای خـاموش

ز تندْ باد اجل شد شکسته شـاخ گلی
که بلبلان ز فراقش کشند آه وخروش

(ادیب سلطنه) استاد علم و فضـل وادب
چراغ محفل اهل کمال ودانش و هـوش

سخنوری که کند اهل ذوق را سخنش
چو بانگ دلکش مرغان نغمه گر مدهوش

عروس طبع چو دید آن لئآلی شهوار
کشید حلقهٔ خدمتگزاریش در گـوش

نهاد بار سفـر را بدوش زنـده دلی
که بار منت دونـان نمی‌کشید بدوش

نمـود روح (سمیعی) بآسمـان پرواز
شنید مژدهٔ رحمت چـواز زبان سروش

سخن به پیش سخندان گرانبهـا گهریست
(رسا) متاع سخن را برایگان مفروش

در این زمانه زما نام نیك ماند و بس
یکسب دولت جاوید نیکنامی کوش

چراغ هدایت (نشریه شیراز)

نسیم بـوی‌گل از طرف بوستان آورد
پیام لطف ومحبت ز دوستان آورد

رسید مژده که دامن کشان ز خطه پارس
صبا بنفشه و ریحان و ارغوان آورد
خوش آن شبی که‌ز یار (عزیز) قاصد دوست
مرا (چراغ هدایت) به‌ارمغان آورد
ز پند و عبرت وامثال و داستان‌وحکم
سفینه‌ای ز گهرهای جاودان آورد
ز نغمه‌های طرب خیز بلبلان سخن
ز نکته‌های دل انگیز شاعران آورد
مرا برفت سخن‌های دیگران از یاد
سخن ز حافظ و سعدی چو درمیان آورد
(رسا) ز لطف (رضا «ع») سر بر آسمان افراشت
چو سر فرود براین خاك آستان آورد

سخن و سخندان

سخندان چو دردست گیرد قلم ... بجای سخن در فشاند همی
چو ابر بهاران بروی زمین ... بساط طرب گستراند همی
سخن باغ وصاحب‌سخن‌باغبان ... که هر دم گلی پروراند همی
نسیم دل انگیز باغ سخن ... ترا سوی بستان کشاند همی
سخن بوستانی که بوی گلش ... ز صاحبدلان دل ستاند همی
بدلهای افسرده بخشد نشاط ... روان را ز محنت‌رهاند همی
چراغی که چون روشنی افکند ... ز دل تیرگیها براند همی
همائی که چون پر گشاید ترا ... باوج سعادت رساند همی
نشان آتش فتنه را با سخن ... که‌آب‌است‌وآتش نشاند همی
کسی کوفرو مایه‌خواندسخن ... جهانش فرو مایه خواند همی

سخن با خردگو که قدر سخن — کسی جز سخندان نداند همی
(رسا) هر که نوشد از این چشمه آب — نمیرد که پاینده ماند همی

جلوهٔ حق

در جهان هر که سخندان‌تر و هشیارتر است
بغم و محنت و اندوه گرفتار تر است

آفت جان هنرمند هنرمندی اوست
کار صاحب هنران از همه کس زارتر است

گرچه بیداد گری شیوهٔ چرخ است ولی
با ضعیفان ستمدیده جفا کارتر است

گر چه آئین فلك غیر دل آزاری نیست
لیلك با مردم آزاده دل آزار تر است

محرم پردهٔ اسرار مکن جز دل خویش
زانکه دل از همه کس راز نگهدارتر است

راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد سالك رود آن راه که هموارتر است

با ادب باش که در دیدهٔ صاحبنظران
بی‌ادب از همه کس پست‌تر و خوارتر است

هر که سر زود تر از خواب گران بردارد
طالع دولت او ازهمه بیدار تر است

تابناك است چو آئینه ، دل مردم پاك
طینت مردم نا پاك ز شب تار تر است

ای فرومایه بزرگی بکمال است نه مال
سروری راسزد آنکس که سزاوارتر است

بار سنگین علایق منه ایدوست بدوش
که بمنزل رسد آنکس که سبکبار تراست
ای(رسا)جلوهٔ حق بردرو دیواروجود
ز فروغ مه وخورشید پدیدار تراست

دیدار حبیب

ای جهاندیده بسودای جهان دل مفریب
که متاعش همه نیرنگ وفسون‌است‌وفریب
گر کـه روزی ز نشیب ببـرد سوی فراز
روز دیگر ز فراز آوردت سوی نشیب
مغتنم دان و چـو گنجینه غنیمت بشمار
گرترا صحبت صاحب نظران گشت نصیب
خوش بود لذت دیدار حبیبان که مرا
شاد گردد دل افسرده ز دیـدار حبیب
همدم اهل ادب باش‌که فضل وادب است
بوستانی که ز دلها برد آرام و شکیب
هرکه درباغ جهان داشت چوگل دامن پاك
ایمن از خار گزند است و مصون ازآسیب
زیب تن جامهٔ تقوی و فضیلت کن و بس
که ترا نیست به گیتی به ازاین زیوروزیب
در دیاریکـه ادب را نبود قـدرو بها
نزند دم زادب مـرد سخندان و ادیب
ایدریغا که هنر گشت در این قوم زبون
ای دریغا که ادب گشت درین ملك غریب

مشکل خویش بجز نزد خردمند مبر
چارهٔ درد خود ایدوست مجو جز طبیب
بر کند اشك ستمدیده ز بن کاخ ترا
ای ستم پیشه مشو غافل ازاین سیل مهیب
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت خلق
دهر آورده پدید اینهمه آثار عجیب
ای (رسا) گوی زمیدان فصاحت بربای
مکن اندیشه زغوغای بداندیش ورقیب

آزادگی

ز کاخ اقویا بیداد خیزد — ز قلب بینوا فریاد خیزد
مصون ماند زسیل فتنه کاخی — کزآن انصاف وعدل وداد خیزد
پر کاهی نیرزد آنکه چون کاه — زهر جانب که آید باد خیزد
تبسم کن که چون باغنچهٔ گل — دل غمگین نشیند شاد خیزد
زداغ هجر شیرین ، لالهٔ سرخ — هنوز از تربت فرهاد خیزد
سرافرازی بود شایستهٔ سرو — که خوش باقامت آزاد خیزد
مده مهلت چومارافسرد ، دردی — که این افسرده در مرداد خیزد
(رسا) خیزدز صدها سنگ ، لعلی
ز شاگردان یکی استاد خیزد

زنبور

گفت پروانه ای بزنبوری — کز چه نامت نهاده‌شد زنبور
«مردبور»ازچه‌رو نخواندت — ای ز آئین رحم‌و شفقت دور
گفت زنبور بیمروت، نیست — سراین نکته بر کسی مستور
نیش‌من چون نداشت درزنها — اثری باتمام قدرت و زور

زان سبب گشته نام زنبورم
که شدم درمقابل زن ، بور

خروس

دوش پرسیدم ازخروس چرا — اینهمه زن بروی زن گیری
هر زمان مرغی افکنی در دام — تا از او کام خویشتن گیری
گفت مرغان زنان بی خرجند — خرده نتوان براین سخن گیری
نیست حاجت که بهر این مرغان — کفش وجوراب و پیرهن گیری
طعنه کم زن که صد ازاین زنها — گر تو باشی بجای من گیری

خادم ـ خائن

باید ز ملك ، خار مفاسد زریشه کند — تاجای خار ، سنبل و گل رویدازز مین
باشد دو چیز پایهٔ اصلاح مملکت — تشویق خادمین و مجازات خائنین

هم آهنگی

خداست یار کسانیکه یار یکدگرند — ز راه مهرو و فا دوستدار یکدگرند
شریك شادی واندوه ورنج وراحت هم — بگاه محنت و غم غمگسار یگدگرند
اگرچه بی خبر ازروزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یگدگرند
اثرزتیره گی شب بکلبه هاشان نیست — که روشنائی شب های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت درکار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخاروشرافت نصیب اشخاصی — که طالب شرف و افتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور زشهر و دیار یکدگرند
چه طاعتی است پسندیده ترزخدمت خلق — خوش آنگروه که خدمتگزار یکدگرند
محبت است حصاری که نیست رخنه پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند

میان اهل محبت (رسا) جدائی نیست
که مهربان چو تن و جان کنار یکدگرند

روغن نباتی

بگفتم با جوانی تازه داماد / که ای رعنا چرا افسرده‌ای تو؟
چه شد کاندر بهار عمر چون گل / ز تاراج خزان پژمرده ای تو
گرفتی زن ولی کاری نکردی / ندانم زنده‌ای یا مرده‌ای تو!
فسادی در شب دامادی از کار / مگر روغن نباتی خورده‌ای تو
بگفتا تیشه زد بر ریشه من / همین روغن که نامش برده‌ای تو

* * *

اگر خواهی کنی خم لوله ای را / چو آهن سخت و چون پولاد محکم
بدان روغن نباتی گر بمالی / به آسانی کند آن لوله را خم
چنین روغن که آهن را کند موم / شکسته پشت فرزندان آدم
اگر مردی نخور روغن نباتی
که نامردی ترا گردد مسلم

پوست و دباغخانه

به آب و دانهٔ دنیا مخور فریب که مرغ / فتد بدام چو دنبال دانه میافتد
چو سنگ حادثه گردد ز آسمان پرتاب / بروی مرغ بلند آشیانه میافتد
مکن تو چاه سر راه دیگران هرگز / که هر که کند بچاه زمانه میافتد
دل طبیب مرنجان که عاقبت روزی
گذار پوست بـه دباغخانه میافتد

بوستان سخن

بسیر باغ و بستانش چه حاجت هر آنکو با سخنگویان نشیند
چه بستانی که بردل خرمی ها ز بوی سنبل و ریحان نشیند
چه گلزاری که برهر شاخسارش هزاران مرغ خوش الحان نشیند
ترا از صحبت مردان دانا نشاط و خرمی برجان نشیند
بنادانی تبه شد عمر آنکس که با همصحبت نادان نشیند
نباید چون غم وشادی، روا نیست که بر خاطر غم دوران نشیند
چودل آید برون از ظلمت جهل کنار چشمهٔ حیوان نشیند
چو بر مردم زنی بهتان، ترانیز بدامن لکهٔ بهتان نشیند
پذیرد لاجرم اهریمنی را چو با اهریمنان انسان نشیند
ملک، شیطان در آید روز از آب شبی گر با ملک شیطان نشیند
کلامی دلنشین افتد که ازدل چو بر خیزد بدل آسان نشیند
ترا نان جوین خوشتر که بررخ غبار منت دو نان نشیند
حذر از آه مسکین کن که این آه ترا بر سینه چون پیکان نشیند
پلیدی رخت بر بنداز آن دل که بر آن پرتو ایمان نشیند
گشاده روی وخندان باش چون گل که خندد هر که باخندان نشیند
گرت دامن بگیرد مرگ خوشتر که گرد ننگ بردامان نشیند
نکوئی کن که بربام نکویان همای رحمت یزدان نشیند

(رسا) گرد فراموشی محال است
بر این آثار جاویدان نشیند

بازار آشفته

بشر راشعاری بجز جنگ نیست بشر را ز آدمکشی ننگ نیست

فـرشته است صلح وگذاردقدم — در آنجاکه اهریمن جنگ نیست
بـبـازار آشفته مـانـد جهان — که کالای آن غیر نیرنگ نیست
بجای گل آکنده گردد ز خار — در آن سرزمینی که فرهنگ نیست
فرو مایه راکن ز فـرهنگ دور — چمن جای زاغ بد آهنگ نیست
مرنجان دل مـرد آزاده را — که آئینه را طاقت سنگ نیست
چومرغان برون شو ازاین تنگنای — که عرصه بر آزادگان تنگ نیست
(رسا) ملك آزادگی بس ترا
چه غم گر تراتاج واورنگ نیست

صحبت دوستان

چوهر لحظه عمر گران بگذرد — چو تیری بود کز کمان بگذرد
متاعی بود بس گرانمایه وقت — مبادا ز کف رایگان بگذرد
مده فرصت از کف، خوش آن فرصتی — که در صحبت دوستان بگذرد
همان بگذرد برتـو بـا دوستان — که درساحت بوستان بگذرد
ترالذت از زندگانی دمی است — که با همدم مهربان بگذرد
نپاید نه دوران شادی نه غم — جهان گه چنین گه چنان بگذرد
نگهدار ناموس میهن کسی است — که در راه میهن زجان بگذرد
بشر باپر و بـال علم و عمل — تواند که بـر آسمان بگذرد
عیار طلا گردد آنگه پدید — کـه از بوتهٔ امتحان بگذرد
کند شادمان هـرکه افسرده را — ازاین رهگذر شادمان بگذرد
خدادست گیرد کسی راکه دست — بگیرد چو برنا توان بگذرد
مکن با فرومایه سودا که عمر — سراسر به رنج و زیان بگذرد
خرد چون گهر سازد آویزگوش — سخن چون زدل برزبان بگذرد
مخسب ای فرومانده ازره که چشم — بهم تا زنی کاروان بگذرد

مشو یکزمان غافل از کارخویش — که ترسم بغفلت زمان بگذرد

(رسا) درجهان زنده نام کسی است

که با نام نیك از جهان بگذرد

باباکوهی شیراز (کوچکعلی)

ای پریرو هرچه‌خواهی نازکن — حلقه از گیسوی مشگین‌بازکن
تاکه داری عاشقان ناز کش — ای پریرو هرچه‌خواهی نازکن
کامم از آن لعل شکر بار بخش — مستم از آن نرگس طناز کن
در کمان بگذار تیرو خلق را — صید آن مژگان تیر انداز کن
ایکه خواهی همت و طبع بلند — درقناعت کوش و ترك آز کن
در بروی ناکسان ای دل ببند — راز خود بر اهل دل ابراز کن
گر ترابال و پروارستگی است — همچو مرغان در فضاپروازکن
تا صفای اهل دل بینی گذر — سوی (باباکوهی) شیراز کن
گرتراسوزیست‌چون(کوچکعلی) — خیزو اسباب بزرگی ساز کن
ماجرای اهل دل‌را جستجو — از لب خاموش اهل راز کن
توشه ای ازبهر راه‌آماده‌ساز — فکر انجام خود از آغازکن
وارهان جان‌را ز قید بندگی — رتبهٔ آزادگی احراز کن
در چمن جمعند اهل دل‌نظر — سوی‌آن مرغان خوش‌آوازکن
ای (رسا) درنکته سنجی پیروی — از دو استاد سخن پرداز کن
طبع را در مکتب سعدی ببر — در سخندانی چو او ممتاز کن

باده از پیمانهٔ حافظ بنوش

چون‌دم‌روح‌القدس اعجازکن

شیر و خورشید سرخ ایران

خرم آن مجمعی که در ایران / حامی مردم پریشان است
دست لطف و عنایتش شب و روز / چون پدر بر سر یتیمان است
از بلندی همتش آباد / هر کجا خانه های ویران است
گاه پیکار با مصائب و درد / همچو (شیری) حریف میدان است
روشنی بخش کلبهٔ مسکین / همچو (خورشید) پرتو افشان است
(سرخ) رواز نوازش این جمع / چهرهٔ زرد بینوایان است
نام پر افتخار این مجمع
شیر و خورشید سرخ ایران است

سینمای جهان

بیروی دوست گردش باغ و چمن چه سود؟
صحرا و بوستان و گل و یاسمن چه سود؟
با هر که عهد بست جهان عاقبت شکست
پیوند با زمانهٔ پیمان شکن چه سود؟
برکن بنای ظلم که بنیاد کاخ عدل
تا آفت ستم نشود ریشه کن چه سود؟
سیل طلا بسوی وطن گر شود روان
تااین بساط رشوه بود در وطن چه سود؟
گیرم هزار جامه فاخر بود ترا
گرجامهٔ شرف نبود زیب تن چه سود؟
چون صحنه های زود گذر بگذرد جهان
مارا ز سینمای جهان کهن چه سود

در محفلی که فهم سخن کس نمیکند
از اهل فضل دعوی فضل و سخن چه سود؟
چنگی بدل نمیزند این انجمن (رسا)
چنگی اگر بدل نزند انجمن چه سود؟

همای رحمت

همای ماه مبارك ز طارم افلاك
فکند سایهٔ رحمت بروی صفحهٔ خاك
رسید زنده دلانرا سپیده دم ز سروش
ندای دلکش (صومو) ز خواجهٔ لولاك
برد ز آینهٔ دل بسان صیقل زنگ
چو روزه‌را بحقیقت کسی کند ادراك
تو کز شراب مناهی نمیکنی پرهیز
چرا ز خوردن و نوشیدنت بود امساك؟
فرشته سایهٔ رحمت بر آنکسی فکند
که هست لوح ضمیرش ز هر پلیدی پاك
ز راه لطف نماید گرسنگانرا سیر
بدست مهر بپوشد برهنه را پوشاك
غبار فاقه بشوید ز چهرهٔ مسکین
غم زمانه زداید ز خاطر غمناك
ترا ملاك عمل جز صفای باطن نیست
بصدق کوش که صدق و ارادت است ملاك
هر آنکه دامنش از میوه‌های صدق تهی است
چو سر ز خاك برآرد زند گریبان چاك

مکن دریغ ز انفاق و دستگیری خلق
بدیگران چه گذاری اراضی و املاك
غم حساب چه داری چو دامنت پاك است
که پاك را نبود هرگز از محاسبه باك
ز کبر و کینه و بیداد و فتنه کن پرهیز
که این سپاه مفاسد ترا کنند هلاك
برو فضیلت و تقوی و بندگی آموز
چراغ معرفت افروز بهر تیره مغاك
به بسط داد چو نو شیروان عادل کوش
که غیر مظلمه چیزی نماند از ضحاك
(رسا) بخاك بد آب زلال پند چه سود !
ز شوره زار نروید بجز خس و خاشاك

شراب

مخور می که چون سیل بنیاد کن — کند خانهٔ آدمیرا خراب
چه شرها کزین آب بر خاسته — از اینرو نهادند نامش شراب

آرزوست

گوشهٔ خوش در جهانم آرزوست — صحبت روشندلانم آرزوست
تا بیاسایم در این دیر کهن — دولت بخت جوانم آرزوست
عشقبازیها چو مرغان بهار — با گل اندر بوستانم آرزوست
خوش نباشد بوستان بی دوستان — بوستان با دوستانم آرزوست
تا ز دل شوید غبار رنج و غم — محضر صاحبدلانم آرزوست

خاطری آرام و قلبی مهربان از خدای مهربانم آرزوست
با پر و بال سخن پروازها بر فراز آسمانم آرزوست
مونس جانم (رسا) جزدوست نیست
مونس و آرام جانم آرزوست

زنده باد - مرده باد

دردا که هستی ما سیل فساد برده
بار فلاکت و فقر، مارا بهم فشرده
بازار آدمیت از رونق اوفتاده
گلزار معنویت ، همچون خزان‌فسرده
خلقی بسوی گرداب سیل بلا کشانده
جمعی بدست طوفان موج بلا سپرده
باهر که‌عهد بستیم‌پیمان شکست،گوئی
در این سیه دلان‌نیست‌یك‌شیر پاك‌خورده
دل روشنی نگیرد جان ایمنی نیابد
تا تیرگی نگردد از سینه‌ها سترده
گه زنده باد گفتیم‌گه مرده باد گفتیم
نه مرده‌گشت‌زنده نه‌زنده گشت مرده

بمناسبت افول ستارهٔ ادب خراسان

مرحوم عبدالحسین نصرت ۱۳۳۴/۳/۲۲

رفت آن گلی که زیور بستان‌بود رونق فزای باغ و گلستان بود
دردا ز سر زمین خراسان‌رفت (نصرت) که افتخار خراسان بود

استاد نکته سنج هنرمندی کاندر سخن سر آمد اقران بود
سرمایهٔ فضیلت و تقوی داشت سرچشمهٔ حقیقت و ایمان بود
گنجینه‌های طبع گهر بارش آکنده از لئآلی عرفان بود
در آسمان فضل و ادب (نصرت) همچون‌ستاره روشن و تابان بود
در بوستان ذوق و هنر طبعش باغی پر از بنفشه و ریحان بود
مردی ادب پژوه و ادب پرور مردی سخن‌شناس‌و سخندان بود
جان ، مظهر صفا و صمیمیت دل منبع محبت و احسان بود
در زهد و حق پرستی و دینداری از پیروان مکتب قرآن بود
طبعش روان چو آب‌وسخن هایش چون شعله‌های آتش سوزان بود
نثرش بدیع و نغز، خطش زیبا نظمش نشاط بخش دل وجان بود
صاحبدلی که محفل اهل دل روشن از آن چراغ فروزان بود
در سایهٔ مناعت و استغنا وارسته از علایق دوران بود
آئینه ضمیر صفا بخشش پاك از غبار منت دونان بود
پیوستگی برحمت یزدان یافت چون متکی برحمت یزدان بود
(عبدالحسین)آنکه(رسا) عمری
خدمتگزار ملت ایران بود

خسر الدنیا والاخره

گاه با یاروگهی بااغیار گاه‌بازیچه گهی‌مسخره‌ایم
رانده ازهردروواماندهٔ‌زراه خسر الدنیا والاخره ایم

* * *

جمله برگشته ازخدا وهنوز از خدا چشم‌مغفرت داریم
خلق باید بحال ما گریند که نه دنیا نه آخرت داریم

گشاده روئی

پیوسته چو گل گشاده روباش — تا خلق ترا چو گل ببویند
جز نام تو بر زبان نیارند — جز وصف تو در جهان نگویند
شویند غبار غم ز دلها — آنانکه چو گل گشاده رویند

آزاده مرد

چنان وارسته و آزاد مردیم — که خوشدل باغم و اندوه و دردیم
به بستان سخن آزاده سرویم — بگلزار ادب بشگفته وردیم
کلید خرمی درباغ وصحراست — گهی در باغ و گه صحرا نوردیم
چو آتش دل بود گرم از محبت — بظاهر گرچه خاموشیم وسردیم
اگر گردون بکام ما نگردد — بگرد ناکسان هرگز نگردیم
بسه نیروی سپاه عزت نفس — فلك را مرد میدان نبردیم
مروت را چنان شد خشکسالی — که همچون کشت آفت دیده زردیم
بیفشان گرد محنت از رخ ما — که چون آئینه پنهان زیر گردیم

(رسا) الفت ز دلها رخت بربست
بصورت جمع و در معنی چو فردیم

رستگاری

مراد دشمن اگر ضعف وخواری من و تست
ز سست عهدی و ناپایداری من وتست
زمانه نیست اگر سازگار با تو و من
ز نا سپاسی و نا سازگاری من و تست

بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر
که پشت گرمی یاران بیاری من و تست

نشاط روح بلند و صفای خاطر ما
ز فیض همدمی و غمگساری من و تست

بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم
که خصم باعث بی اعتباری من و تست

درست باش وقدم جز براه راست منه
که راستی سبب رستگاری من و تست

دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب
ز یمن دولت شب زنده داری من و تست

کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد
که خیر وشر بجهان اختیاری من و تست

بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من
بقدر طاعت و پرهیز گاری من و تست

بیادگار نماند اگر ز ما اثری
(رسا)چه‌غم که‌سخن‌یادگاری‌من‌وتست

صحبت استاد

شاد زی تاغم و اندوه دل ازیاد رود
حیف‌ازاین‌عمر گرانمایه که‌بربادرود

داستانها رود از یاد بتدریج ولی
سخن عشق‌محال است که ازیاد رود

گذراز محفل‌شیرین‌سخنان‌کن که‌هنوز
سخن ازعشق‌و وفاداری فرهاد رود

ای ستم‌پیشه ز فریاد ستمدیده بترس
وای ازآنروز که‌ازدست‌تو فریادرود

اشک‌خونین‌جگران‌رازنظر دور مدار
ای بسا خانه‌کزین‌اشک‌زبنیاد رود

لذتی نیست به ازصحبت استاد ترا
ای‌خوش‌ان‌عمر که‌درصحبت‌استادرود

چون (رسا) دولت آسایش و آزادی یافت
آنکه آزاد بدهر آید و آزاد رود

من و تو

کس نپرسد ز پریشانی حال من و تو
اغنیارا چه غم از رنج و ملال من و تو
من و تو سوخته در آتش پیکار و جدال
دشمنان گرم تماشای جدال من و تو
پیش بیگانه مزن دم ز تهیدستی خویش
که نسوزد دل بیگانه بحال من و تو
روزگار سیه ما نشود بهتر از این
تا بود زشت و نکوهیده خصال من و تو
چه شد آن همت و مردانگی و عزت نفس
قدرت و منزلت و جاه و جلال من و تو
گر کند کشور بیگانه کمك بر تو و من
هدفش نیست بجز بردن مال من و تو
طعمهٔ مفتی سالوس مکن طعمهٔ خویش
که حرام است بر این فرقه حلال من و تو
گشت مصروف تعالی مه و سال دگران
لیك بگذشت بغفلت مه و سال من و تو
پای بیگانه گر از خانهٔ ما قطع شود
نرسد هیچ رقیبی بوصال من و تو
دشمنان کاشته در کشور ما تخم نفاق
زانکه محصول نفاق است زوال من و تو
بگذر از آز و مکن اینهمه بیهوده تلاش
که پراکنده کند فکر و خیال من و تو
گره از کار فرو بستهٔ هم بگشائیم
تا گشایند گره از پر و بال من و تو
چشم بیگانه به اندوختهٔ ملی ماست
عاشق مال تو و من نه جمال من و تو
ای (رسا) طالب مالند خلایق نه کمال
کس دگر نیست خریدار کمال من و تو

چراغ هدایت

چراغ راهنما گر نهند بر سر راه
مسلم است که ره را دهند فرق از چاه
به پیش پای چراغی ز معرفت افروز
که بی چراغ بمقصد نمی برد کس راه

در این بشر که نشانی ز معنویت نیست
در این محیط که ما را فساد کرده تباه
چراغ راهنمای تو جز فضیلت نیست
که نور آن ز حقیقت ترا کند آگاه
بخاك پارس که برافتخار تاریخیش
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه
در آن دیار ادب‌پرور و سخن گستر
که صیت زنده‌دلانش فتاده در افواه
چراغی از پی تعلیم و تربیت افروخت
(عزیز) شرقی چشم و چراغ (فضل‌الله)
زهی چراغ هدایت که رهبر بشر است
اگر بدیدهٔ عبرت بران کنند نگاه

بیاد بود علامه فقید عباس اقبال بهمن ۱۳۳۴

چو ابر بهمنی در ماه بهمن
فرو بارد سرشک از دیدهٔ من
نه تنها من، که میگریند جمعی
چو ابر بهمنی در ماه بهمن
ادب را بار اندوه است بر دوش
سخن‌را جامهٔ سوك است بر تن
قضا از خرمن‌ما خوشه‌ای چید
که برزد ماتمش آتش بخرمن
ز گلزار ادب (عباس اقبال)
جدا شد همچو شاخ گل ز گلشن
ادیبی نکته سنج و نغز گفتار
دبیری نیك نفس و پاکدامن
هزاران صحنهٔ تاریك تاریخ
نمود از خامهٔ تحقیق روشن
نهاد از (یادگارش) یادگاری
ز آثار بدیع و نغز و متقن
چو بر چید آشیان زین دار فانی
به اقلیم بقا بگزید مسکن
برو کاخ سخن بنیاد بگذار
که محکم‌تر ز پولاد است و آهن.
نگر بر کاخ فردوسی طوسی
که از هر باد و باران ماند ایمن
هنوز از بوستان طبع سعدی
رسد بوی گل و ریحان و سوسن
هنوز اندر فراز آسمانهاست
روان پاك حافظ پرتو افکن
هنوز آثار عطار و سنائی
کند گلزار عرفان را مزین
هنوز اندیشه و گفتار رومی است
حقایق را براهینی مبرهن

هنوز افسانه سازان را نظامی‌است
مهین استاد افسونگر در این فن
(رسا) هرگز نمیرد آن چراغی
که بخشد روشنی بر خاک میهن

لذت عمر

از کرم گردل ویرانه‌ای آباد کنی
به از آن کاخ که با مظلمه بنیاد کنی
روشن‌آئینهٔ خاطرشود آنگاه که‌پاك
ز غبار حسد و کینه و بیداد کنی
آتش ظلم میفروز و دل‌خلق مسوز
شمع روشن ز چه در رهگذر باد کنی
لذت‌عمردر آن‌است که‌سرمایهٔ‌خویش
صرف آسایش خلق و کرم‌وداد کنی
داد مسکین بده امروز و گرنه‌فردا
کس‌بدادت نرسدهرچه تو فریاد کنی
گر نخواهی که تراخلق‌فراموش‌کنند
باید از خلق به نیکی‌همه‌جایاد کنی
هرگزاز گردش گیتی نکشی‌محنت‌ورنج
گوش اگر پند گرانمایهٔ استاد کنی
شادکن خسته دلانرا که خداوند(رسا)
شادگردد زتو آندم که دلی شادکنی

صفای بامدادان

چو برخیزد نسیم صبحگاهی
سپیدی چهره گردد برسیاهی
سحر ز آئینهٔ خاطر زداید
غبار ظلمت و زنگ مناهی
فرو شوید صفای بامدادان
زدل اندیشه های پوچ و واهی
سحر گه برسحر خیزان گشایند
در بخشایش و لطف الهی
چراغ رهنمای دانش افروز
چو دانا گر رسیدی بردوراهی
بود تا راه همواره حقیقت
نپوید مرد حق راه تباهی
مکن هرگز ستم برداد خواهان
مشوایمن ز روز داد خواهی
که گیرد عاقبت دست مکافات
گریبان ترا خواهی نخواهی

ترا طبع بلند و عزت نفس   به از تاج و سریر پادشاهی
(رسا) راه عمل پوید که کردار
دهد بر صدق گفتارش گواهی

باد بهاری

سحر دامن کشان باد بهاری   گذشت از دامن دشت‌وصحاری
نسیم صبحدم چون زلف خوبان   کند در باغ و صحرامشکباری
زند کبك دری قهقه بکهسار   زند در بوستان چهچه قناری
بجای اشك مروارید غلطان   شود هردم زچشم ابرجاری
زباد صبحدم گیسوی سنبل   کند چون بیقراران بیقراری
ز چشمان خمار آلود نرگس   بود پیدا نشان میگساری
چو عاشق ابر گریان است ، گریه   نباشد عاشقان را اختیاری
به بزم گل شب مهتاب بلبل   کند چون‌عاشقان شب‌زنده‌داری

منم

آنکه هرگز وفا ندیده منم   از حسودان جفا کشیده منم
آنکه ازشاخه های باغ شباب   میوه های طرب نچیده منم
آنکه بهر مقام و دولت‌وجاه   چهرهٔ سفلگان ندیده منم
آنکه هرگز نگفته مدح کسان   پردهٔ ناکسان دریده منم
آنکه در بوستان عزت نفس   درکناری خوش آرمیده منم
آنکه از ساغر مناعت طبع   شهد آزادگی چشیده منم
آنکه در باغ طبع گل پرور   سنبل و لاله پروزیده منم
آنکه در راه کسب فضل و کمال   پند روشندلان شنیده منم
آنکه ازاهل زرق وروی وریا   چون فرشته ز دد رمیده منم

آنکه چون برگزیدگان خدا خدمت خلق بر گزیده منم
آنکه از راه راستی و صفا
چون (رسا) بر هدف رسیده منم

کی مرد سر سفرهٔ نامرد نشیند

گر در چمن عمر بهنگام جوانی بر چهره‌ام از باد خزان گرد نشیند
بردامن دل‌جای نشاط و طرب عیش ناکامی و اندوه و غم و درد نشیند
مرغ سخنم باهمه شیرینی و گرمی در گوشه‌ای افسرده و دلسرد نشیند
گه شعلهٔ آهی ز دل سوخته خیزد گه قطرهٔ اشکی برخ زرد نشیند
خوشتر که کشم از پی نان منت دونان
کی مرد سر سفره نا مرد نشیند

آیت = آفت

سالکانیکه ره صدق و ارادت پویند زجهان گوهر تقوی و فضیلت‌جویند
دست شویند زناپاکی وتزویر و ریا تاز آئینه دل زنگ تباهی شویند
زان نشیند سخن اهل حقیقت بردل کانچه برخاسته ازدل بزبان میگویند
آفت خلق خدایند نه آیات خدا رهزنانی که ره زرق و ریا می‌پویند
تابودصدق محال‌است (رسا)اهل صفا
که‌گلی جز گل‌اخلاص وارادت‌بویند

مار و توانگر

مار گویند آنقدر برگنج می‌نشیند که پوست اندازد
کیست‌مار آن‌توانگربدبخت که به‌گنجینه های خود نازد

دستگیری ز بینوا نکند — خستگان را بلطف ننوازد
چونگه گردد سوار توسن آز — به ضعیفان بینوا تازد
نبرد بهره‌ای زثروت خویش — هستی خود برایگان بازد
عاقبت مال و مکنت خودرا — جمله میراث دیگران سازد
خرم آنکس که سر چو نخل کریم
بر فلك از کرم بر افرازد

بمناسبت استخدام چهار استاد موسیقی از خارجه

شنیدم ملت افسرده دل را — رها از محنت ایام کردند
سر آمد روزگار تلخ کامی — که مارا شادو شیرین کام کردند
طبیبان سیاست خستگانرا — زدرد آسوده و آرام کردند
پی درمان فقر و ناتوانی — رجال مملکت اقدام کردند
چهار استاد موسیقی زخارج — برای کشور استخدام کردند
رجال سفله وخوش رقص مارا — به آب ودانه آخر رام کردند
عجب سوداگران پختند آشی — که مارا درسیاست خام کردند
بجای جام می آزادگانرا — شراب ازخون دل درجام کردند
چگونه میتوان بایأس جنگید — که روز ماسیه چون شام کردند
فغان زین مردم بیگانه پرور
که ماراعاقبت بدنام کردند

بمناسبت حادثهٔ سیل جنوب ۱۳۳۵/۵/۱۵

بس شهرها که قهر طبیعت خراب کرد — بس خانه ها که طمهٔ امواج آب کرد
بیداد چرخ هستی ما را بباد داد — امواج سیل خانهٔ مارا خراب کرد

بس غنچه‌ها که از چمن کودکی ربود
بس شاخه ها که قطع ز باغ شباب کرد
کشتی شکستگان بلارا در این تموز
آواره و برهنه بر آفتاب کرد
داغ برادران و عزیزان و خواهران
افروخت آتشی که جگرها کباب کرد
فریاد دلخراش ستمدیدگان سیل
بر ما حرام راحت و آرام و خواب کرد
ای سنگدل ببانگ ستمدیده گوشدار
کان بانك جانگداز دل سنگ آب کرد
دست کرم بر آر که جای درنگ نیست
باید بدستگیری یاران شتاب کرد
یاران داغدیده و محنت کشیده را
باید رها ز محنت و رنج و عذاب کرد
انسان اگر نداشت ز احسان نشانه‌ای
انسان دگر نباید اورا خطاب کرد
انفاق را ستوده خدا در کتاب خویش
بایدز صدق پیروی از این کتاب کرد
خدمتگزار خلق خداباش چون (رسا)
خرم کسی که خدمت خلق انتخاب کرد

کوسه وریشدار

ایکه گوئی در رجال کوسه یك تن پاك نیست
نیست جایز با امام کوسه مؤمن را نماز
پیروان دین اسلامند یکسان در حقوق
خواه از روم وحبش خواه از عراق و از حجاز
دین میان ریشدار و کوسهٔ کی بگذاشت فرق
جز به تقوی مسلمین را نیست برهم امتیاز
دعوی زهد و مسلمانی بمشتی ریش نیست
دم مزن ای مدعی ترسم شود مشت تو باز
مرد روشندل دهد ناپاك را از پاك فرق
دیده حق بین حقیقت را شناسد از مجاز
ای بساریشی که دست آویز ابلیس است وبس
باید از ابلیس آدم روی جستن احتراز

چون(رسا)کن احتراز از مردم ظاهر فریب
راستی جوتا شوی چون رستگاران سرفراز

بامدادان

خوشا خرم هوای بامدادان
نسیم جانفزای بامدادان
سرازخواب گران برداروبرخیز
چو برخیزد ندای بامدادان
زهر سو مرغکی برشاخساری
سراید خوش نوای بامدادان
غبار ظلمت از آئینه دل
فرو شوید صفای بامدادان
زرافشانی کند برخاك خورشید
زهی لطف و عطای بامدادان

(رسا) باغم شدم بیگانه آنروز
که گشتم آشنای بامدادان

نکوکاری

ای دهر سفله طبع کنی تاچند
با اهل فضل جور و ستمکاری
آزار دل بس‌است نکویان را
تاکی تراست شیوه دل آزاری
ای دل مخور فریب که دنیارا
نبود ثبات و عهد و وفاداری
تاکی اسیرشهوت‌وخودخواهی
تاکی غرور جاه و جهانداری
بر خویش‌بسته اینهمه زیورلیك
از حلیهٔ کمال وادب عاری
تاکی کنی هدر چو سبکساران
عمر گرانبها به سبکساری
خدمت بخلق کن‌که بودخدمت
سر لوحهٔ عبادت و دینداری
پاداش حسن خدمت نیکان را
مردان حق شناس دهند آری
دشوار خلق هرکه کند آسان
بی‌شك‌رهد زمحنت ودشواری
دلخسته را ز بند رهائی بخش
تا وارهی ز رنج و گرفتاری

مردان حق متاع حقیقت را — با جان و دل کنند خریداری
هرگز نمیرد آنکه (رسا) بنمود
عمر عزیز صرف نکوکاری

داروی تلخکامی

چو با صبرو قناعت خو گرفتم — توانگر گشتم و نیرو گرفتم
مکش منت که ملك عزت نفس — به یمن همت بازو گرفتم
دم از مینو مزن کز خوی نیکو — صفا و نزهت مینو گرفتم
چو باصاحبدلی گشتم مصاحب — نشان اهل دل از او گرفتم
پی درمان رنج و تلخکامی — ز دست اهل دل دارو گرفتم
محبت را گرفتم یاد از آنروز — که با اهل محبت خو گرفتم
من آن مرغ سخنگویم که الهام — ز مردان حقیقت گو گرفتم
زشعر سعدی و عطار وجامی — زنظم خواجه وخواجو گرفتم
رسیدم چون به‌بستان وگلستان — طبق ها از گل خوشبوگرفتم
(رسا) گوی سعادت‌را چو نیکان
ز فیض سیرت نیکو گرفتم

بمناسبت تجدید حیات انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۳۵

ای‌دل‌از اهل ادب بزمی مهیاکن که نیست
خوشتر از بزم ادب بزمی دراین دیر سپنج
رو درگنج سخن بگشا که درهای خوشاب
خامه‌ای زایدکه بگشاید در این طرفه گنج
چون ادب هرگزنیابی همدمی پروجدوحال
چون سخن‌هرگز نه‌بینی شاهدی‌پرنازوغنج

ای‌بسا چون حسن یوسف شعرزیبائی ترا
آنچنان مفتون کند کز دست نشناسی ترنج

بشکند بازار سنبل گر عروس نظم را
خامه بگشاید گره از زلف پرچین وشکنج

رنج در راه سخن‌بـر ، تاکنی کاخی بپا
آنچنان کاخی که‌فردوسی پس‌ازسی‌سال‌رنج

دوستداران ادب را در خـراسان شد بپـا
محفلی با همت گـویندگان نکته سنج

ای (رسا) تاریخ تجدید حیات‌انجمن
آذرسال‌هزار و سیصداست‌وسی‌وپنج

گفتار روشندل

شنیدم که فرزند دلبند را
چنین گفت دانای روشندلی

که زنهار وقت گرانمایه‌را
مکن صرف اندیشهٔ باطلی

به بیحاصلی مگذران عمررا
چوخواهی‌زگیتی‌بری‌حاصلی

مکن‌نادرستی که این بارکج
نخواهد رسیدن بسر منزلی

زطوفان بحر حوادث مترس
که پایان دریا بود ساحلی

مسوزان دل خستگانرا مگر
زآه دل خستگان غافلی؟

چو ویرانه گردد بنای ستم
مکن جز عدالت اگر عاقلی

هنوز است ایوان کسری بپا
ز دوران شاهنشه عادلی

حقیقت‌چوخورشیدوباشدمحال
که اندوده گردد بمشت‌گلی

بسیرت‌توان‌شدملک،خویش‌را
بسیرت ملک کن اگر قابلی

صفای‌دل‌وجان‌گرت‌آرزوست
بر آئینهٔ دل بزن صیقلی

امید است سر رشتهٔ کارها | مباداکه سر رشته را بگسلی
گرت تکیه بر عزم مشکل گشاست | چه پروا ترا گررسد مشکلی
سخن گو که مرد سخنگو چو شمع | بود روشنی بخش هر محفلی
سخن بوستانی که بینی در آن | بهر شاخ گل نغمه گر بلبلی
چو خواهیکه دل بشگفد همچو گل | ببر از گلستان سعدی گلی

(رسا) را بدل بار اندوه و رنج
از آن به که رنجیده گردد دلی

افسوس!

افسوس که عمری به بطالت گذراندیم | دردا که تهی‌دست در این بادیه ماندیم
در وادی حق بار اقامت نفکندیم | بر صفحهٔ رخ اشك ندامت نفشاندیم
زنگار هوس راز دل خود نزدودیم | ابلیس هوا را زتن خویش نراندیم
از دوش کسی بارمشقت نگرفتیم | برکام کسی شهدمحبت نچشاندیم
کندیم ز تن جامهٔ تقوی و فضیلت | پیراهن تدلیس وریا را ندراندیم
بازیچهٔ دست دگرانیم که دل را | چون مرغ از این شاخه بآن شاخه پراندیم
از عمر گرانمایه تمتع نگرفتیم | سرمایه ز کف رفت و متاعی نستاندیم
دردا که در این دامگه حادثه خود را | ازقید پریشانی و محنت نرهاندیم
از مسند آسایش و آزادی و عزت | بر بستر ناکامی و ذلت به نشاندیم
مردان خدا بار بمنزل برساندند | ما بوالهوسان بار بمنزل نرساندیم
احرار از این ورطه برون رخت کشاندند | ما رخت از این مهلکه بیرون نکشاندیم

بر مادر بخشایش و رحمت همه بستند
زانرو که خدا راز سر صدق نخواندیم

* * *

سرمشق زندگانی

بهوش باش که سرمایهٔ جوانی خویش
کنی ذخیرهٔ ایام ناتوانی خویش

رسید نوبت پیری بکام دل آنکس
که کسب علم‌وهنر کرددرجوانی‌خویش

کسیکه کامرواگشت وکام خلق نداد
نبرد بهره ز دوران کامرانی خویش

نهال لطف و محبت بکار تا ببری
تمتع از ثمر لطف و مهربانی خویش

چوگل زچهره بیفشان غبارمحنت وغم
ز غصه زرد مکن روی‌ارغوانی‌خویش

خوش‌آنکسان‌که ز کردارنیك بنهادند
بروزگار اثرهای جاودانی خویش

ز مشکلات چو مردان آزموده‌گشای
گره به پنجه تدبیرو کاردانی خویش

ربودگوی سعادت (رسا) کسی در دهر
که‌کرد‌پند توسرمشق زندگانی‌خویش

رموز روزه

چنین استاد کل آموخت روزه
اطاعت باید از استاد کردن

چو مردان خدا با دست ایمان
تن ویرانه را آباد کردن

ز تقوی بر سپاه نفس دل را
حصار از آهن وپولاد کردن

روان را شستن از آلودگیها
تهی از کینهٔ و بیداد کردن

بروی مستمندان روزوشب باز
در انفاق و بذل و داد کردن

نهال دشمنی از بیخ کندن
بنای دوستی بنیاد کردن

رهاندن تنگدستان‌را ز سختی
ز روز تنگدستی یاد کردن

غبار غم ز روی خلق شستن
دل افسردگان را شاد کردن

تهیدستان بی برگ ونوا را
ز بند مسکنت آزاد کردن

ز پا افتادگانـرا دستگیری
مصیبت‌دیده را امداد کردن

بدست لطف صید ناتوان را
رها از پنجه صیاد کردن

ز راه دانش و تهذیب اخلاق بشررا سوی حق ارشاد کردن
ز ناپاکان و نا اهلان جدائی حذر از مردم شیاد کردن
چومردان خداخدمت‌شب‌و روز پی آسایش افـراد کردن
بقلب خستگان با مهربانی نشاط وخرمی ایجاد کردن
بخلوت راز دل‌با دوست‌گفتن نه چون اهل ریا فریاد کردن

(رسا) باید براه خدمت خلق
ز خـامه چامه‌ها انشاد کردن

دزدناموس

درسال ۱۳۳۶دستگاه فحشائی که علی کاخی آرامی بکمك‌دستیارانش‌درمرکزدایر کرده بودکشف ومورد‌تعقیب مقامات صالحه قرار گرفت .

طشت رسوائی(کاخی) زلب بام‌افتاد ز تبهکاری او همهمه در عام افتاد
پرده از روی جنایات پلیدانی چند خائن ودزد وفرومـایه وبدنام افتاد
ازپی‌کام دل کاخ نشینان (کاخی) پی زنهای‌پریروی وگـل اندام افتاد
همهٔ‌گفتند که‌آن‌رهزن‌ناموس‌وشرف آنقدررفت پی دانه کـه دردام افتاد
آن‌یکی‌گفت که‌مستوجب‌حبس‌ابداست دگری‌گفت‌که محکوم‌به اعدام‌افتاد
لیکن افسوس کزان‌کاخ عدالت‌گستر (علی‌کاخی آرامی) آرام افتاد!
سالم از دام‌مکافات ومجازات‌برست شرح هتاکی او شهرهٔ ایام افتاد
آنکه از خلق‌بسی پرده ناموس درید بر بزهکاری او پردهٔ ابهـام افتاد
هیچ دانی که پس‌از داوری‌ودادرسی دزدناموس‌وشرف‌راچه‌سرانجام‌افتاد؟
هیئت‌حاکمه شش‌ماه‌به‌زندان شدنش حکم دادند وای حکم‌بفرجام افتاد!

پپسی کلا - کوکاکولا - کوثرکولا

بود دوشینه بر سر پپسی / در میان چهار کس دعوا
اولی گفت بهترین مشروب / هست پپسی برای هضم غذا
زانکه پپسی کلا و پپسینش / دور سازد ز معده رنج وبلا
دومی گفت خوردن پپسی / نیست جایز برای خلق خدا
گر بنوشی کوکاکولا خوشتر / که بود دلپذیر و روح افزا
سومی گفت در گوارائی / شهره کوثرکولاست در دنیا
زانکه چون اب کوثر این مشروب / خرمی بخشد و نشاط و صفا
چارمی گفت اینهمه تبلیغ / جمله پوچ است ودعوی بیجا
هر که از این نمد کلاهی هست / میگذارد کلاه بر سر ما
راه و رسم کلاهبرداری است / زین سه مشروب و نامشان پیدا
ز (کوکا) وز (پپسی) و (کوثر)
آخرش منتهی شود به کلا

قمر مصنوعی ۱۳۳۶/۷/۱۸

ایکه هستی بجهان منکر اعجاز بشر / در فضا بین حرکات قمر مصنوعی
بعد از این تاکره ماه نماید پرواز / بشر نابغه با بال و پر مصنوعی
آدم ساختگی آید و چون جفت شوند / مادر ساختگی با پدر مصنوعی
لاجرم زان ثمر ساختگی بار آید / دختر ساختگی یا پسر مصنوعی
کار صنعت چو بدین پایه رسد نیست عجب / دعوی معجزه از این بشر مصنوعی
گاه گویند که ساز ند پزشکان جهان / ریه و کلیه و قلب وجگر مصنوعی
گاه گویند که باریختن نطفهٔ خر / آید از ماده خران کره خر مصنوعی
گر اتم محو کند بزرگران را زجهان / غم مخور زانکه رسد بزرگر مصنوعی

درزمین بزرگـر ساختگی غرس کند / جای اشجار طبیعی شجر مصنوعی
گر زنیروی اتم‌شد کرهٔ خاك خراب / کند آباد زنو کار گـر مصنوعی
لیك بااینهمه‌اعجازوخطرهاهیچ‌است / پیش اخطار طبیعت‌خطـر مصنوعی
چاره سیل وزمین لرزه‌وطوفان نکنند / باهمه قدرت و علم وهنر مصنوعی
لـذت میـوه شیرین طبیعی هـرگز / نکند درك کسی در ثمر مصنوعی
تافروزنده بود ماه طبیعت مارا
نظری‌نیست(رسا)برقمرمصنوعی

ذره پروری

ای دل از سالکان راه خـدا / رهنمائی و رهبری آموز
در دبستان اهل علم و کمال / دانش وفضل‌وبرتری آموز
گـز ز دریا امید در داری / از شنا گر شناگـری آموز
از سخن پروران دانشمند / راه ورسم سخنوری آموز
گل زلطف و صفا برد دل‌را / ازگل‌آئین دلبری آموز
چون کریمان ز آفتاب بلند / شیوهٔ ذره پروری آموز
از درختان پربرو پربرگ / رادی و سایه‌گستری آموز
چون (رسا) گرتراست طبع بلند
عـزت نفس و سروری آمـوز

سنگ وشیشه

خوش آنکس که‌ازپیشه‌های‌جهان / درستی کند پیشهٔ خویشتن
به پندار هـای تباه و پلیـد / نیالایـد اندیشهٔ خویشتن
کسی کو زند تیشه بر ریشه ای / زنـد تیشه برریشهٔ خویشتن

غم ای دوست سنگ است و دل شیشه‌ای   مزن سنگ بر شیشهٔ خویشتن

گوهر یکدانه

بمناسبت تجزیه آذربایجان در سال ۱۳۲۴

آشنائی جز من و جز یار در این خانه نیست
خلوتی دارم که جای مردم بیگانه نیست

شو ز خود بیگانه چون با یار گشتی آشنا
زانکه ره بیگانه را در محفل جانانه نیست

چشم مست دلفریبش میبرد از دل قرار
دلبری جز شیوهٔ آن نرگس مستانه نیست

شمع با پروانه خوش سوزند پای یکدگر
شمع هم در جانفشانی کمتر از پروانه نیست

دست چون بردارم از دامان آنزلف سیاه
خوشتر از این حلقهٔ در پای دل دیوانه نیست

دزد غارتگر ربود آن گوهر یکدانه را
دردلم جز حسرت آن گوهر یکدانه نیست

جغد ماتم بر نمیخیزد دمی از بام ما
جغدرا آری وطن جز گوشهٔ ویرانه نیست

میهمان در ناز و نعمت میزبان در رنج و غم
داد از این مهمان که هرگز فکر صاحبخانه نیست

هرکس از پیمانهٔ ماجرعه‌ای نوشید و رفت
باده ای جز خون دل دیگر در این پیمانه نیست

صحبت آزادی و احزاب و شورای ملل
گر حقیقت بنگری جز خواب و جز افسانه نیست

پـرده از روی تماشا خـانهٔ مـا بـرمدار
کز حقیقت پرده‌ای دراین تماشا خانه‌نیست
دم ز آزادی دراین کشور مزن دیگر (رسا)
کاندرین کشور کسی‌جز فکرآب‌ودانه‌نیست

پرده‌عبرت

جهان پرده درپرده‌پنداست‌و حکمت — براین پرده باچشم عبرت نظرکن
سفر آزمـوده کند آدمـی را — چو دستت رسد گاه‌گاهی سفرکن
زاندازه امـروز اگر بیش داری — پس انداز از بهـر روز دگـرکن
کند غـم بجام تو خون جگـر را — تهی جام خودرا زخون جگرکن
اگر ملك تن شاد و آبـاد خواهی — خرد را به شاهی درآن مستقر کن
چودشمن‌کند باتـو زور آزمـائی — توهـم سینه درپیش دشمن سپرکن
سخن گو گرانمایه چون دروگوهر — جهانی ز گفتار خـود پـرگهرکن
ز جان در ره علـم کن جانفشانـی — از ایـنراه خدمت به‌نوع بشرکن
چو خواهی جهان باتوگردد مـوافق — زیاران پست و منافق حـذر کن
غم رفته خوردن خیالی است باطل — برون این خیالات باطل زسرکن
چوبدخواه گوید ترا بد مخورغم — ازاین گوش‌بشنو ازآن‌گوش درکن

چو خواهی بعزت کنی زندگانی
سخن های نغز (رسا) را ز برکن

یك‌پرده ازبهار

نو بهارآمد و آراست‌زگل بستان‌را — مژدهٔ عیش وطرب داد صبامستان را
آفرین‌بادبرآن‌کلك‌تواناکه شکست — رونـق بتکدهٔ چین ونگارستان را

شاهکار قلم صنع خـداوندی بین
که چسان واله ومبهوت کند انسان را

ارغوان ریخته در جام شقایق می لعل
نسترن ساخته پر درو گهر دامان را

بلبل انگیخته شورو طربی در گلشن
لاله پوشیده چوگل پیرهن الوان را

از دم عیسوی باد سحر روی مپوش
که کند هر نفسش زنده تن بیجان را

تابهار است وجوانی نتوان داد ز دست
دامن سنبل و نسرین وگل وریحان را

بیدمجنون به چمن بازسر آورده فرود
تـاببوسد لب شیرین گل خندان را

نغمهٔ مرغ سحر چون زچمن برخیزد
گل در آغوش کشد بلبل خوش الحان را

جعبه‌ای ساخته آمـاده گل نیلوفر
تا در آن حبس کند زمزمهٔ مرغان را

سبزه گسترده بساط دگری در گلشن
غنچه بخشیده نشاط دگری بستان را

بر لب آب نشین در شب مهتاب وببین
تابش وعشوه گریهای مـه تابان را

نغمهٔ مرغ چمن در دل شب یاد آرد
نالهٔ عاشق دلخستهٔ سرگردان را

هر زمان غنچه کز آغوش چمن برخیزد
دایهٔ ابـر نهد در دهنش پستان را

شب مهتاب ز حوران بهشتی منظر
دارد از دور چمن منظرهٔ رضوان را

ای (رسا) همدم گل باش وهم آغوش نسیم
تا فراموش کنی رنج وغـم دوران را

بهشت آدمیت

هر که چون گل بجهان ساده و خوشرو باشد
دل صاحب نظران شیفتهٔ او بـاشد

همچو گل اهل نظر دست بدستش ببرند
هر که خوش سیرت وخوش صحبت وخوشخو باشد

آدمیت به سخندانی وفضل است و کمال
نه همین صورت وچشم ولب و ابرو باشد

در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای
که به از گنج درو گوهر ولؤلو باشد

مگشا نافهٔ آهوی ختن را که[1] سخن
به ز مشگی است که در نافهٔ آهـو باشد
گر ترا میل چمن هست بیا در چمنی
که گلش سعدی و فردوسی و خواجو باشد
قدمی در چمن دلکش حـافظ بگذار
که قـدم در قدمش سنبل خوشبو باشد
گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشـد
دوست آن نیست که تا سیم و زری هست ترا
چاکر و مخلص و مداح و دعاگو باشد
دوست آن است که در محنت و ناکامی و فقر
با تو از مهر و وفا مشفق و دلجو بآشد
ریشهٔ ظلم بر انداز کـه تاریخ هنوز
شاهـد فتنهٔ چنگـیز و هلاکـو باشد
بد مکن اینهمه با خلق که در روز حساب
سنجش نیك و بد ما بهٔ ترازو باشد
رو قوی شو که مصون است ز آسیب و شکست
هر که را عزم و توانائی و نیرو باشد
تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق
منت ار میکشی آن به که ز بازو باشد
خوش بیارام بصحرای قناعت کانجا
زیر سر خار مغیلان چو پر قو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مـرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد

عقل اگر درك كند لذت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهــو باشد

تیر بین باش که در پیچ وخم کارجهان
نکته هائیست که باریکتر از مو باشد

درجهان زنده و پاینده (رسا) نام کسی است
که سخندان و سخن سنج و سخنگو باشد

یکدست بی صداست

شد از نفاق کشور مااینچنین ضعیف
آری نفاق ریشهٔ بد بختی وفنا ست

يك فرقه‌ای شدند طرفدار دست چپ
یکدسته‌ای شدنده‌واخواه‌دست راست

درمان مایگانگی‌ووحدت‌است‌وبس
وحدت برای ملت‌ما بهترین‌دواست

باید دودست متحد و متفق شونــد
دستی بهم دهیم که یکدست بی صداست

گریبان ندامت

درجهان لطف خدا شامل احوال کسی است
که جوانمردی‌واحسان وکرامت دارد

آنکه پاك است‌وحسابش‌همه باخلق‌درست
چه غم از پرسش فردای قیامت دارد

در جهان هر که نپوشید ونبخشیدونخورد
تا ابد سر بگریبان ندامت دارد

نویسنده و نویسندگی

سه چیز است شـرط نویسـندگی
کمال و عفاف و ثبات قـدم

کمال است آئینه‌ای کاندران
توان دید افکار صاحب قلم

عفاف آن گرانمایه‌گوهر کزوست
مقام نویسندگی محترم

ثبات آندرختی که از هیچ باد
نگردد بسمت(چپ) و(راست)خم

نویسنده باید که با قلب پاك
نویسد حقایق نه افزون نه کم

چوابر بهاران بشوید ز مهر
ز رخسار افسرده اندوه و غم

به نیش قلم هر دم آرد برون
ز پای ستمدیده خار ستم

بزیر لوای وطن دوستی
کند قد مردانگی را علم

دهد درس عبرت به خوانندگان
به امثال و اندرز و پند وحکم

نه بر کس دهد نسبت ناروا
نه کس را ستاید برای درم

نکوهش کند از ستم پیشگان
به نیکی برد نام اهل کرم

نپوید بجز راه صلح و صفا
نگردد به پیرامن مدح و ذم

نه روشندلانرا زند افترا
نه آزادگان را کند متهم

وجود نویسندهٔ بی ثبات
همان به که پوشد لباس عدم

بیاموز طرز نویسندگی
(رسا) از خردمند ثابت قدم

بمناسبت بروز تب راجعه در خراسان در سال ۱۳۲۸

از سر این بینوابان دست بردار ای شپش
خلق رایکدم بحال خویش بگذار ای شپش

ای بلای خانمانسوز بشر زین بیشتر
بینوایان را بدست مرگ مسپار ای شپش

جنگ اگر آثار فرهنگ وتمدن محو کرد
تا ابد ماند به گیتی از تو آثار ای شپش

دیر یاز و دافکنی چون طعمه در چنگال مرگ
گر کسی گردد بچنگالت گرفتار ای شپش
هر کجا بازار گرمی بود آخر سرد شد
گرم می‌بینم ترا پیوسته بازار ای شپش
بینوا را جور و آزار فلك دیگر بس است
بیش از این آزرده حالانرا میازار ای شپش
دور شو از جان خلق ای زادهٔ عفریت جنگ
عالم است از دیدن روی تو بیزار ای شپش
بسته‌ای با اغنیا پیمان صلح و دوستی
با تهی دستان ترا جنگ است و پیکار ای شپش
ناتوانی را که در تن قطره خونی بیش نیست
میمکی آن قطره را با نیش خونخوار ای شپش
افکنی در بستر بیماری آنکس را که نیست
نه طبیب و نه دوا و نه پرستار ای شپش
میکنی سوی صعیفان دست بیرحمی دراز
با ضعیفان نیست بیرحمی سزاوار ای شپش
ز انقلاب دهر ناکس کس نگردد گوشدار
کاین حقیقت نیست جای هیچ انکار ای شپش
نیست مقلوب (شپش) غیر از شپش چیز دگر
این مثل کافی است در اثبات گفتار ای شپش
خانمانسوزی و باید سوخت در آتش ترا
نیست جز آتش ترا پاداش کردار ای شپش

گر که خونخوار و طفیلی خواندمت از من مرنج
کاین بشر دارد طفیلی چون تو بسیار ای شپش
آن طفیلی ها که خون مردمی را میمکند
نیست از خونخوارگیشان ذره‌ای عار ای شپش
آن طفیلی ها که می نوشند هرشب تاسحر
خون یاران جای می در بزم اغیار ای شپش
آن طفیلیهای خونخواری که همچون کرکسان
کرده در خون بشر آلوده منقار ای شپش
آن طفیلی ها که کرده نیش زهر آگینشان
کشوری را اینچنین رنجور و بیمار ای شپش
کس نگفته تاکنون شعری چنین درباره‌ات
بود منظور دگر مارا ازاین کار ای شپش

طوق اسارت

اگر گردن نهی در زیر شمشیر — سپاری جان بصد رنج و مرارت
از آن خوشتر بود آزادگانرا — که برگردن نهی طوق اسارت

سرمایه شرافت

ای دل بکم بسازو دم از بیش و کم مزن — برسینه سنگ اینهمه بهر شکم مزن
گیتی چو نیست محنت و شادیش پایدار — بردل شرار محنت و اندوه و غم مزن
تادر جهان ز مهر و محبت بود نشان — جز درطریق مهر و محبت قدم مزن
اندیشه گرز نیش قلم درجهان تراست — برقلب خلق اینهمه نیش قلم مزن
هرگز بر آستانهٔ بیگانه سر منه — جائیکه آشناست ز بیگانه دم مزن

بادست دشمنان وطن آتش فساد
بر دامن حریم شهان عجم مزن

تخم نفاق و کینهٔ در این سرزمین مپاش
بر بارگاه عدل لوای ستم مزن

جز پرچم شرافت ایران باستان
بر کاخ داریوش و فریدون و جم مزن

بارشوهٔ اجانب و بیگانه پروران
سرمایهٔ شرافت خودرا بهم مزن

بر سر زیمن دولت آزادگی (رسا)
جزافسر مناعت طبع و کرم مزن

عطای دوست

گر از آئینهٔ خاطر ترا زنگ هوا خیزد
ترا از دل فروغ صدق واخلاص وصفاخیزد

بروای زاهد خودبین بسوزاین دلق ازرق را
من از آن زهد بیزارم کز آن بوی ریا خیزد

نظر کن بر رخ روشندلان تا نور حق بینی
که از آئینهٔ روشندلان نور خدا خیزد

نه در هرسینهٔای گنجینه صدق و صفایابی
نه از هر معدنی یاقوت ولعل پر بها خیزد

مجو در صحبت بیگانه بوی آشنائی را
کجا از مردم بیگانه بوی آشنا خیزد

چنانت میرسد هردم عطای دوست پنهانی
که گر صد دیده بگشائی ندانی از کجا خیزد!

چو در کاری فرومانی نظر بر درگه حق کن
تو ای مسکین چه میدانی کزین درگه چها خیزد!

سر تسلیم بر کوی (رضا) نه گر بقا خواهی
که از کوی (رضا) سرچشمهٔ آب بقا خیزد

غم دل باکسی گویم که دردم را دوابخشد
شفا ازدرگهی جویم که ازخاکش شفا خیزد
توان اندوخت دردل گوهر عرفان وحکمت را
ازاین درهای جان‌پرور که‌ازطبع (رسا)خیزد

مهدشیران

بمناسبت اعزام نیرو به آذربایجان هنگام اشغال دموکراتها درسال۱۳۲۵

گرچه میگویند بالای سیاهی رنگ نیست
لیك رنگی تیره تر ازلکه‌های ننگ نیست
میتوان هرلکه‌که‌را جزلکه های ننگ‌شست
چاره‌ای جزخون برای شستن‌این‌رنگ‌نیست
گو بزاغ ازاین چمن برچین‌بساط‌خویش‌را
کاین گلستان آشیان زاغ بد آهنگ نیست
گو به اهریمن مکن تاج کیانی آرزو
هرکسی شایستهٔ این‌تاج واین اورنگ‌نیست
چون فرازد پرچم آزادی و صلح و صفا
آنکه اورا مسلکی‌جزخدعه ونیرنگ‌نیست!
چون فروزد مشعل دانائی و فرهنگ را
آنکه‌اورا بهره‌ای‌از دانش وفرهنگ نیست!
مدفن پاك دلیران نیست جای ناکسان
مهد شیران عرصهٔ جولان اسب لنگ نیست
در نبرد دشمنان سرباز میهن دوست را
با شرافت‌تر لباسی ازلباس جنگ نیست

جز فنای خائن و نابودی گردنکشان
آرزوی ملت افسرده دلتنگ نیست

برسر بد خواه باید کوفت سنگ انتقام
زانکه پاداش کلوخ انداز غیر از سنگ نیست

زنگ زد آئینهٔ ملك از نفاق واختلاف
ای (رسا) جز جانفشانی صیقل این زنگ نیست

تجلی حقیقت

آنکه ازحال دل خلق خدا بی خبراست
کی بر آن بنده خدارا ز عنایت نظر است

مکن ای دل گله از گردش او ضاع جهان
که بدو نیك و غم و شادی آن درگذراست

زهد مفروش وبه تن جامهٔ تدلیس مپوش
حذراز روی وریاکن که فلك پرده در است

هنر خویش مکن عرضه بر بی هنران
که هنر مند خریدار متاع هنر است

گرچه در یاست ز امواج بلا طوفانی
لیکن از لطف خدا کشتی ما بی خطر است

بررخ حق نتوان پردهٔ باطل پوشید
که تجلی حقیقت همه جا جلوه گر است

بهر زر زرد مکن چهره گلگون که ترا
عزت نفس گرانمایه تر ازسیم وزر است

زین تمدن که بشر را زده آتش بگریز
که خطرناکترین آفت نوع بشر است

مزن از علم وهنردم که دراین کشورما
ثمر علم وهنر محنت وخون جگر است
تا در اینملك بود ریشهٔ بیداد وفساد
کوشش دولت‌وملت‌همگی بی‌ثمراست
باقضا پنجه مکن رنجه که با اینهمه‌زور
بشرنابغه تسلیم قضا و قدر است
می‌نشیند بدل آن نالهٔ که ازدل خیزد
تا نسوزد دل ما نالهٔ ما بی اثر است
سوی بازار پر آشوب جهان پا مگذار
که متاعش همه اندوه‌وغم‌ودردسراست
درشب تیزه مشو تنگدل و باش صبور
کز پی ظلمت‌شب تابش‌نورسحراست
آفرین بادبراین طبع شکر بار (رسا)
کانچه‌از خامهٔ شیرین‌توریزدشکراست

راز آفرینش

جهان را باخردمندان‌غضب‌چیست؟
فلك راکینه با اهل ادب‌چیست؟
تودر حیرت که بر این طاق مینا
معلق‌این‌کرات بوالعجب‌چیست؟
مه و خورشید و ناهید و ثریا
شهاب‌وکهکشان وذوذنب‌چیست ؟
دلی‌کز راز خلقت نیست آگاه
چه داند کافرینش را سبب‌چیست؟
کجا بی بهره از تشریح داند
که‌کار قلب وشریان‌وعصب چیست؟
مکن بابی بصیرت بحث بسیار
که نابینا نداند روزوشب‌چیست؟
خرد فضل و بزرگی از توجوید
نپرسد شهرت‌واصل و نسب‌چیست؟

چو با کوشش شود کام تو حاصل ترا بر تن دگر این تاب و تب چیست؟
زعیشت گر نگردد خسته‌ای شاد ترا لذت از آن عیش و طرب چیست؟
(رسا) از ما خطا گر رفته بسیار
به پیش لطف بی پایان رب چیست؟

گل بی‌خار

گر چه گلزار جهان را گل بسیار بود
گل بیخار جهان مرد نکو کار بود
مرد روشندل و خوش سیرت و پاکیزه سرشت
در گلستان جهان چون گل بیخار بود
ای تهیدست فراموش مکن توشهٔ راه
زانکه بی توشه سفر مشکل و دشوار بود
قدم از صحنهٔ گفتار بکردار گذار
که ترا فضل و بزرگی نه بگفتار بود
مرد کردار وعمل باش که در نزد رجال
ارزش واقعی مرد بکردار بود
راستی جو که در این رهگذر پرخم وپیچ
مرد دانا رود آنراه که هموار بود
ز قضا شکوه مکن خرده به تقدیر مگیر
تو چه دانی که دراین پرده چه اسرار بود!
سیرت خویش نکو کن که در آئینهٔ دهر
سیرت نیك و بد خلق پدیدار بود
آدمی کز گهر فضل وشرافت عاری‌است
آدمی نیست که نقش در و دیوار بود

قدرت وشهرت و شخصیت مردان بزرگ
همهٔ در سایهٔ آزادی افکار بود
در جهان نیست غمی تلختر از مرگ رجال
خاصه آنمرد که روشندل و هشیار بود
مادر پیر وطن داد ز کف فرزندی
کز غمس آنچه کند ناله سزاوار بود
نام نیکش بجهان زندهٔ جاوید انست
هر که چون (مؤتمن‌الملك) نکوکار بود
عزت نفس و وطندوستی (پیرنیا)
داستانی است که در هر سر بازار بود
مرد باید که چون آن شادروان تا دم مرگ
دوستدار وطن و دشمن اغیار بود
ای (رسا) پند بزرگان چو در آویز بگوش
که گرانمایه تر از لؤلؤ شهوار بود

دور تا دور تو باشد

دور تا دور تو باشد خستگانرا شاد کن
مستمندانرا ز بند مسکنت آزاد کن
چرخ چون گردد موافق دست گیر افتاده را
بخت چون گردد مساعد خسته را امداد کن
حرف شیرین محبت هم اثر بخشد بسنگ
در دل سنگ از محبت رخنه چون فرهاد کن
تا خدا باشد ترا در نا توانی دادرس
ای توانا تا توانی با ضعیفان داد کن

یا بپوش از دانه‌چشم و ایمن از صیاد باش
یا ز بهر دانه خود را طعمهٔ صیاد کن
برکند فریاد مسکین دودمان ظلم را
قلب مسکین مشکن‌و اندیشه از فریاد کن
تا درآید پرچم صلح و صفا در اهتزاز
واژگون کاخ نفاق و کینه وبیداد کن
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع
کلبهٔ خود را حصار از آهن و پولاد کن
خامهٔ گوهر فشان طبع چون گیری بدست
گمرهانرا جانب صدق و صفا ارشاد کن
چون حقیقت نیست در این مردم‌ظاهرفریب
دوری از این اجتماع فاسد و شیاد کن
خانه ویران کردن از مردانگی دوراست‌دور
گر تو مردی خانهٔ ویرانه را آباد کن
پند پیران مجرب در جوانی کار بند
همچو در آویزهٔ جان گفتهٔ استاد کن
گه ز نوش خامه مرهم بر دل مجروح نه
گه ز نیش خامهٔ کار نشتر فصاد کن
خواهی ارخلق جهان نامت‌به‌نیکوئی‌برند
چون (رسا) نام بزرگان را به‌نیکی یادکن

روزنامه مرد امروز

بشررا خفته در دل رمزهائی‌است — مشو غافل‌از این موجود مرموز
نهان شد طالع (مسعود) در ابر — هدرشد خون آن مرد سیه‌روز

تراگر خـامه باشـد بهر پیکار قلم بگذار و خـاموشی بیـاموز
از آن ترسم ترا سازند فـردا
دچـار سر نوشت(مردامروز)

بیاد دکتر حبیبی استاد فقید دانشگاه

شمع محفل رفت وشد خاموش ماراانجمن
غرق ماتم گشت دانشگاه و دلها پر محن
ایکه گوئی نوبهـار آمد چمن شد با صفا
بی گل روی (حبیبی) کی صفادارد چمن؟
تا شد از تاراج گلـچین آن گل از گلشن جدا
غنچه گه سازد گریبان پاره گاهی پیرهن
ماتم دکتر حبیبی ساخت ما را داغـدار
آن مهین همکار دانـشمند دانـای زمن
ای عجب کز لطمهٔ باد اجل آسیب دید
آنکهٔ در تشخیص هر آسیب بود استاد فن
آن مسیح عیسـوی دم جان دانشگاه بـود
ای دریغا جان دانشگاه بیرون شد ز تن
تا جـدا شـداز برمـا آن نشاط و روشنی
کلبه شدبی روشنائی خانه شد بیت الحزن
ثبت ماند جاودان چون نام مردان بزرگ
نـام او در لـوحهٔ خدمتگزاران وطن
دوستدارفضل ودانش بود ووقف علم ساخت
قلب آفت دیده را تاداشت جان اندر بدن

گو بدانشجوی طب گر جوید آئین و شعار
سازد آئین حبیبی را شعار خویشتن
همچو آتش خرمن جان‌را بسوزاند (رسا)
هرزمان کز خامهٔ پرسوز بر خیزد سخن

گنجینهٔ جاودان

پـاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
تیره از زنگار بد بینی مکن آئینه را
صحبت اهل وفا خوشدار کاندر دوستی
خوش نگهدارند حق صحبت دیرینه را
سینهٔ اهـل محبت جای کبر و کینه نیست
رو بجای کینه پر کن از محبت سینه‌را
جامهٔ صلح وصفا پوشیم واز تن برکنیم
این کهن پیراهن کبر و نفاق و کینه‌را
خرقه گر زاهد به‌تزویر وریا آلوده کرد
گو بسوزاند درآتش خـرقهٔ پشمینه را
نقد ایـام جوانی را مکن بیهوده صرف
رایگان از کف نباید داد این نقدینه را
هر کسی‌رادرجهان‌ازنیك وبدپیشینه‌ایست
باری از کرداربد ضایع مکن پیشینه را
مجلس وکابینه را توفیق اصلاحات‌نیست
تا هم آهنگی نباشد مجلس و کابینه را
ای(رسا) گنجینه‌ای خوشتر زنام‌نیك نیست
کوش تا آری بکف این‌جاودان گنجینه را

ابو علی سینا

فیلسوف شهیر ایرانی آنکه بود از نوابغ دنیا
«شرف‌الملك» انکه‌درطب‌بود عالمی بی نظیر وبی همتا
آنکه بود ازصفات ممتازش عـزت نفس و همت والا
شهریاری که در قلمرو طب حکم(قانون) او شدی اجرا
نکته‌سنجی که نکتهٔ توحید از (اشارات) او بود پیدا
(هیئت)ازصبح‌طالعش‌روشن (منطق) از کلك ناطقش گویا
از(شفای) حکیم درمانجوی ایکه هستی در انتظار شفا
در مقـام بیان وشعرو ادب اوستادی سخنور و دانا
فکراو بکرو طبع او عالی شعر او نغزو نثر او شیوا
گمرهانرا رسالهٔ (توحید) رهنمائی کند بسوی خدا
داشت‌درصرف‌ونحووفقه‌واصول چون اساتید فن ید طولی
درگلستـان شعر و موسیقی همچوبلبل فکنده شوروُنوا
(حکمت‌المشرقیه)اش‌گنجی‌است از لئالی حکمت اعلی
فیلسوفان مشرق و مغرب جمله‌گویند با صدای (رسا)
کـه‌بود بسته رشتهٔ حکمت
بـوجود ابـو علـی سینا

بارزندگی

خسته از بارگران زندگی شد شانه‌ها
جای می از خون دل لبریز شد پیمانه ها
گه ز جور دشمنان گریم گه‌از بیداددوست
گه ز دست آشنا نالم گه از بیگانه ها

دروزارتخانه‌ها توفیق اصلاحات نیست
تابساط رشوه باشد در وزارتخانه ها

دیده گریانست ودل سوزان چو شمع انجمن
زانکه بینم انجمن را خالی از فرزانه ها

در سرای تیرهٔ ما کی دمد نور امید
تابساط فقروبدبختی است دراین خانه‌ها

همچو موردانه کش از بهر قوت لایموت
سر برون آورده خلقی از درون لانه‌ها

مرد گفتاریم و درگفتار ما کردار نیست
کی اثر در دل کند گفتار این پرچانه‌ها

راستی از نادرستان خواستن ازابلهی است
دعوی عقل و خردکی آید از دیوانه‌ها

کعبهٔ آمال ملت نیست جز خاك وطن
چون(رسا)مجذوب این شمعندبس پروانه‌ها

مجنون سیه روز

نظری ای عقلا جانب دیوانه کنید
کمکی از نظر همت مردانه کنید

گرد اندوه و غم از چهرهٔ زردش شوئید
بر تنش جامه زالطاف کریمانه کنید

خانه‌اش ازستم حادثه گردیده خراب
همتی از پی آبادی این خانه کنید

دلش ازتنگی این محبس ویرانه گرفت
یکدم آزادش ازاین محبس ویرانه کنید

خاطر آرید دل خونشدهٔ مجنون را
هرزمانیکه می سرخ به پیمانه کنید

موی ژولیده و آشفته‌اش آرید بیاد
پیش آئینه چوموی سرخودشانه کنید

سخنش گرچه بودباطل و افسانه ولی
نکته‌هاگوش ازاین باطل وافسانه کنید

آدمیرا گهری نیست به ازگوهر عقل
قدردانی زچنین گوهر یکدانه کنید

حال مجنون سیه روز شود روزی به
که عمل جمله باین پند حکیمانه کنید

ابر بهاری

ابر بهار روی زمین را بهشت کرد — خرم ز یمن مقدم اردی بهشت کرد
آنقدر تاخت سوی چمن لشکر بهار — تا منهزم سپاه دی بد سرشت کرد
دی دید چون طراوت وزیبائی بهاز — پنهان ز شرم عارض گل، روی زشت کرد
زاهد شکست توبه وصوفی کشیدمی — راهب برقص آمد وترك کنشت کرد
شکر خدا که ابر گهر بار آسمان — مارا امید وار به انواع کشت کرد

جهل و نفاق وکینه و بیگانه پروری
مارا (رسا) دچارچنین سرنوشت کرد

جمع پریشان

دعوی ایمان ز کسانی خطاست — کز ستم و حرص فراوانشان
پای زروسیم چو آید میان — میگذرند از سر ایمانشان
اهرمانند بسیرت چو دد — گرچه بود صورت انسانشان
بر فقرا رحم کن ای سنگدل — بررخ افسرده و پژمانشان
خاصه باطفال ضعیفی که نیست — طاقت سرمای زمستانشان
سینه پراز حسرت و سیلاب اشك — گشته سرازیر به دامانشان
گاه سر افکنده بزانوی غم — گه سر ماتم بگریبانشان
خون جگر ریخته جای سرشك — بررخ زرد از نوك مژگانشان
لشکر جرار زمستان و فقر — تاخته بر کلبهٔ ویرانشان
رفته ز رنجوری و در ماندگی — تا بفلك ناله و افغانشان
دور مکن از نظر ای سنگدل — منظرهٔ جمع پریشانشان

تا نشوی زیر وزبر چون سپند — کن حذر از آتش سوزانشان
اشک غم ومحنت و افسردگی — پاك کن از دیده گریانشان
جامه‌ای از لطف وعنایت بپوش — برتن و بر پیکر عریانشان
لطف خدا شامل حال کسی است — کز کرم و لطف دهد نانشان
بادم انصاف و مروت (رسا)
روح دمد درتن بیجانشان

آذربایجان

چشم بد دور از رخ تابان آذربایجان
جان بد خواهان فدای جان آذربایجان
خواست اهریمن که دزدد خاتم جم‌را نگین
شد نشان ناوك مژگان آذر بایجان
دست‌شست‌ازجان‌پاك‌خویش سربازوطن
تا بشوید لکه از دامان آذربایجان
هربهار از خون پاك آن جوانان غیوز
لاله ها میروید از بستان آذربایجان
مملکت فرمان استقلال وآزادی‌گرفت
در بهای خون فرزندان آذربایجان
خاك آن کانون عشق ونیست‌جزعشق‌وطن
آذری در سینهٔ سوزان آذربایجان
ازدیار (صائب) و (قطران) رسدمارابگوش
نغمهٔ مرغان خوش الحان آذربایجان
بست پیمان محبت باوطن آن سرزمین
نشکند تاپای جان پیمان آذر بایجان

طعمهٔ مردان شیر افکن شود گر روبهی
پا نهد در عرصهٔ میدان آذربایجان
ای (رسا) ثبت است در تاریخ ایران تا ابد
جا نفشانیهای سرداران آذربایجان

بمناسبت صدور فرمان خادمی آستانقدس

عشق چون باخبر از جلوه جانانم کرد — روشن از جلوهٔ جانانه دل وجانم کرد
داغها داشتم از آتش هجران بردل — ایخوشا وصل که آسوده زهجرانم کرد
شاه را چون بگدایان نظر لطفی بود — داد فرمانی و تاج سر شاهانم کرد
نور خورشید چو بر ذرهٔ ناچیز بتافت — روشنی بخش چو مهر و مه تابانم کرد
ساکن کوی (رضا) شو که مرا مستغنی — فیض خاك درش از روضهٔ رضوانم کرد
پیك فرخنده پی از مرحمت حضرت دوست — مژده‌ای داد که شرمندهٔ احسانم کرد
دوست چون دید صفای دل و اخلاص مرا — خادم درگه سلطان خراسانم کرد

صحنهٔ بازیگران

دل از این نامهربانان جز دل آزادی ندید
عهد و آئین وفا و الفت و یاری ندید
بلبل دلخسته از باغ آشیان بر چید ورفت
زانکه در گلها نشانی از وفا داری ندید
درغم پروانه ریزد شمع اشك جانگداز
زانکه در پروانه پروا از فدا کاری ندید
دیده دراین صحنه بازیگران روزگار
پرده‌ای جز خدعهٔ و نیرنگ وعیاری ندید

گل که ازفرط لطافت لاف میزد در چمن
عاقبت آن سرخ رو جز زرد رخساری ندید
هر که در دوران عزت خستگانرا شادساخت
هرگز از دوران گیتی ذلت و خواری ندید
ای توانگر تا توانی چاره‌کن بیچاره را
هر که دردی چاره سازد روی ناچاری ندید
هرکه دست مردم افتاده گیرد از کرم
جز کرم از آستان حضرت باری ندید
ای ستمگر ز آه مظلومان مشو غافل که دل
حربه‌ای کاری تر از این حربهٔ کاری ندید
تا صفا باشد نپوید مرد حق راه ریا
هیچکس زین راه ناهموار همواری ندید
ای(رسا) باراستی خوکن که هرگز درجهان
کس زیان ازراستی و راست گفتاری ندید

سرچشمه رودارس

در دیاری کاندران رهزن کند کار عسس
راحت و آسودگی ایدل مکن دیگرهوس
دست دانا کوته ازکار است ونادان‌روی کار
باغبان را بین‌که گل را فرق نگذارد زخس
سیرت روشندلان را در تبهکاران مجوی
زانکه‌کس ناکس نخواهدگشت وناکس‌نیزکس
زاغ بد آهنگ دارد آشیان در بوستان
بلبل شیرین سخن افتاده در کنج قفس

بسکه شد آلوده از عصیان و ناپاکی محیط
تنگ شد در تنگنای سینه یاران را نفس
دوستی هرگز مکن با مردم ظاهر فریب
تا نگردی طعمهٔ این عنکبوتان چون مگس
خاك آذربایجان از ما نخواهد شد جدا
راه خود گیر ای رقیب از سر برون کن این هوس
بسکه آذر بایجان درماتم ایران گریست
عاقبت شد چشم آن سرچشمهٔ رود ارس
ای (رسا) نومید از لطف خداوندی مباش
زانکه لطف اوست ما را در دو عالم دادرس

کاخ استقلال

یار آن باشد که دست خستگان گیرد ز لطف
دوست آن باشد که در سختی بپرسد حال ما
بخت بدبین کز افق شد روشنی ها ناپدید
شد نهان در ابر ظلمت کوکب اقبال ما
گر سیه شد روزگار ما گناه از غیر نیست
هر چه آید برسر ماهست از اعمال ما
بسکه چشم آشنا را دور دید از این حریم
دیده بیگانه دائم هست در دنبال ما
آتش فقر و فلاکت دامن ما پاك سوخت
بسکه در تن پروری بگذشت ماه و سال ما
تیشه گر دشمن زند برریشه ما روزوشب
منهدم هرگز نگردد کاخ استقلال ما

ای (رسا) روزی که شادی ازدل‌مارخت‌بست
هر زمان آید غمی از نو باستقبال ما

اتحاد و اتفاق

دشمنای خویش را چون دید باهم متحد
دید المان لاجرم در عرصهٔ میدان‌شکست
اتحاد چین وآمریکا و روس و انگلیس
دادبایك‌حملـه‌ژاپن را پس از المان‌شکست
چند چوبی را اگر محکم بهم بندد کسی
آنچه‌بر آن قوت و زورآوری نتوان‌شکست
گر گره بگشائی و سازی زیکدیگر جدا
هریك از آن چوبهارا میتوان آسان‌شکست
ملت ایران چوباهم متحد باشند وذوست
هرگز ازدشمن نه‌بینند کشورایران‌شکست

گوی سعادت

نام صاحب هنران جزبه بزرگی نبرند
که بزرگان جهان مردم صاحب هنرند
بوستانی‌است‌سخن خرم‌وشاداب،دران
همچومرغان چمن اهل‌سخن‌نغمه گرند
همه سنجیده بیانند و پسندیده کلام
همه شیرین سخنانند و بمعنی شکرند
چمن آراودل انگیز وگل‌آورچوبهار
دلکش و غالیه پرور چونسیم سحرند
دوستان عمر گرانمایه غنیمت شمرید
نیك بختند کسانیکه غنیمت شمرند
ازپی دوستی خویش‌گزین یاری چند
ازکسانیکه جهاندیده و صاحب نظرند
راستی پیشه‌کن و کبر بیاران مفروش
که بود کهنه متاعی که بهیچش نخرند

دل ماتمزدگان مشکن و دلجوئی کن
از کسانیکه ستمدیده‌و خونین جگرند
پاك‌سیرت چوملك‌باش ،حذرکن‌زبدان
خرم آنانکه از این اهر منان‌برحذرند
اینجهان‌عرصهٔکاراست وبشرچوگان‌باز
جز بچوگان عمل گوی سعادت نبرند
سر تسلیم فرود آر بفرمان قضا
ایخوش آنقوم‌که تسلیم قضا و قدرند
نیست درآدمیان گرشرف وعزت نفس
کمتر از اهرمن و پست تراز جانورند
ایخوش آنانکه ندارند جز اندیشهٔ پاك
ازپی خدمت و آسایش نوع بشرند
پردهٔ عصمت و ناموس کسیرا مدران
تاترا پردهٔ ناموس و شرافت ندرند

رهبر جامعه گفتار دلاویز (رسا)ست
گر بران جامعه بادیدهٔ عبرت نگرند

سخنوری ـ خاموشی

در محفل اهل دانش و هوش
منما ز سخنوری فراموش
کانجا سخن ترا چو گوهر
ارباب ادب کشند در گوش
جائیکه سخن ندارد ارزش
ساکت بنشین و باش خاموش

آئینهٔ عبرت

این‌جهان‌دفتر پرحکمت‌وخودآینه‌ایست
شو بر این آینه بادیدهٔ عبرت نگران
گوهر دوستیت را بجوی کس نخرد
نکنی تا حذر از دوستی بدگهران
پیر و حسن عمل باش‌و درستی همه عمر
تاشود کار تو سر مشق برای دگران
همدم سبزه و گل باش‌و هم آغوش‌نسیم
تا رود از دلت اندوه جهان گذران

ایکه اندیشه نداری ز پریشانی خلق
بر حذر باش ز آه دل خونین جگران
منشین بی‌خبر از خویش که هرگز نبرند
ره به سر منزل مقصود ز خود بی خبران

حسن عمل

ساحت دل روشن از صدق و صفا باید نمود
زیور تن جامهٔ شرم و حیا باید نمود
خالی از بیگانه باید ساخت خلوتگاه دل
روح خود را با حقایق آشنا باید نمود
دامن صدق و صفا خواهی اگر آری بدست
دامن تزویر و نخوت را رها باید نمود
متکی بر عزم خود باش و مدار از کس امید
کار را تنها بامید خدا باید نمود
مدعی را گو مزن آنقدر لاف از خویشتن
کار باید کرد و کمتر ادعا باید نمود
باش در حسن عمل سرمشق بهر دیگران
همچو در آویز جان پند (رسا) باید نمود

دستور خرد

بهره گر خواهی بری از روزگار خویشتن
ساز دستور خرد سر مشق کار خویشتن
مهربان با خلق باش و دوستدار دیگران
تا بیابی دیگران را دوستدار خویشتن

تـاتوانی شاد و خرم زی زغم کن اجتناب
دشمن جـان را مده ره در کنار خویشتن
عزت نفس وادب کن پیشه ، گردد کامیاب
هرکه سازد ایندو خصلت را شعار خویشتن
درجهان گشتم که یابم غمگساری ایدریغ
جز دل خود کس ندیدم غمگسار خویشتن
دانه ای جز راستی در سرزمـین دل مکار
تا همیشه سبز یـابی کشتزار خویشتن
چونکه یاری جز خردمندان نکردم اختیار
عمر را بینم بکام و بخت یار خویشتن
عقل را دیدم چو تنها رهنمای راه راست
در کفش دادم ز مـام اختیار خویشتن
هرکه بر حال پریشان خاطری خندد دمی
روزگاری گرید او بر حال زار خویشتن
گربکام خویش خواهی زندگانی برگزین
دوست را شایسهٔ شأن و وقار خویشتن
در ره آسایش یاران قدم بردار و کوش
روز و شب در راه کسب افتخار خویشتن
گرچه ما عمری خطا کردیم لیکن نیستیم
نا امید از رحمت پـروردگار خویشتن
چون(رسا) کسب ادب کن تا کنی درروزگار
در فشانیها زطبع آبـدار خویشتن

پند دانا

ز پند مردم دانا متاب سر هرگز / که از نصیحت داناضرر نخواهی دید
نشاط دور جوانی بکام دل دریاب / که نوبهار جوانی دگر نخواهی دید
کژی و تیره‌دلی راکهن درختی دان / که هر کجاش نشانی ثمر نخواهی دید
زجام دهر نصیب تباه کاران را / بغیر حسرت وخون جگر نخواهی دید
مکن بدی که بدان را بجز بدی پاداش / ز دادگاه قضا و قدر نخواهی دید
ز شاهراه درستی قدم برون مگذار / که‌درطریق درستی خطر نخواهی دید
بپای صحبت همصحبتان بد منشین / که‌جز ندامت‌وجزدردسر نخواهی دید

بکسب دانش وفضل وهنر بکوش (رسا)
که به‌زدانش وفضل وهنر نخواهی دید

شادمانی و کامرانی

کسی بکام دل خویش زندگانی کرد / که‌غم نخورد دوجهان‌صرف‌شادمانی کرد
رسید نوبت پیری بکام دل آنکس / که استفاده ز ایام نوجوانی کرد
زهی کسی که زگفتار مردمان بزرگ / گرفت‌عبرت و سرمشق‌زندگانی کرد
زحادثات میندیش تیره بخت کسی / که پیش حادثه اظهار ناتوانی کرد
سعادت‌است نصیب کسی که‌درره‌علم / قدم نهاد و دراینراه جانفشانی کرد
باحترام بزرگان بکوش ، چون باید / ازاین عناصر شایسته قدر دانی کرد

کشید پند مفید(رسا) چون در درگوش
هرآنکه خوب تأمل دراین معانی کرد

* * *

صحبت اهل دل

غم بیش و کم ایام مده در دل راه
تا که از خاطرت اندیشه دوران گذرد
حیف از اینوقت که با حسرت و اندوه رود
حیف ازاین عمر که با خاطر پژمان گذرد
بگذراز فکر کم و بیش ،نکوبخت کسی است
که از اینگونه خیالات پریشان گذرد
صحبت اهل دل ای دوست غنیمت بشمار
تا جهانت همه با خاطر شادان گذرد
عمر بی صحبت یاران نبود مارا خوش
ایخوش آنعمر که در صحبت یاران گذرد
در جهان تا نکنی چارهٔ درد دگران
مشکل ایدوست که درد تو بدرمان گذرد
هر که بد کرد بخلق وز بدی شرم نداشت
از جهان عاقبت الامر پشیمان گذرد
ای(رسا)گر گذرد عمر بناکامی ورنج
دل قوی دار که تامشکلت آسان گذرد

تسلیم

هر که را در کار عزم راسخ وتصمیم نیست
لحظه ای آسوده دل از اضطراب و بیم نیست
مرد باید پیش نامردان نیارد سرفرود
پیش ناکس سرفرازان را سر تعظیم نیست

تربیت در گوهر بداصل کی بخشد اثر
عنصر ناپاك و فاسد لایق تعلیم نیست
از پی تهذیب ناکس رنج بی حاصل مبر
زانکه این ویرانه دیگر قابل ترمیم نیست
دعوی زور آزمائی با قضا نبود روا
عاقلان دانند کاینجا چاره جز تسلیم نیست
اعتنا بر مردم نادان مکن هرگز (رسا)
زانکه جز دانا کسی شایستهٔ تکریم نیست

عقل مصلحت اندیش

کن رها از بند محنت دوستان خویش را
تا نه بینی در جهان روی غم وتشویش را
ما اگر نیکیم اگر بد درمثل آئینه ایم
هرکه در آئینه بیند نقش روی خویش را
تا که سرگردان نمانی درعمل ، ازکف مده
دامن تدبیر و عقل مصلحت اندیش را
دامن دولت توان درسایهٔ همت گرفت
همت عالی توانگر میکند درویش را
کن حذر از یار بدطینت که چون هرجا رسد
میزند چون کژدم از خبث طبیعت نیش را
ای (رسا) در بزمگاه زندگی از کف مده
دامن یاران خوش بزم وارادت کیش را

* * *

آدمیت

شادی‌وعشرت‌دراین گردون ازرق فام‌نیست
بادهٔ‌ای جزخون‌دل‌دراین بلورین‌جام نیست
شب درخشانند اجرام فلك بر آسمـان
چونکه روزآیداثردیگراز آن‌اجرام نیست
آدمیت درکمال و عزت نفس‌است و بس
آدمیت‌درلباس وصورت و انـدام نیست
بندهٔ حق شوکه لطفش‌شامل شاه وگداست
آری آنجا امتیازی بین خاص‌و عام نیست
هرکه صرف خدمت مردم نکرد ایـام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
کی(رسا) گردد میسردولت‌آسودگی
آنکه‌اوراخاطری‌آسوده‌وآرام نیست

سرمایهٔ درستی

تا نپرسی از خردمندان صلاح کار خویش
کی توانی جانب مقصد رسانی بار خویش
متکی برپایهٔ کردار پاك خویش بـاش
چون بزرگان تکیه بایدکردبرکردارخویش
کس خریداری نخواهد کرد گفتـار ترا
تا نسازی راستی را زیور گفتار خویش
دوست باید درپریشانی بپرسد حال دوست
یار باید روزسختی دست‌گیرد یار خویش

گر روا بر خود نداری ذره‌ای آزار خلق
خلق را هرگز مکن آزرده از آزار خویش

خرده بین تا چند گیرد خرده بر رفتار خلق
عیبجو را باید اول خرده بر رفتار خویش

کی رسد بر رونق بازار بازرگان شکست
گر درستی را کند سرمایهٔ بازار خویش

چون (رسا) در کار با تدبیر و دور اندیش باش
تا که سرگردان نمانی عاقبت در کار خویش

عقل دور اندیش

مکن ز بخت شکایت بساز با کم و بیش
مده بخاطر آسوده ره غم و تشویش

چو غنچه چند صباحی در این چمن خوش باش
که نیست دور گل و لاله چند روزی بیش

ز موج حادثه ایمن نشین چو درویشان
که پا برون ننهد از گلیم خود درویش

مکن ز زهد تظاهر مپوی راه ریا
گرت بود بحقیقت خدا پرستی کیش

بهیچ کار قدم بی رضای حق مگذار
که کارها نرود بی‌رضای حق از پیش

بخویش آنچه نخواهی بدیگران مپسند
مخواه رنج کسان را برای راحت خویش

(رسا) چو مردم دانا بپرس در همه‌کار
صلاح کار خود اول ز عقل دور اندیش

بلبل و گل

بلبل و گل روی هم بوسند در گلزارها
زانکه بعد از روزگاری تازه شد دیدارها

سبزه‌ها پوشیده بر تن پرنیان سبز رنگ
لاله‌ها را بین پرند سرخ بر رخسارها

سایه چون بر کوهساران ابر فروردین فکند
شد سرازیر آبها از دامن کهسارها
صحبت یاران مشفق را غنیمت دان وخوش
شب چو مهتاب اوفتد بر دامن گلزارها
چون نسیم صبحدم ازجانب صحرا گذشت
ریخت مشک از دامنش در هر قدم خروارها
بلبلان بر شاخساران نیمهٔ شب خوانند خوش
طوطیان شکر فرو ریزند از منقارها
عاشقان را در شب مهتاب در صحرا ودشت
تا سحر بیدار بینی در کنار یارها
آشیانی ساخت زیبا آنچنان مرغ سحر
کافرین گفتند بر معماریش معمارها
عشقبازیهای بلبل بین و گل شب تا سحر
عاشقان کی دست بردارند ازاین کارها!
گر (رسا) گفتار شیرین تراخواند کسی
آفرین گوید براین طبع و براین گفتارها

زن هنرمند

چون ز افق آفتاب علم برآید
مملکت از تنگنای جهل در آید
ایزن مشرق‌زمین بکسب هنر کوش
تا ز تو نو باوگان با هنر آید
باش زجان دوستدار دانش و فرهنگ
تا بوجودت زمانه مفتخر آید
دیو جهالت چو شد ز چشم تو پنهان
علم ترا چون فرشته در نظر آید
زن چو هنرمند شد ستارهٔ بختش
در افق شرق و غرب جلوه‌گر آید
دوره تعلیم و تربیت زن دانا
راهنمای سعادت بشر آید

بهترین نعمت

گر بکوشی بکسب علم ایـزن — نام تو زنده جاودان باشـد
عفت آموز ز آنکه عفت و شرم — بهترین زیور زنان باشد
راحت مرد از وجود زن است — خاصه آن زن که مهربان باشـد
مرد را بی نیاز از هر چیز — میکند زن چو کاردان باشـد
همسر خوب و مهربان و عفیف
بهترین نعمت جـهـان باشـد

کلام موزون

خواهی نرسد زیانت از خلق — با خلق حسد مورز و افسون
خواهی که شوی فرشته سیرت — با بد منشین و مردم دون
دونان سبعند و دیو سیرت — مانند درندگان هـامـون
با طبع بلند و عزت نفس — منت مکش از سپهر گردون
غافل منشین که وقت زنهار — دریست گرانبهـا و مکنون
در کسب هنر بکوش و بسپار — در گوش دل این کلام موزون
زنهار (رسا) مباش نومید
از رحمت کبریای بیچون

دل راز نگهدار

آنکس که در او تربیت فضل و ادب نیست — در نـزد خرد ارزش و مقدار ندارد
بر خلق خدا نخوت و کبر اینهمه مفروش — کبر است متاعی کـه خریدار ندارد
دانی که خدا با که بود لطف نهانیش؟ — آنکس که کند بخشش و اظهار ندارد
با مردم بیگانه مگو راز دل خویش — بیگانه دل راز نگهدار ندارد

دین است حصار تو وازدزد مینديش / آنخانه رود دزد که دیوار ندارد

طوطی به(رسا) رشگ اگر برد عجب نیست
طوطی که چنین طبع شکربار ندارد

آئین درستکاری

ازپا فتادگانرا دریاب ایکه داری / تا روز تنگدستی خلقت کنندیاری
حرفی مزن که گردی از گفتنش پشیمان / کاری مکن که آرد بهر تو شرمساری
بدبخت آنکه افتاد در وادی خیانت / خوشبخت آنکه پیمود راه درستکاری
علم است صبح دولت جهل است شام ذلت / آن شاهراه عزت وین تنگنای خواری
درراه حل مشکل مشتاب و صبر بنما / مشکل نگردد آسان الا به برد باری
رمز موفقیت در زندگی دوچیز است / در کار استقامت در عزم پافشاری
زنده است نام نیکان هرگز نمیرد آنکس / کاآثار نیك بگذاشت از خود بیادگاری
صاحبدلان نبستند دل برجهان ورستند / ازراستان بیاموز آئین رستگاری

هان ای(رسا) زخدمت رخ برمتاب و منمای
در راه خدمت خلق از جان فرو گزاری

سخنور

در جهان هر که سخندان وسخنور گردد / سخنش زینت هر نامه و دفتر گردد
اثر تیره‌گی جهل ز خاطر بزدای / تاکه آئینهٔ قلب تو منور گردد
علم گنجی است ثمین درطلبش رنج ببر / تا ترا دولت جاوید میسر گردد
عالم آنجاکه رود بخت باو روی آرد / جاهل آنجاکه رود بخت ازاو برگردد
جزسخن‌های پسندیده وسنجیده مگوی / تاترا ملك سخن جمله مسخر گردد
سخن مردسخنور بلطافت چوگلی است / که زبویش همه آفاق معطر گردد
گرفتند رشحه‌ای از طبع سخنور بزمین / دامن خاك پر از لؤلؤ و گوهر گردد

دامن سعی و عمل گیر که درسایه کار | مرد درویش تواند که توانگر گردد
گله بیهوده مکن بی‌سبب ازدوست مرنج | دوست ازدوست نباید که مکدر گردد
این جهان پرده وخود آینهٔ عبرت تست | نقش‌هائیکه براین پرده مصور گردد
گربر این پرده تو بادیدهٔ عبرت نگری | سینمائی است که هرلحظه مکرر گردد

چون(رسا) مردسخندان‌وسخن پرور باش
که جهان زنده زمردان سخنور گردد

مملکتداری

داد کسری بهرمز این دستور | کاین چنین بایدت جهانداری
باش عادل که دادوانصاف است | اولین شرط مملکتداری
خسرو عادل آن بود که زجان | ز رعیت کند نگهداری
گر ترا سروری نصیب شود | کن بصلح عموم پاداری
دست بیچارگان زلطف بگیر | تا نیفتی بروز ناچاری
چون رسد مشگلات تکیه مکن | جز به تأیید حضرت باری

تانبینی ستم ز گردش چرخ
بار عیت مکن ستمکاری

درشاهوار

چون جهان نیست جاودان هرگز | خویشتن را به غم دچار مکن
بگذر از کبر ، نزد اهل خرد | خویشتن راخفیف وخوارمکن
منت از مردم زمانه مکش | تکیه بر خلق روزگار مکن
همدم مردمان دانا باش | به فرو مایه اعتبار مکن
جز جوانمردی و مناعت نفس | در جهان شیوه ای شعارمکن
شاکی از گردش زمانه مباش | گله از دست روزگار مکن

در ره خدمت از فداکاری تا توانی فرو گذار مکن
گر نخواهی بروز بدافتی همنشین بد اختیار مکن
هست پند (رسا) چودر و بگوش
جز همین در شاهوار مکن

دولت پاینده

هنر آموز تا شوی هنری که هنر چشمه ایست زاینده
راستی پیشه‌کن دروغ ترا میکند نزد خلق شرمنده
غم آینده را نباید خورد کس ندارد خبر ز آینده
کوششی کن که‌دولت‌جاوید نیست الا نصیب کوشنده
کی پذیرد زوال ملك هنر که هنر دولتی است پاینده
خویشتن را امید وار مکن جز بفضل خدای بخشنده
تا توانی مگیر عیب کسان جاهلانند عیب گیرنده
خندهٔ بی سبب‌مکن ، زخرد نیست شایسته بی‌سبب‌خنده
میبرد گنج هرکه رنج کشد زانکه جوینده هست‌یابنده
وقت را مغتنم شمار که وقت پربها گوهریست ارزنده
کبرمنما که کبرنزد خرد آدمی را کند سر افکنده
در سخن کوش ای (رسا)زنهار
که شود نامت از سخن زنده

جوانی

جوانی عزیز است زیرا جوانی بود بهترین دورهٔ زندگانی
جوانی بهاریست سرسبز و خرم جوانی بود نوبت کامرانی

برودانش آموزو کسب هنر کن
که علم است سرمایهٔ جاودانی

تراتاج علم‌وادب هست‌خوشتر
ز دیهیم کاوس و تاج کیانی

ترا همتی باید و استقامت
میندیش از گردش آسمانی

نه بینی ز چرخ زبردست ذلت
چو با زیردستان کنی مهربانی

شریك غم دوستان باش ، منما
بروز غم دوستان شادمانی

مکن در ره خدمت خلق هرگز
دریغ از فداکاری و جانفشانی

بیاموز پند مفید (رسا) را
چودرساز آویزگوش‌این‌معانی

اندیشه خرد

چون‌گرانمایه گوهری بپذیر
آنچه اندیشهٔ خرد زاید

مرد باید که در جهان تن را
بلباس هنر بیاراید

نکند سوی نادرستی روی
جز درستی رهی نه پیماید

باری ازدوش خسته بر گیرد
گره از کار بسته بگشاید

ایجوان کاهلی مکن درکار
کاهلی از جوان نمی‌شاید

تکیه بردیگران مکن زنهار
تکیه برعزم خویشتن باید

دیوان جزا

ایکه آراسته‌ای بزم و شوی غره که عمر
تا جهان است بکام دل ما میگذرد

شب تاریك نپرسی که چها تا بسحر
بر تن خسته ورنجور گدا میگذرد

خوش و آسوده کنی خواب و خبر نیست ترا
که چها در دل شب بر فقرا میگذرد
یکشب از خانه برون پای تو بگذار و ببین
که بر این خلق ستمدیده چها میگذرد!
ای قوی ظلم مکن بر اثر آه ضعیف
بر دلت تیر ز پیکان قضا میگذرد
دهر دیوان جزائی است بود بهر جزا
کار هر کس که بدیوان جزا میگذرد
آنکه بر خلق کند ظلم بدیوان جزا
حکمش از محکمهٔ عدل خدا میگذرد
روح پرور چو نسیم سحری در همه جا
اثر طبع توانای (رسا) میگذرد

اولین قدم

کسیکه میخورد اندوه و فکر بیش و کم است
همیشه عمر گرفتار محنت و ستم است
بروزگار مخور غم که تیره بخت کسی است
که پای بند خیال و اسیر دست غم است
ستوده باش و پسندیده خو که نزد رجال
کسی که خوی پسندیده داشت محترم است
کمال و فضل و ادب پیشه کن که در هر عصر
وجود مردم صاحب کمال مغتنم است

بلند طبع و جوانمرد و باسخاوت باش
که بهترین صفت‌ها سخاوت و کرم است
بشاهراه سعادت توان رسید بجهد
(رسا) بکوش که کوشیدن اولین قدم است

دولت وارستگی

در جهان خود را بطینت پاك و در سیرت نکو کن
دولت جاوید اگر خواهی براه راست رو کن
تیره قلب روشن خود را مکن از جهل وغفلت
صحبت از اوهام تا کی از حقیقت گفتگو کن
تا به دامان تو ننشیند غبار زشت نامی
دوری از همصحبتان ناپسند و زشت خو کن
چون به گیتی یادگاری جز نکو کاری نماند
آنچه از دستت برآید در جهان کار نکو کن
گوهر پاك شرافت را مده ازدست هرگز
رو چو مردان شرافت مند کسب آبرو کن
گر (رسا) خواهی که عمری شاد و شیرین کام باشی
دولت وارستگی را از خداوند آرزو کن

سرمشق عبرت

ای دل مکن بدی که ندانم چه آوری
در پیشگاه محکمه هنگام داوری!
بنشان نهال دوستی و صلح و معدلت
بر کن درخت ظلم و نفاق وستمگری

بازار حق متاع ریا را نمیخرند
کالای پست را نخرد هیچ مشتری
آنانکه جز طریق درستی نمیروند
بر سر نهند تاج بزرگی و سروری
علم و کمال پایهٔ جاه است وارتقا
زهدوعفاف‌مایهٔ فضل‌است و برتری
سربار کس مباش‌بکش‌بارخویش‌را
از موردانه‌کش‌مگر ای‌مردکمتری
هشیار شو که مال تراتا بدر برند
دزدان‌کنند برسرآن جنگ زرگری
درسی‌که میدهد بتو استاد روزگار
سرمشق‌عبرت است مپندار سرسری
گردون هزار خار ز پایت در آورد
خاری اگر‌زپای ضعیفی در آوری
ای مدعی ستیزه مکن با مقدرات
تسلیم شوکه‌کاربود دست دیگری
دنیا که نعمتش نکند با کسی وفا
ای‌بوالهوس چراغم‌بیهوده‌میخوری
رفتاررفتگان ز برای‌تو عبرت است
کردارشان بدیدهٔ عبرت چوبنگری
نوشیروان بنای عدالت نهاد ورفت
مانده است ازاوهنوزاثر دادگستری
سنجیده گوسخن که‌نسنجیده هرکه گفت
هرگز نمیرسد بمقام سخنوری
اظهار مهر هرچه کنی بیشتربه‌نفس
خصم‌ستیزه جوی شود بیشتر جری
شعری (رسا) بساز که‌سودش‌رسدبخلق
چون‌نیست‌غیرازاین‌غرض‌ازشعروشاعری

فصل نشاط

جوانی‌است‌فصل‌نشاط‌وخطاست
در این فصل نا شادمان زیستن
مکش دامن از صحبت دوستان
که تلخ‌است بی‌دوستان زیستن
نشانید باید نهال امید
که در سایهٔ آن توان زیستن
خوشا عزت نفس و آزادگی
خوشااین‌چنین در جهان زیستن
خوشا طرح مهر و وفا ریختن
خوشا با همه مهربان‌زیستن
نکو نام زی زانکه با نام نیک
توان در جهان جاودان زیستن

ببازوی خود بایدت زندگی — نه بـا دست رنج کسان‌زیستن

خواربار

آنکس که خواربار رعایای تنگدست — چون مـور دانـه دانه بانبار میبرد
بازارگرم و مشتری نقد چونکه دید — از خانه کیسه کیسه ببازار میبرد
غـارتگری بود که متاع ربـوده را — بهر فروش نزد خریـدار میبرد
کردم شبی مطالعه دیوان شیخ را — سعدی که دل ز خلق بگفتار میبرد
گفتم که وجه تسمیهٔ خواربارچیست — کاینگونه خلق‌در رهش آزار میبرد
گفتا ز خوار بار رعیت چگویمت
(بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

ناپایداری

بیا که میگذرد موسم بهار ای دوست
طراوت چمن و باغ و لاله زار ای دوست
بیاکـه لب به تبسم گشود غنچهٔ بباغ
بنفشه آمده با زلف تابدار ای دوست
بیا که نغمه مرغان ز بوستان بـرخـاست
نوای بلبل بیدل ز شـاخسار ای دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
که همچو آب روان بگذاردبهار ای دوست
جهان که محنت وشادیش جمله درگذراست
مباش تنگدل از وضع روزگار ای دوست
دلا به فصل گل و لاله در چمن خوشباش
که نیست فصل گل ولاله پایدار ای دوست

زدست حادثه نالان ودل شکسته مباش
که‌روزگار نماندبیك قرار ای دوست

سایه رحمت

ثبات عهد ونشان وفا ز یاری جوی
که حق صحبت اهل وفا نگهدارد
بقای‌ملك بعدل‌است درعدالت‌کوش
که عدل ملك شهان از فنا نگهدارد
چو آفتاب زرافت بتاب تا که خدا
بزیر سایهٔ رحمت ترا نگهدارد
چوموج‌حادثه‌برخاست‌مردصاحب‌عزم
ثبات ورزد وچون‌کوه جانگهدارد
همیشه‌شامل‌حال‌کسی‌است‌لطف‌خدا
که پازلغزش‌و دست ازخطانگهدارد
مسلم‌است که‌خالق‌زبندهٔ راضی‌است
که بندگان خدا را رضا نگهدارد
خوش آنکه‌خاك‌درشهریارطوس(رسا)
کشد بدیده و چون‌توتیا نگهدارد

ماهی بی اجل

هرکه را قسمتی بود معلوم
که کم‌وبیش‌از آن‌نخواهدبرد
گر بخشکی بیفکند صیاد
ماهی بی اجل نخواهد مرد

همت بلند

هرکه‌زحمت‌کشیدوهمت‌داشت
چیزی از دیگران نکرد هوس
خرم آنکس که کارکرد ونرفت
ذره ای زیر بار منت کس

سعی و عمل

هرآدمی که دامن سعی و عمل گرفت
هرگونه مشکلی که رسد زود حل کند

بدبخت آنکه نیست بگفتار او عمل
خوشبخت آنکه هرچه بگوید عمل کند

نور ایمان

دلا همیشه منور بنور ایمان باش
بلند طبع و جوانمرد و پاکدامان باش
بسر کلاه مناعت گذار و شاهی کن
به تن قبای قناعت بپوش و سلطان باش
دراین چمن که مقیمی در آن صباحی چند
چوغنچه لب به تبسم گشای و خندان باش
گر از خداست ترا چشم لطف پنهانی
بوقت بندگی از چشم خلق پنهان باش
میان بطاعت یزدان به بند و درهمه حال
امید وار به الطاف پاك یزدان باش
کمال و فضل و بزرگی بحسن ظاهر نیست
بحسن سیرت اگر میتوانی انسان باش
مزن بصورت ظاهر دم از مسلمانی
چو دوستان خدا درعمل مسلمان باش
ز همنشین منافق ثبات عهد مجوی
بری ز مردم بدعهد و سست پیمان باش
هوای نفس چو خواهد که برتو چیره شود
تو چون فرشته ز دیو هوا گریزان باش
بدست ظلم مکن پایمال حق ضعیف
همیشه عمر طرفدار زیر دستان باش

منه براه ندانسته بی دلیل قدم
نخست در همه کاری بفکر پایان باش
چو بگذرد غم وشادی (رسا) زگردش دهر
مکن شکایت و فارغ زرنج دوران باش

مرد دانا

مرد دانا گله از گردش دنیا نکند — عمر صرف غم بیهوده وبیجا نکند
بوستانی که گلش رانبود عهدو وفا — مرد آزاده در آن میل تماشا نکند
صاحب عزم متین باش که از گردش چرخ — مرد با عزم نیندیشد و پروا نکند
دانش ومعرفت آموز که جز تابش علم — قلب تاریك ترا روشن وبینا نکند
محرم راز کسان باش مکن پرده دری — تا کسی پرده ز اسرار تو بالا نکند
گرنه‌ای دزد بتاراج مبر مال کسان — تا کسی مال ترا غارت ویغما نکند
درجهان تا نکنی چارهٔ درد دگران — دگری درد تودرمان ومداوا نکند
تلخی عمر بشر حاصل بی تجربگی است — مرد را جز ثمر تجربه دانا نکند
حذر از سیل حوادث نکند صاحب عزم — دل بدریا زده اندیشه ز دریا نکند
مورد لطف وعنایات خداوندی نیست — آنکه باخلق خدا لطف ومدارا نکند
چرخ با آن عظمت بنده فرمان کسی است — که بجز بندگی ایزد یکتا نکند
بی نیاز از همه شد آنکه نیاز دل خویش — از خدا خواهد و از خلق تمنا نکند
هر که راگوشهٔ امنی بود وخاطر جمع — طمع تاج کی و افسر دارا نکند
درجهان تا نگشائی گره از کار کسان — گره‌ای دوست زکار تو کسی وا نکند
تکیه بر لطف خدا کن که کسی حل امور — جز به تأیید خداوند توانا نکند

هر که بیند اثر طبع دلاویز (رسا)
هوس باغ وگل وسبزه وصحرا نکند

محتکر و راهزن

دوش گویند که با راهزنی محتکری
گفت تاچند ز پاداش عمل بی‌خبری؟

دین خود را تو بدین جیفهٔ دنیا مفروش
تا برای تن خود آتش دوزخ نخری

روز و شب عمر تو در راهزنی میگذرد
عمر من شد همهٔ در راه عبادت سپری

دزد خندید که ای محتکر بی انصاف
من نیم دزد گر از روی حقیقت نگری

تو به تسبیح و به سجاده شدی رهزن خلق
رو که دور از نظر مردم صاحب نظری

من پی غارت مال و ثمر این بشرم
تو پی ریشه بر انداختن این بشری

منم آن دزد که جز مال توانگر نبرم
توئی آن دزد که جز مال ضعیفان نبری

منم آن گرگ که خواهم بره‌ای را بدرم
توئی آن گرگ که خواهی رمه‌ای را بدری

بر حذر باش ز کید فلك شعبده باز
که ز کار من و کار تو کند پرده دری

من در این جامه کنم دزدی و آزار به خلق
تو در آن جامه کنی غارت و بیدادگری

حال انصاف ده‌ای راهزن خلق خدا
من ز تو دزدترم یا تو ز من دزدتری؟

مردان خدا

مردان خدا جز ز خدا دل ببریدند
در آینه جز چهرهٔ محبوب ندیدند

در راه طلب پای ارادت بفشردند
تا شاهد مقصود در آغوش کشیدند

از سر بگذشتند وز پیمان نگذشتند
وز جان ببریدند و ز جانان نبریدند

چون عاشق دلخسته کشیدند بسی هجر
تا جام وصال از کف معشوق چشیدند

گه پرده نشینان حریم ملکوتی
گه چون مه و خورشید در آفاق دمیدند

در کوی وصال از لب معشوق وفادار
جز زمزمهٔ عشق و محبت نشنیدند

زین خانه به آن خانه از این کوی به آن کوی
با خسته دلی از پی مطلوب دویدند

سر در قدم یار نهادند و به بازار
جز بار غم دوست متاعی نخریدند

ای بندهٔ حق دامن این سلسله برگیر
کاین سلسلهٔ جزراه حقیقت‌نگزیدند
آنانکه نکشتند به دل دانهٔ تقوی
از خرمن حق خوشهٔ توفیق نچیدند
بر مسند آزادی و عزت ننشستند
آنانکه به‌تن جامهٔ ذلت ندریدند
پرهیزکن از صحبت یاران منافق
کاین مردم سرگشته بجائی نرسیدند
آخر ننشستند بسر شاخهٔ مقصود
هرچنداز این‌شاخه بآن شاخه پریدند
صاحب نظران دانه نکردند تمنا
کندند دل از دانه واز دام رمیدند

زنهار (رسا) پیرو مردان خداباش
کاندر همه‌احوال خدارا طلبیدند

نماند

غم‌مخورایدل که روزگار نماند
محنت و شادیش پایدار نماند
دور تو همواره برمراد نگردد
بخت تو پیوسته سازگار نماند
درغم‌و محنت‌صبورباش که‌دائم
گردش دنیا بیك قرار نماند
صحبت‌گل مغتنم شمار چوبلبل
کاین چمن و سبزه و بهار نماند
مرکب آزآنقدر متاز که دائم
راکب برمرکبش سوار نماند
ظلمت‌دل‌را بنور علم توان برد
صبح چو تابید شام تار نماند
صحبت‌نادان‌مجو که‌درخطرافتد
هرکه‌از این‌ورطه برکنار نماند
گر نظر حق کند ارادهٔ کاری
درکف مخلوق اختیار نماند
زین‌عظمت‌ها که درزمانه توبینی
جز عظمت های کردگار نماند
تکیه مکن برحصار‌ملك که‌دائم
ملك بدین پایه استوار نماند

نام نکواختیارکن که‌به گیتی
جز اثر نیك یادگار نماند

نادرستی

در آن تنی که برددیو نادرستی راه — بجز علامت ضعف و نشان سستی نیست
درست باش مکن پیشه جز درستی را — که در جهان صفتی بهتر از درستی نیست

دنیای علم و عمل

به نیروی تدبیر و عزم و ثبات — توان مشکلات جهان کرد حل
مده تن بـه نادانی و کاهلـی — که دنیاست دنیای علم و عمل

تندرستی

تن شخص سالم چو رنجور گردد — شود خسته از نا توانی و سستی
همیکوش در تندرستی نباشد — تـرا نعمتی بهتراز تندرستی

جهان پر آشوب

در این گیتی بجز آشوب و شر نیست — نشان از آدمیت در بشر نیست
بجز امواج ناکامی و محنت — در این دریای پرخوف و خطر نیست
چنان سوزانده آتش خشك و تررا — که فرقی درمیان خشك و تر نیست
ستمگر را ز حال زیر دستان — توانگر را ز درویشان خبر نیست
چنان ظلمت فرا بگرفته شب را — که پنداری شب ما را سحر نیست
هنررا گنج کمتر خوان که جز رنج — نصیب مردم صاحب هنر نیست
سخن کم گو که درجام سخنور — مئی جز محنت و خون جگر نیست
مزن با بی خرد حـرف خردرا — که نا بخرد خریدار گهر نیست
درخت دانش و فضل و هنر را — بجز ناکامی و حسرت ثمر نیست
بشر بـا اینهمه بـازیگـریها — بجز بازیچهٔ دست قدر نیست

مشو غافل ز آه درد مندان / که آه دردمندان بی‌اثر نیست
مکن با راست مردان نا درستی / که سود نادرستی جزضرر نیست
مده ازکف متاع عزت نفس / چه‌غم گردر بساطت سیم‌وزر نیست
نظر کی حق کند بر آنزبردست / که‌سوی زیردستانش نظر نیست

(رسا)پشت‌وپناه‌بی‌پناهان
بجز لطف‌خدای‌دادگر نیست

بیادعارف ربانی‌شیخ علی‌اکبر نوقانی

چوعاشق‌سوی‌جانان‌بادل وجان‌رفت‌نوقانی
شتابان از پی دیدار جانان رفت نوقانی
پیام آشنابشنید شد ازخویش بیگانه
ببانگ‌ارجعی لبیك گویان رفت نوقانی
چراغ بزم مردان سخندان بود آن دانا
دریغ از بزم مردان سخندان رفت نوقانی
چه‌غم گرشدنهان درتیره‌خاك آن‌مرد روشندل
کزین ظلمت سرابانور ایمان رفت نوقانی
همای شاخسار علم و عرفان بود آن عارف
فغان‌کز شاخسار علم وعرفان رفت نوقانی
چواورا توشهٔ ره بود زهد و دانش و تقوی
ره دشوار را بس سهل‌وآسان رفت نوقانی
سعادت بین گدائی شد مقیم در گه سلطان
بدز بار (رضا) شاه خراسان رفت نوقانی

هزار وسیصد وهفتاد چون بگذشت از هجرت
جمادی نخستین سوی رضوان رفت نوقانی
(رسا) گر در فراق اوست چشم دوستان گریان
چه غم کز لطف حق باروی خندان رفت نوقانی

کره در آتش (بمناسبت جنگ کره)

بدست آتش افزوزان کره افتاد در آتش
بلای جنگ برهمزد بساط صلح و آرامش
زیکسر ابر نومیدی فکنده سایه بر دلها
زیکسو سیل بدبختی نهاده رو به افزایش
بگیتی تاهم آهنگی نباشد صلحجویانرا
کجا فرمان (آتش بس) کند خاموش این آتش
جهان شد درهم وبرهم ازین ناسازگاریها
طمع ناسازگارانرا گریزان سازد ازسازش
دم از مغرب زمین کم زن کزان دانش گریزانم
که جنگ وجور وخونریزی بود محصول آن دانش
زباد فتنه گر افتد نهال صلح و آزادی
دگر کس اندرین گیتی نه بیند روی آسایش
دل آزادگان خون شد از این بی اعتدالی ها
یکیرا خار وخس بستر یکی را پرنیان بالش
سعادت رخت بربندد زملکی کاندران بینی
جوانان درپی عشرت زنان در فکر آرایش
فروغ صبح خوشبختی فروزد سرزمینی را
که بر آن سرزمین ایمان چو خورشید افکند تابش

ز کشورشدبرون ثروت تهی‌شد کیسهٔ دولت
تن فرسودهٔ ملت ز فقر و فاقه درکاهش
بروی خستگان بگشادر لطف وعنایت را
که ایزد برتو بگشایددرالطاف وبخشایش
چومال و نعمت دنیا نماند جاودان باکس
مخواه‌ازسفلگان‌حاجت‌مکن‌ازناکسان‌خواهش
(رسا) گوی سعادت‌را ازاین‌میدان‌برد آنکس
که چون‌روشندلان‌دارددلی‌خالی‌ز آلایش

بیادبود علامه اقبال

سرزداز لاهور رخشان اختری
آنکه پاکستان همی نازد بدو
خودنه‌پاکستان که خاك هند را
خامهٔ اقبال بخشید آبرو
شاعری‌شیرین کلام و نکته‌سنج
عارفی‌روشندل و پاکیزه‌خو
شانه زد از خامه‌بر زلف سخن
تابگوید راز پنهان مو بمو
طالب حق‌بود ودر آفاق گشت
تاکند مطلوب خود راجستجو
آفرین بر آن سخندان کزسخن
درجهان بگذاشت آثاری نکو
آبیاری کرد خاك هند را
تاکه آب رفته باز آرد بجو
آنکه استقلال پاکستان وهند
در جهانش بود تنها آرزو
ریخت در ساغر شراب‌اتحاد
گفت‌یاران‌راکه (قوموواشربو)
سنگ‌برجام‌حریفان‌زدکه‌ریخت
دیگر آن‌پیمانه بشکست‌آن‌سبو
بیدلان را میکشد سوی چمن
(ارمغان) آن‌گلشن‌خوش‌رنگ‌وبو
در دل عشاق سوز خامه‌اش
آتش عشق‌است ننشیند فرو
سالك راه حقیقت بود گشت
از پی عطارو رومی کو به‌کو

در(پیام‌مشرق) آن‌دانا چو کرد — با (گوته) دانای مغرب گفتگو
در سخن از شاعرمغرب زمین — شاعر مشرق زمین بربود گو
هر که چون‌اوزنده‌گرداندسخن — در جهان هـرگز نمیرد نام او

ای (رسا)چون راست مردان‌درجهان
جـز طریق راستی راهـی مپو

بیادبود ملك الشعراء بهار

رفت آنکه سر آمـدسخنگویان بود — رفت آنکه بهار گلـشن ایران بود
استاد سخن (ملك) که‌در شعروادب — فردوسی عصر و سعدی دوران بود

گل رفت‌وبلبلان چمن‌را قرارنیست — ما را بهار بی‌گل‌روی(بهار) نیست
بلبل زشاخسار ادب رفت ای دریغ — کانمرغ‌خوش‌ترانه‌براین‌شاخسار نیست
نبود زوال کاخ ملك راکه درجهان — کاخی‌چوکاخ اهل‌سخن‌استوار نیست
درمکتب ادب نبود همچو اوستاد — درکشورسخن‌چو ملك‌شهریار نیست
ابربهار با همه لطف و طراوتش — چون‌طبع آبدار ملك آبدار نیست
مردانه داد جان بره ملت و وطن — از بهر مردبهتراز این افتخارنیست
گلزار اهل ذوق‌بود پر نگار لیك — چون بوستان‌طبع‌ملك پرنگارنیست
سال هزاروسیصدوسی شدخزان‌بهار — دیگر بشاخسار ادب آن‌هزارنیست

دانی که‌چیست‌مرد وطن‌را(رسا) شعار
جز عزت و سعادت ایران شعارنیست

مرغ خوش الحان

افسوس که‌آن‌مرغ‌خوش‌الحان‌زچمن رفت
اندوه که آن قافله سالار سخن رفت

جان بوو (ملك) در تن الفاظ و معانی
صد حیف که آن جان گرانمایه زتن رفت
از ملك سخن رفت چو استاد گرامی
گنجینهٔ ذوق وهنرو دانش و فن رفت
افسوس که آن‌گوهر تابنده از این خاك
با درد و غم وحسرت و اندوه ومحن‌رفت
استاد سخن سنج که دردامن این‌خاك
با مهر وطن آمد و بامهروطن رفت

وطندوستی وهدیهٔ بازوی ناشناس درراه‌ملی‌شدن‌نفت

وطندوستی از زنی یادگیر — که سرمشق زنهای عالم بود
یکی نامه با اشك‌سوزان‌نوشت — که چون دود آه آتشین‌دم بود
نه بر مرگ‌همسر که برحال‌ملك — مرا سر بزانوی ماتم بود
براین شمع تابنده پروانه وار — مرا پر بر آتش دمادم بود
چنان جانم آکنده ازمهر اوست — که‌گرجان براهش دهم کم بود
گرانمایه انگشتری یادگار — مرا زان گرانمایه همدم بود
وطن را دهم تا نماید دفاع — ز حقی که او را مسلم بود
دهم هدیه‌مشتی‌زگیسوی‌خویش — که چون او پریشان ودرهم‌بود
بیا درس حب الوطن یادگیر — گرایمانت ای مرد محکم بود

براه وطن بگذر از مال و جان
(چه‌مردی بود کز زنی کم بود)

* * *

بمناسبت انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ملی

رسید هموطنان وقت جانفشانی ما — پی مبارزه با دشمنان شتاب کنید
رها ز قید اسارت کنید ملت را — حذر ز وحشت و تشویش و اضطراب کنید
برون ز خانهٔ ملت کنید خائن را — از اینگروه فرو مایه اجتناب کنید
وکیل اگر در بیگانه کوفت بیگانه است — ز خانه مردم بیگانه را جواب کنید
پی دفاع ز ناموس ملت ایران — وکیل صالح و شایسته انتخاب کنید
در انتخاب و کیلان ملی و آزاد — قدم به پیش گذارید و فتح باب کنید
لوای فتح و ظفر را ز نو بر افرازید — بنای جهل و ستم را ز بن خراب کنید
فرا گرفته وطن را حجاب غفلت و جهل — بدست علم و عمل پاره این حجاب کنید
بجای اینهمه جنجال و بحث ای و کلا — برای کشور خود فکر نان و آب کنید
بدست دوستی و اتحاد کشور را — رها ز پنجهٔ آشوب و انقلاب کنید
شعار مرد مسلمان بغیر قرآن نیست — عمل همیشه باحکام این کتاب کنید
حساب نیك و بد ما چو میرسند آخر — زیان و سود خود از ابتدا حساب کنید

(رسا) خطاست ره نا صواب پیمودن
چو مرد حق حذر از راه ناصواب کنید

بیگانگان

خیز تا بیگانگان را از وطن بیرون کنیم
پاك میهن را ز لوث دشمنان دون کنیم
یا ز خون دشمنان سازیم گلگون خاك را
یا ز خون پاك خود این خاك را گلگون کنیم
گر نشیند لکه‌ای بر دامن ناموس ما
پاك باید لکه را با قطره‌های خون کنیم

تا همون ماند بر زیبای طاوس از گزند
جغدهای شوم را از لانه‌ها بیرون کنیم
زیر بار منت بیگانگان رفتن خطاست
همتی تا چارهٔ این فقر روز افزون کنیم
زین تجملهای گوناگون وطن بر باد رفت
از وطن دور این تجمل‌های گوناگون کنیم
ثروت قارون چه حاصل به که با طبع بلند
مملکت را بی نیاز از ثروت قارون کنیم
ای (رسا) درسایهٔ ایمان واحساسات پاك
خویشتن را باسعادت همدم ومقرون کنیم

لطف خدا

درجهان لطف خداوند بود یار کسی
کز ره لطف گشاید گره از کار کسی
خواهی ار پردهٔ اسرار ترا کس ندرد
پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
تا ستمگر نزند لطمه ببازار ترا
ای ستم پیشه مزن لطمه ببازار کسی
مدعی تا ننهد برسر دیوار تو پای
پای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچکسش بارغم ومحنت ودرد
آنکه درمحنت وسختی نکشد بار کسی
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق
دل بدست آر مزن دست به آزار کسی
زرد روئی نکشد آنکه کند پاك ز مهر
گرد ناکامی ایام ز رخسار کسی
شد طرب دور چنان ازدل افسردهٔ ما
که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
آنچنان دور حقیقت شده از گفتهٔ ما
که دگر کس ندهد گوش بگفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کردهٔ ما
تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
گهر فضل مکن عرضه بر بیخردان
که ندانند دراین جامعه مقدار کسی
کس نپرسد ز کرم حال دل زار ترا
تا نپرسی ز کرم حال دل زار کسی

نکنم بندگی خلق که با عزت نفس نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی
چون (رسا) خرم از آنم که در این باغ چو گل
خون دل خوردم و هرگز نشدم خار کسی

آئینه گیتی نما

ای خوش آنعهدی که پابند وفا بودیم ما باهم اندر راه محبت آشنا بودیم ما
سینه چون آئینه روشن بود و در روشندلی درجهان آئینهٔ گیتی نما بودیم ما
آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم ما
رشتهٔ الفت دل ما را بهم پیوسته بود در گلستان محبت همنوا بودیم ما
پرده روی وریا مارا حجاب دل نبود در مقام حق پرستی بی ریا بودیم ما
رحمت حق بر سر ما سایه ها افکنده بود متحد با هم چو مردان خدا بودیم ما
روزگار ما مساعد بود و بخت ما بلند بر حذر چون راست مردان از خطا بودیم ما
یاد ایامی ((رسا) کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه های پربها بودیم ما

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده ایم از جام عشق سرخوش و سرمست باده ایم
از غیر یار رشتهٔ الفت بریده ایم با غیر دوست دست ارادت نداده ایم
از پای خویش بند علایق گشوده ایم بر روی خویش باب حقایق گشاده ایم
بر آستان دوست نهاده سر نیاز گوید هر آنچه دوست مطیع اراده ایم
پوشیده ایم جامهٔ آزادگی به تن برسر کلاه عز و مناعت نهاده ایم
ای دستگیر مردم افتاده دست ما ازراه لطف گیر که از پا فتاده ایم

گر موج حادثات کند قصدما (رسا)
محکم چو کوه برسر جا ایستاده ایم

پیروزی ایران در دادگاه لاهه (سروده ۱۳۳۰)

گر چه دریا بس خطرناك است ای دل غم مخور
کشتی ایران رسد روزی بساحل غم مخور
کشتی ایران که دارد ناخدائی چون خدا
بگذرد آخر ازاین گرداب هایل غم مخور
مژده پیروزی ایران رسید از دادگاه
شد به تأیید خدا توفیق حاصل غم مخور
با حریف سفله و پیمان شکن در دادگاه
همت مردانه ما شد مقابل غم مخور
ملت و دولت بهم دادند دست اتحاد
نیست دیگر بین ما بیگانه حایل غم مخور
کشوری شدبر رقیب خویش فائق شادزی
ملتی شد بر مرادخویش نایل غم مخور
گرچه تاسر منزل مقصود مارا راهها است
میشود با لطف حق قطع مراحل غم مخور
همت وعزم وثبات ووحدت ملی (رسا)
میرساند بار ملترا بمنزل غم مخور

نهضت ملی (ملی شدن نفت)

نهضت ملی نشان اعتلای ملت است
وحدت وپیوستگی رمز بقای ملت است

دررهٔ صلح و صفا کوشیم زیرا ملك را
ایمنی در سایهٔ صلح و صفای ملت است
خون ملت گر بریزد خونبهادانی که چیست
کاخ استقلال ایران خونبهای ملت است
باش تا دست عدالت بشکند دستی که ریخت
خون مشتی بیگناه آنجا که جای ملت است
هر طرف از مژدهٔ پیروزی ایران روان
سیل احساسات پاك و بیریای ملت است
قاضی لندن بحقانیت مـا رأی داد
مدعی اندیشناك از ماجرای ملت است
ملتی باید که تا تشکیل گردد دولتی
زانکه تشکیلات دولت از برای ملت است
شکر حق را کز صدای ملت ایران هنوز
دشمنان را لرزه برتن از صدای ملت است
کشور مـا را کند سوی سعادت رهبری
پرتو ایمان که تنها رهنمای ملت است
گر چه سد راه دولت گشته صدهـا مشکلات
غم مخور تا پنجهٔ مشکل‌گشای ملت است
تیره‌بخت آنکس که آه ملتی همراه اوست
نیك‌بخت آنکس که دنبالش دعای ملت است

دوست باید که کشد بار غم دوست بدوش

گرز نادان‌سخن یاوه شنیدی مخروش
چون خردمند بر بیخردان باش خموش
پیش بیگانه پرستان ز وطن نام مبر
دم ز ناموس مزن در بر ناموس فروش

چشمه فقر زهر بوم و بری میجوشد / دیگ ارباب مروت مگر افتاده زجوش!
فقرا سوخته در آتش ناکامی و فقر / اغنیا چیده بساط طرب وعشرت و نوش
آدمی را نبود گر ز محبت اثری / پس تفاوت چه بود آدمیان راز وحوش؟
یا ربایدکه کند جان بره یار نثار / دوست باید که کشد بار غم دوست بدوش
رحم هرگز نکند گرگ ستمکار به میش / دست هرگز نکشد گربهٔ مکار زموش
برسر خلق خدا سایهٔ رحمت افکن / تا دمادم رسدت مژدهٔ رحمت زسروش
صحبت اهل ادب راز دل وجان بپذیر / پند صاحب نظران راچودر آویز بگوش
گرسعادت طلبی عمر گرانمایهٔ خویش / صرف نیکی کن ودرراه نکونامی کوش
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت ماست / آنچه در لوحهٔ ایام زما ماند ه نقوش
تا بود یار به پیرامن اغیار مگرد / تا بود اهل رخ از صحبت نااهل بپوش
نیست بستان سخن راد گر آن فرو نشاط / نیست مرغان چمن راد گر آن جوش وخروش

ای (رسا) دم مزن از فضل در این ملك که نیست
کس خریدار متاع ادب ودانش و هوش

درمذمت یاوه نویسان

خامه‌ای کوندهد فرق حقیقت زخلاف / به که چون تیغ ستمکار بماند بغلاف
نسبت زشت به روشندل پاکیزه سرشت / دور باشد زجوانمردی وعدل وانصاف
مرد از طعنهٔ نامرد نگرداند روی / شیر از حملهٔ روبه نگریزد ز مصاف
خامه باید که حمایت کند از عدل و کند / ریشهٔ غارت و بیدادگری و اجحاف
گر قلم دست خردمند فتد در همه عمر / نشود منحرف از راه درستی وعفاف
ای ز آئین ادب دور مکن دعوی فضل / وای فرومایهٔ مغرور مزن اینهمه لاف
تا بود پاك به پیرامن ناپاك مگرد / آب مطلق چو بود دست میالا بمضاف
بگذر از یاوه سرائی که ببازار ادب / سخن یاوه فروشان نخرد کس بکلاف

بشنواین نکته که گفتند اساتید ادب
(تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف)

زلزله غرب که در سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد

ز جور زلزله در غـرب ایران		رسد برگوش ما هردم خبرهـا
خبرهائیکه دل لرزد ز وحشت		خبرهائیکه سوزانـد جگرهـا
خبرهائیکه از هر داغ جان سوز		شرارش در دل انگیزد شرر ها
بقلب ساکنین غرب هـر دم		زند خشم طبیعت نیشترهـا
گروهی کشته و مجروح و مفلوك		فتاده در کنار رهگذر هـا
گروهی خانمان بر باد رفته		شکسته دست ها پاها کمرهـا
پناه آورده از بی آشیـانی		بصحرا و بیابان در بدرهـا
دمادم اشك رنج و تلخکامی		فرو بر گونه ریزد از بصرهـا
جدا شد کودك از پستان مادر		ز آغوش پدر زیبا پسرهـا
یتیمان را غبار فاقه بر سر		بجای سـایه مهر پدرها
چو مرغان شکسته بال جمعی		ز سرما سر نهفته زیر پرهـا
ز آه خستگان ای دل بیندیش		که آه خستگان دارد اثرهـا
غبار ماتم و اندوه و خواری		بشوی از چهره خونین جگرها
رهانی از خطر گر خسته جانی		خداوندت رهاند از خطر ها
زرحمت کن نظر بر خلق تا حق		زرحمت افکند سویت نظرهـا
دل ویرانه کن آباد از لطف		که این علم است مافوق هنرها
خدایا آه مظلومان کند کی		اثر در قلب این بیدادگرهـا ؟
منه برسیم وزر دل ای توانگر		که جاویدان نماند سیم وزرها
متاع نخوت و بیداد مفروش		کزین سودا بری آخر ضررها

کرم کن چون جوانمردان که ماند چو حاتم از تو در گیتی سمرها
شکیبا باش در سختی که آیـد پی تاریک شب روشن سحرها
(رسا) را سیم وزر گر نیست غم نیست
که زاید خامهٔ طبعش گهرها

میلاد مسیح

سنن ملی خود را همه دادیم ز دست داد از این مردم تن پرور تقلید پرست
دولت عزت و آزادی ما یافت زوال کاخ قومیت و ملیت ما خورد شکست
جای آداب نکو خوی نکوهیده گرفت جای افکار بلند آمده اندیشهٔ پست
تیشه بر ریشهٔ ملیت ما زد تقلید بر رخ مادر آسایش و خوشبختی بست
از پی بوالهوسی در شب میلاد مسیح جمعی افتاده در آغوش پریرویان مست
با چنین هرزگی و بوالهوسی پنداری که در این خلق نشانی ز مسلمانی هست؟
بگذر از غرب کز آن زلزلهٔ شوم و مهیب نالهٔ خسته دلان قلب جوانمردان خست
ای بسا خانه کز آن زلزله گردید خراب ای بسا خلق کز آن حادثه رفتند ز دست
شادی و روشنی از کلبهٔ یاران برخاست جای آن ظلمت ناکامی و اندوه نشست
ای (رسا) هر که ز غم خسته دلیرا نرهاند
هرگز از بند غم و محنت ایام نرست

مدپرستی

زنان بوالهوس را مد پرستی کشاند از بلندی سوی پستی
ز گیتی مد پرستی محو بادا که زنهـا را کند ساقط ز هستی
ز مد دست ای زن خودخواه بردار که باشد مدپرستی خود پرستی
منوش ای بانوی هشیار زین می که ناموست رود برباد مستی

برو از مد پرستی دست‌بردار
مشو غافل ز روز تنگدستی

پیمانه حیات

چون مور دانه کش که‌بی‌دانه‌میرود
در برکشیده دانه سوی لانه میرود

مرد بلند همت بی منت کسان
با دسترنج خویش سوی خانه‌میرود

هرگز بدوش بار تمنامکش که مرد
دنبال سعی و همت مردانه میرود

داناز شاهراه حقیقت کند گذر
نادانز راه باطل و افسانه میرود

پر مهر بود خانه وکاشانه ای دریغ
کان روشنی زخـانه و کاشانه میرود

شادی کند ز کوی فرومایگان گذر
محنت سراغ مردم فرزانه میرود

هرگزحدیث عشق نگرددکهن٬هنوز
صحبت ز جانفشانی پروانه میرود

ویران مباد خانه آباد آن کسی
کاندر پی عمارت ویـرانه میرود

پیمانهٔ حیات زخون جگر مـرا
پرشد چنان که از سر پیمانه میرود

تا آشناست مردوطندوست ای(رسا)
کـی زیر بار منت بیگانه میرود!

چه سود؟

پیش نیرنگ قضا حیله و تدبیرچه‌سود!
کوشش بیهده با جنبش‌تدبیرچه سود!

جامهٔ زهـد به تزویر میالا هرگز
زهد با جامهٔ آلوده به تزویرچه سود!

در جوانی ز تو پرهیز پسندیده بود
ورنه‌روزیکه‌شدی پیر وزمین‌گیرچه‌سود!

تیراگر کرد اصابت بهدف، کارگر است
گر به آماج اصابت‌نکند تیر چه سود!

تیره دل را سخن ناصح مشفق چه ثمر !
کور را تابش خورشید جهانگیر چه سود!
خانهٔ ای‌را که زبنیاد بود سست و خراب
رنگ آمیزی بیهوده و تعمیر چه سود !
سخن سوختگان حال تو تغییر دهد
سخنی کو ندهد حال تو تغییر چه سود!
ای دل از اشك ستمدیده بیندیش نخست
ورنه چون سیل بلاگشت سرازیر چه سود !
گوشه ای امن بدست آر که بی‌دولت امن
گر کنی روی زمین راهمه تسخیر چه سود!
نالهٔ اهل ریا از اثر افتاده دگر
ای(رسا) ناله‌گر افتاد زتأثیر چه‌سود

صهبای قناعت

گرز صهبای قناعت قدحی نوش کنی
رنج‌واندوه جهان جمله فراموش کنی
بار منت نکشد مرد هنرمندبه دوش
خسته تاچندازاین بار گران‌دوش کنی
شاهد بخت شود باتو هم‌آغوش اگر
خستگان رازکرم گرم درآغوش کنی
جام‌عشرت‌چودهددست‌بنوشان‌وبنوش
تاجهان‌صرف‌نشاط‌وطرب‌ونوش کنی
ای جوانمردجهان‌حلقه بگوش توشود
پند پیران جهاندیده اگر گوش کنی
گل خوشبوی سخن‌ازچمن طبع بیار
تازبویش‌همه‌راسرخوش‌ومدهوش‌کنی
آتش‌کینه‌چوبرخاست‌توباچشمه‌لطف
بایداین آتش افروخته خاموش کنی
در دیاری که ادب رابجوی کس‌نخرد
عرضه تاچند متاع ادب وهوش کنی!
برخطایت قلم عفو کشدگرچو(رسا)
تکیه برلطف خداوند خطاپوش کنی

مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

دوست با دوست بغیر از سخن راست نگوید
جز ره مهر و وفا یار وفا دار نپوید
خرم آن دوست که چون ابر طرب بخش بهاران
از رخ دوست غبار غم ایام بشوید
بمشامیکه رسد بوی دلاویز محبت
جز محبت گلی از گلشن ایام نبوید
سعی ناکرده کسی دامن مطلوب نگیرد
رنج نابرده دلی گوهر مقصود نجوید
کن رها دامن یاران دورو را که دوروئی
شوره‌زاری است کز آن جز خس و خاشاک نروید
چه نیاز است به توصیف (رسا) اهل سخن را
مشک آن است که خود بوید و عطار نگوید

نامه پزشکان مشهد

خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما — جز محبت نبود در دل بی کینهٔ ما
طاعتی نیست پسندیده‌تر از خدمت خلق — خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما
حکمت آموخته‌ایم و شرف اندوخته‌ایم — نیست جز این گهری در صدف سینهٔ ما
آنچنان بسته میان از پی خدمت شب و روز — که تفاوت نکند شنبه و آدینهٔ ما
باز کن نامهٔ کانون پزشکان که بود — منعکس چهرهٔ مقصود در آئینهٔ ما
گوهری نیست گرانمایه‌تر از نام نکو
نام نیک است (رسا) گوهر گنجینهٔ ما

شمع محبت

بیا تا بدیها بدور افکنیم — زسر باد کبرو غرور افکنیم
حسد آدمی را بگور افکند — بیا تا حسد را بگور افکیم
زشمع محبت که نور افکن است — بدلهای افسرده نور افکنیم
وفاچون کهن باده شور افکن است — بسرهااز این باده شور افکنیم
چو افتد برافتاده مارا گذر — نظر چون سلیمان بمور افکنیم
مده دامن فرصت از کف، بیا — که این طرفه ماهی بتور افکنیم
به صحرای خاطر ز لطف و صفا — بساط نشاط و سرور افکنیم
بنرمی چو دشمن توان کرد دوست — چرا خود بدامان زور افکنیم

(رسا) دل شود پاك و جان تابناك
گر آلودگی ها بدور افکنیم

طلیعهٔ نوروز

باد عید خجستهٔ نوروز — دوستان را مبارك و پیروز
ز تماشای باغ وبزم بهار — شادی و عیش وخرمی اندوز
تا بروید نهال لطف وصفا — ریشه های نفاق و کینه بسوز
چون کریمان ز آفتاب بلند — شیوهٔ ذره پروری آموز
تابکی در ندامت و غفلت — روز راشب کنیم وشب را روز؟

کس بدادت نمیرسد فردا
کن زنیکی ذخیره ای امروز

* * *

شعر زیر در کنگره دانشگاهیان در جشن دانشکده پزشکی

ارتجالا سروده شد ۳۸/۵/۲۶

خوش بتاب ای مه تابنده بصدناز امشب
که در میکده تاصبح بود باز امشب
ساقیا خیز که از مقدم یاران عزیز
مرغ دل آمده از شوق بپرواز امشب
کاروان ادب و علم فرود آمده خوش
ز صفاهان وز تبریز وز اهواز امشب
بمشامم ز گلستان ادب پرور پارس
میرسد بوی خوش نرگس شیراز امشب
گه (وصال) از اب شیرین دهدم مژدهٔ وصل
گاه (دانا) زسخن می‌کند اعجاز امشب
در چنین بزم مجلل ز پذیرائی دوست
گشته آماده بساط طرب و ساز امشب
بلبل (گلشن آزادی) مابین که چه خوش
میزند نغمه چو مرغان خوش آوازامشب
میهمانان گرامی ز محبت مارا
کردهٔ ازلطف(رسا)شادوسرافرازامشب

کاخ جاودانی

دانی چه وقت باشد خرم ترین اوقات
وقتی که اهل دل راست بااهل دل ملاقات
دیدار اهل دانش گر ساعتی دهد دست
آن ساعت است درعمر از بهترین ساعات

دمساز اهل ذوقیم زیرا که اهل ذوقند
گنجینهٔ فضایل مجموعهٔ کمالات
چون‌خامهٔ‌بهرخدمت ، مردان بدست گیرند
براین چنین رجالی کشور کند مباهات
خرم کسی که دردهر عمری به نیکنامی
درراه خدمت خلق مصروف کرد اوقات
آنکس‌که باقلم کرد خدمت به‌نشر فرهنگ
ثبت است نام نیکش در لوح افتخارات
هان ای (رسا) به‌گیتی کاخ‌سخن‌بناکن
کاین‌کاخ جاودانی‌ماند مصون ز آفات

پاکدامنی

ز نیرنگ‌رقیبان نیست باکم
که درگفتار و در کردار پاکم
بجز لطف‌و صفا و مهربانی
نگنجد در ضمیر تابناکم
رخ از کوی محبت برنتابم
که من پروردهٔ این آب‌وخاکم
شراب آتشین شعر بخشد
نشاط و خرمی چون آب‌تاکم
سخن شوید چو ابر نوبهاران
غبار از چهرهٔ اندو هناکم
کنم بر آسمان شعر پرواز
کند گر سیل غم قصد هلاکم
نسازم رخ ز جام سفله گلگون
اگر چه خون‌دل باشد خوراکم
(رسا) دامن نیالایم گر از خار
چوگل گردد گریبان چاك چاکم

برنده امتیاز

مگو دروغ که مشت تو باز خواهد شد
ز حرف راست بشر سرفراز خواهد شد
هر آنکه تاج قناعت نهاد بر سر خویش
ز تاج پادشهی بی‌نیاز خواهد شد
کند بلای حسد عمر آدمی کوتاه
حسد مورز که عمرت دراز خواهد شد
جهنمی است پلیدی چو در بر آن بندی
در بهشت بروی تو باز خواهد شد
بجز نوازش دلها مکن که خرم ملك
ز شهریار رعیت نواز خواهد شد
ز چاره سازی مسکین متاب رخ که خدای
بروز فقر ترا چاره ساز خواهد شد
دلیکه راه بسر منزل حقیقت یافت
بری ز صحبت اهل مجاز خواهد شد
چنین که گوی فصاحت ربوده ازمیدان
(رسا) برندهٔ هر امتیاز خواهد شد

کانون زندگی

من که دارای چند فرزندم
شاد از این میوه های دلبندم
شمع کانون زندگی ماست
همسر پاك و آبرو مندم
تا طبیعت بروی من خندد
هست بر لب همیشه لبخندم

هستم از زندگی ازان خوشنود / که خدا آنچه داده خرسندم
شکر نعمت کنم که در همه‌حال / شاکر نعمت خداوندم
تا چشم میوهٔ محبت را / تخم مهر و وفا پرا کندم
دورم از ناکسان که دل هرگز / بفرو مایگان نمی بندم
باسخن بسته ام چنان پیوند / که نگردد گسسته پیوندم
همچو گل میبرند دست بدست / اهل دانش سفینهٔ پندم
آرزوئی بغیر خدمت خلق / نیست در قلب آرزو مندم
نیستم سرفکنده نزد کسی / زانکه سر بر بردری نیفکندم

صحبت آشناخوش است (رسا)
که دل از غیر آشنا کنندم

آئین دوستی

آنانکه ازهوی وهوس دل بریده‌اند / درسایهٔ سلامت نفس آرمیده اند
دست ازوفاو لطف و محبت چسان کشند / آنانکه طعم لطف ومحبت چشیده‌اند
چیدند میوه‌های سعادت زشاخ عمر / آنانکه پند مردم دانا شنیده اند
مشکن دلی که مردم بیداد گر زدهر / جز رنج ونا مرادی وحسرت ندیده‌اند
آئین دوستی مطلب زان کسان که دست / از دامن وفا و محبت کشیده اند
خدمت بخلق کن که زپیدایش وجود / مارا برای خدمت خلق آفریده‌اند
از چرخ کجمدار ندیدند کاستی / آنانکه راستی ز جهان برگزیده اند
دانش طلب که باکمك بال معرفت / صاحبدلان ببام سعادت پریده‌اند
شدسروری نصیب کسانیکه خویش را / درمکتب کمال وادب پرورید اند

سرگشتگان وادی حیرت (رسا) بحق
در پرتو چراغ هدایت رسیده اند

روز پاکستان

کاروان جشن نوروز و گل از بستان رسید
موسم صحرا و باغ و لاله و ریحان رسید
بر بساط سبزه و گل بزم عیش آماده کن
کز گلستان نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید
چون نسیم صبح آزادی وزید از کوی دوست
زان نسیم آزادگان را خرمی بر جان رسید
پیک شادی تا رساند دوست را پیغام دوست
از دیار آشنا با چهره خندان رسید
چون سه روز از جشن نوروز بهشت آئین گذشت
مژده از همسایهٔ همکیش و هم پیمان رسید
کاندرین فصل خوش و روز خوش و آئین خوش
جشن استقلال و آزادی پاکستان رسید
نیروی ایمان پاکان قلب دشمن را شکافت
برهدف آری توان با نیروی ایمان رسید
خاك پاكان راز عزم قائد اعظم (جناح)
گوی استقلال و آزادی بکف آسان رسید
نهضت پاکان قوام از خامهٔ (اقبال) یافت
نغمهٔ آزادی از علامهٔ دوران رسید
کیست (اقبال) آنکه پاکستان ز فیض خامه‌اش
بر سپهر عزت و اقبال جاویدان رسید
دامن پاکان مده از دست کاین لطف و صفا
پاك مردان را ز فیض صحبت پاکان رسید

کشور ایران‌وپاکستان(رسا)پاینده باد
سوی پاکان شاد باش ملت‌ایران‌رسید

بیاد استاد گرانمایه دکتر امیراعلم خرداد ۱۳۴۰

ای دل ثبات وپاری ، هرگز مجوز عالم
خوش‌زی، که‌جاودان نیست‌دوران‌شادی وغم
شادی مجو ز دنیا ،کاین چهرهٔ فریباست
عیشش قرین اندوه شهدش‌سرشتهٔ باسم
درکارگاه تقدیر ، تدبیر را چه تأثیر
دست رضا و تسلیم باید نهاد بر هم
تا مرد بر نگیرد ، بار علایق از دوش
با اضطراب و تشویش‌باشد همیشه همدم
جز راه خدمت خلق راهی‌مپو کزین‌راه
اسباب رستگاری گردد ترا فراهم
زنهار تا توانی ، خوشنود کن دلی را
بیمار را به دارو، مجروح را به مرهم
در داکه ابر نیسان ، دربوستان‌حکمت
برجای اشك شادی ،افشاند اشك ماتم
گلچین‌ز باغ‌حکمت، بربود گلبنی را
کز فیض مکتبش بود گلزار علم خرم
دانشور گرامی ، دانا پزشگ نامی
استاد او ستادان ، دکتر امیر اعلم
در رشته پزشگی ، دانائیش مسجل
در محضر اساتید ، استادیش مسلم

(دارالشفای مشهد)، ازاو گرفت بنیان
بنیاد(شیروخورشید)ازاو شده‌است محکم
زنده‌است نام‌دانا،هرگز (رسا) نمیرد
نام رجال عالم، تا انقراض عالم

بمناسبت جشن استقلال افغانستان

پیام میرسد امشب زپیر باده فروش — که جشن نهضت‌افغان‌رسید‌باده‌بنوش
بنوش باده بشادی ملت افغان — که بار بندگی و بردگی گرفت‌ازدوش
غرض ز باده بجز بادهٔ محبت نیست — لوای صلح‌برافراز ودر محبت‌کوش
شبی‌خوش‌است‌زبرگ‌شکوفه‌های‌بهار — چمن‌شده‌است زفرش‌زمردین‌مفروش
شبی‌خوش‌است‌در آغوش‌سبزه‌ومهتاب — زشوق، قمری‌وبلبل‌بر آورندخروش
خوشا دیار سنائی که از حدیقهٔ او — نسیم گلشن عرفان‌ترا کند مدهوش
چوملتی شود از قید بندگی آزاد — نوید صبح سعادت ورارسدزسروش
به اهتزاز درآید لوای استقلال — چو خون ملت آزادهٔ آید اندرجوش
فروغ عشق وطن دردل وطنخواهان — شراره‌ایست که‌هرگز نمیشودخاموش

رسد بگوش پیام دو ملت همکیش
پیام‌دوست(رسا) کی‌برون‌رود‌ازگوش

عمر گرانبها

هان‌ای جوان‌بجان‌کوش درکارتاتوانی — عمر گرانبها را مفروش رایگانی
خواهی اگربه پیری برکام دل رسیدن — کامی علم بر گیر در موسم جوانی
آزرده تا توانی منمای ناتوان را — تا برتو رحمت آرند هنگام ناتوانی
خواهی‌که چون ضعیفان‌روزی‌زپا نیفتی — دست فتادگان گیر از راه مهربانی
درنشرعلم میکوش‌زیراکه زنده نامند — آنانکه درره علم کردند جانفشانی

بروی خستگان بنددرهای رنج و غم را تابرتو باز گردد درهای شادمانی
با خلق کن نکوئی کاندر تمام عالم آثار نیک‌مردان مانده است جاودانی
از گفتهٔ بزرگان عبرت‌پذیر، زیراست اندیشهٔ بزرگان سرمشق زندگانی
پند (رسا) مفید است چون دربگوش بسپار
باشد گرانبهاتر از گوهر این معانی

دل تابناك

بسکه با اهل سخن میگذرد روز و شبم
چون گل از چهره هویداست نشاط و طربم
با چنین دولت آزادگی و عزت نفس
شادی از دل نشود دور و تبسم زلبم
دگران در تعب و رنج ز ناکامی خویش
من ز ناکامی و رنج دگران در تعبم
در دیاریکه خریدار ادب نیست کسی
بهره جز خون جگر نیست ز فضل و ادبم
تابناك است چو آئینه دل پاك مرا
که بری از حسد و کبرو و نفاق و غضبم
در رهٔ جستن مطلوب شب و روز (رسا)
از خدا همت و توفیق عمل می‌طلبم

در شهر پاریس سال ۱۳٤۱

رفتم ز رم بپاریس آن سرزمین زیبا
الحق که شهر پاریس باشد عروس دنیا

مشاطه طبیعت آراست مرز و بومش
از سبزه بر زمینش گسترده سبز دیبا
تا از دریچه دل بینم جمال پاریس
کردم ز برج (ایفل) پاریس را تماشا
پاریس را ز ایفل دیدم بهشت روئی
با جلوه‌ای دل‌انگیز با چهره‌ای فریبا
تا جلوه‌ها نماید هرشب ز دور میتافت
نور افکنی ز ایفل بر این عروس زیبا
بر طرف رود خانه‌بزمی است شاعرانه
با دلبران هم‌آغوش دلدادگان شیدا
میدان (اتوالش) روشن ستاره‌ای بود
کز آن ستارگانند در هر طرف هویدا
در زیر (طاق نصرت) سربازی آرمیده
بود از شرار خاکش سوز نهفته‌پیدا
دیدار (پانتوان) بود بسیارعبرت انگیز
هرگوشه خفته دیدم مردی ادیب و دانا
بر قبر (ناپلئون)باچشم خویش‌دیدم
سردار فاتح غرب فرمانده اروپا

درشهر تاریخی رم

زتهران در هزاروسیصد وچل بسوی خاك رم پرواز کردم
درآن مهتاب شب با اختروماه دل خود همدم وهمراز کردم
درآن زیبا دیار سبز و خرم جوانی راز نو آغاز کردم
دری ازخرمی شد باز بر دل بهرجا چشم خودراباز کردم

بهر جا سوز وسازی بود دل‌را بیـاد دوستان دمساز کـردم
ز آثار هنر مندان در آن خاك تماشا صنعت واعجـاز کـردم

درباغ لو گزامبورگ پاریس

تماشاکـن بباغ لوگز امبورگ که چونان طرفه گلزاری نباشد
همه گلها خوش و شاداب زیرا سر راه گلـی خاری نبـاشد
فرار از مانمیکردند مـرغـان که آنجا بیم آزاری نبـاشد
بدوش هر کسی مرغی نشسته که بردوش کسی باری نباشد
عجب کردم کزان مرغان آزاد یکی مرغ گـرفتاری نباشد
بیاد آمـد مـرا گفتار استاد که‌چونان نغمز گفتاری نباشد
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

به آقای خلیلی شاعر گرانمایهٔ افغانستان

ایکه ازملك سنائی ارمغان آورده ای دوستان راهدیه‌ها از بوستان آورده‌ای
از (بدخشان) لعل‌های آبـدار وتابناك وز(حدیقه)دامنی‌پرضیمران آورده‌ای
با تماشای جمال دلفریب اصفهان خاطراتی دلپذیرا ز اصفهان آورده‌ای
همره خود نرگس شیراز بهردوستان ازدیارسعدی شیرین‌زبان آورده‌ای
درسرای‌خواجه‌نوشیدی‌شراب‌ناب‌عشق باده از خمخانهٔ پیرمغان آورده‌ای
درخراسان مهدفردوسی بی عرض‌نیاز نقدجان دراین‌مبارك آستان‌آورده‌ای
تاکنی گوهر نثار تربت پاك‌رضا (ع) رشحه‌هااز چشمهٔ‌طبع‌روان آورده‌ای
ای(خلیلی) شادوخرم‌زی که‌اهل‌ذوق‌را
ارمغان گنجینه های جاودان آورده‌ای

بمناسبت ارتحال پیشوای شیعیان آیت‌الله بروجردی

ای دریغا پیشوای شیعیان ازدست رفت
نایب عام امام انس وجان ازدست رفت

جای آن دارد که بارد اشك غم ابر بهار
گلبن پاکی ز تاراج خزان از دست رفت

آیت‌الله (بروجردی) سلیل مصطفی (ص)
قائد اعظم ز عیم شیعیان از دست رفت

قافله سالار و میر کاروان شرع بود
قافله سالار و میر کاروان از دست رفت

حامی دین پیمبر سید والا گهر
رهبر روحانی روشن روان ازدست رفت

در جوار دختر موسی‌بن جعفر(ع) آرمید
ای دریغا میزبان را میهمان از دست رفت

آنکه گفتی دردل شب چون علی باسوز دل
راز ها با اختران آسمان ، از دست رفت

داشت قلبی مهربان و پاك آن مرد خدا
ای دریغ آن قلب پاك و مهربان ازدست رفت

هجر او بشکست قلب عالم اسلام را
ای دریغ آن طایر خلد آشیان ازدست رفت

نام دلجویش حسین(ع) ومیوهٔ باغ حسن (ع)
دوستان را میوهٔ آن بوستان از دست رفت

آنکه در راه خدا و خدمت و ارشاد خلق
ماند از او آثار نیك وجاودان ازدست رفت

در شب آدینه شد مهمان جدش مصطفی(ص)
حیف کان یکدانه گوهر رایگان از دست رفت
در هزار و سیصد و هشتاد هجری ای (رسا)
ماه شوال آن گل پاکیزه جان از دست رفت

آبرو

چه بوئی گل بی‌ثبات جهان را — که دل را فریبد برنگی و بوئی!
فنامی‌پذیرند گلها همان به — بجز غنچه‌های حقیقت نبوئی
مروسوی باطل که سودای باطل — ترا میکشاند ز سوئی بسوئی
ز دل تا نروبی غبار ریا را — حقیقت نیابی فضیلت نجوئی
دل آئینه گردد چو از چهره دل — غبار هوی و هوس را بشوئی
مکن جز بکوی محبت اقامت — که خوشتر ندیدم از این کوی کوئی
بگیتی بماند کسی نام نیکش — که ماند از او یادگار نکوئی
بگیتی چو مردان وارسته باید — بجز شاهراه سعادت نپوئی
لباسی بغیر از فضیلت نپوشی — کلامی بغیر از حقیقت نگوئی
چو خوشنود خواهی خدا را مپرور — به دل جز رضای خدا آرزوئی

(رسا) بوسه زن خاك پاك رضا (ع) را
که این خاك بخشد ترا آبروئی

بیاد استاد عالیمقام ادیب بجنوردی (موسوی نسل)

خفته در مشهد ادیبی کم نظیر	پیکری از دانش و زهد و کمال
خطه بجنورد پرورد این گهر	گوهری روشندل و نیکوخصال
در صفا آئینه صدق وخلوص	در ادب سر چشمه آب زلال
کرد عمری با شرافت زندگی	کی پذیرد نام جاویدش زوال
سرور عالی نسب سید حسین	فاضلی صاحبدل و شیرین مقال
در هرار د سیصد وهشتاد و دو	چون زعمرش رفت هشتاد و دو سال
تا بفردوس (رضاع) آید فرود	چون همادر آسمان بگشود بال
از ری آمد درخراسان کز ادب	جبهه ساید برحریم ذوالجلال
میهمان پور موسی شد ادیب	با هزاران عزت وجاه و جلال

(موسوی نسل) ای (رسا) از لطف حق
یافت با دریای رحمت اتصال

درگذشت آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی در عید قربان ۱۳۶۵

ای دریغا ز کف آن عالم ربانی رفت
سوی فردوس ازین رهگذر فانی رفت
کند آن مرد حق از عالم جسمانی دل
خوشدل آنکس که ازاین عالم جسمانی رفت
(بوالحسن) قائد دین حامی قرآن مبین
شیعیان را ز کف آن رهبر روحانی رفت

دست بر دامن معبود به‌آسانی یافت

زانکه از این ره دشوار به آسانی‌رفت

شرف‌و منزلتش بین که بدربارامیر(غ)

چون گدا آمدو با خلعت سلطانی رفت

سرو جان دید چو شایسته قربانی دوست

عید قربان چو رسید از پی قربانی رفت

آنچنان زی که مران عالم ربانی‌زیست

آنچنان رو که مران آیت یزدانی رفت

باید آموخت(رسا) رسم مسلمانی را

زان مسلما ن که به آئین مسلمانی رفت

قصاید

جشن شاهانه

در اردی بهشت ۱۳۳۶ که راه آهن مشهد بدست شاهنشاه افتتاح گردید دو مجلس شب نشینی با شکوهی در مهمانخانه کوهسنگی در پیشگاه ملوکانه برپا بود ودوچکامه زیر در آن دوشب درحضورشهریارخوانده شد .

درشب اول

شهریارا چشم بد دور از رخ تابان تو
خم مباد از غم نهال قامت رعنای تو
ملك نازدبروجود چون‌تو فرزندی که نیست
ذره‌ای جز مهر ایران در همه اعضای تو
گل فشانیها کند در مقدمت اردی بهشت
گستراند پرینان از سبزه زیر پای تو
خسروا کام توشیرین باد کاینسان شهد ناب
میچکد جای سخن از لعل شکر خای تو
بر حریم حجت حق رخ نهادی از ادب
تا شود بر تیره گیها چیره روشن رأی تو
تکیه کن بر پایهٔ داد و دهش تا بر وطن
گستراند سایه عدل مملکت آرای تو

نیست جز بخشش فروغی در جبین روشنت
نیست جز دانش چراغی در دل دانای تو
پرچم پر افتخار شیر و خـورشید وطن
سایه چون لطف خدا افکنده بر بالای تو
شاه را سیما بود آئینه دل زان سبب
پرتو مهر وطن پیداست از سیمای تو
چون بمهد نادر افشار وارد شد قطار
گفت نادر آفریـن بر همت والای تو
قدر دانیهای ملت مزد حسن خدمت است
کشته امـروز گردد توشهٔ فردای تو
گر شها در راه میهن جان برافشانم رواست
زانکه شد سرمشق ملت جانفشانیهای تو
شد(رسا)باحافظ‌شیرازهم‌آوازو گفت
(ای قبای پادشاهی راست‌بربالای‌تو)

درشب دوم

غرق شادی بینم امشب شهـر را از مردوزن
روح بین‌کامشب نمی‌گنجد ز شادی دربدن
ساقیا دستی برافشان ، مطربا پائی بکوب
شادی شاهنشه محبوب و ایران کهن
مـوکب شه در مه اردی بهشت آمدفرود
در خراسان‌کزقدومش باصفا شد چون‌چمن
شور و احساسات ملت بین که کام تلخ ما
گشت شیریـن از پیام خسرو شیرین سخن

چون نسیم صبح فروردین پیام شهریار
شست از دلها غبار رنج و اندوه و محن
موج میهن دوستی برخاست از هر گوشه‌ای
بسکه شد دریای احساسات ملت موج زن
سایه لطف خدا چون بود بر سر شاه را
ماند با فضل خدا ایمن ز تیر اهرمن
بر فراز کاخ خسرو خوش بود در اهتزاز
پرچم پر افتخار شیر و خورشید وطن
شاه با ایمان ما هر سال بهر کسب فیض
جبهه ساید از ادب بر آستان بوالحسن(ع)
اختر بخت بلند شهریار تاجدار
باد دایم بر فراز کاخ کی پرتو فکن
خوشتر آن باشد (رسا) در پیشگاه شهریار
بیت نغزی آورم از حافظ شیرین سخن
(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن)
(مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن)



بمناسبت رفع غائله پیشه‌وری و آزادی آذربایجان

شه ز قید بندگی تبریز را آزاد کرد
زین بشارت ملت افسرده را دلشاد کرد

خاك آذربایجان را خائنی میهن فروش
عرصه جولان مشتی جابر و جلاد کرد

خواهران را بی برادر ، کودکان رابی‌پدر
مادران را خونجگر در ماتم اولاد کرد

بندر(۱) زیبای ایران را پس از غارتگری
طعمه آتش بسان کوره حداد کرد

دیدن چون شمشیر نیرومندی تدبیر را
لاجرم شمشیر از تدبیر استمداد کرد

عزم شاهنشاه و تدبیر وزیر کاردان (۲)
ملك را محکم دژی از آهن‌و پولاد کرد

خطهٔ تبریز را از پرتگاه نیستی
مشت پولادین مردان وطن آزاد کرد

هرکه افروزد چراغ ظلم مانند ابلهی
کاو چراغ خویش روشن درمسیربادکرد

میوزد بر ما نسیم وصل آذربایجان
بسکه ایران در فراقش ناله و فریاد کرد

آفرین بر همت خسرو که باعزم قوی
کاخ استقلال ایران را ز نو بنیاد کرد

(۱)ـ بندرآستارا

(۲)ـ نخست‌وزیرفقیدایران احمد قوام

جانفشانیهای سربازان و مردان غیور
مرکز بیداد را مهد امان و داد کرد
پاک گشت آن لکه‌ها با خون افراد دلیر
بس دعا باید بروح پاک آن افراد کرد
خانه‌اش آباد باد آنکس که با نیروی عزم
خانه (قطران) و (صائب) راز نو آباد کرد
نام مردان جز به نیکوئی مکن یاد ای (رسا)
زانکه باید نام مردان را به نیکی یاد کرد

خلع ید

بمناسبت ملی شدن نفت

خلع ید از غاصب بیدادگر خواهیم کرد
کشور زرخیز را پرسیم وزر خواهیم کرد
شرکت آشوبگر را ریشهٔ کن خواهیم ساخت
کاخ استعمار را زیر و زبر خواهیم کرد
بر فراز کاخ استقلال ایران عزیز
پرچم فتح و ظفر را مستقر خواهیم کرد
پاک سرتاسر وطن را از وجود دشمنان
از خلیج فارس تا بحر خزر خواهیم کرد
دشمن سرسخت هر چه بیشتر آرد فشار
ما در اینره پا فشاری بیشتر خواهیم کرد
رزمناو انگلیسی گر کند تیری رها
سینه را بهر فداکاری سپر خواهیم کرد

گر بخاك ما سپاه چتر باز آید فرود
روبهان را طعمهٔ شیران نر خواهیم کرد
پیش میهن جان ندارد ارزشی از جان خویش
بهر استیفای حق صرف نظر خواهیم کرد
تا اثر در خون ما از غیرت و مردانگی است
نقشهٔ یغماگران را بی اثر خواهیم کرد
ما فداکاران چو آید پای جانبازی به پیش
در ره میهن چو مردان ترك سر خواهیم کرد
غم مخور، چون ناخدای کشتی ایران خداست
ما از این دریای پرطوفان گذر خواهیم کرد
وحدت ملی اگر برما شود فرمانروا
خویش را فرمانروای بحرو بر خواهیم کرد
ریخت دشمن سالها خون جگر در جام ما
ما کنون در جام او خون جگر خواهیم کرد
نو نهالان وطن را با چنین گنجینه‌ها
تربیت در دامن علم و هنر خواهیم کرد
توده‌های بی‌هنر را با هنر خواهیم ساخت
شاخه‌های بی‌ثمر را با ثمر خواهیم کرد
نفت اگر در گردش آرد چرخهای اقتصاد
ما ز سود نفت جبران ضرر خواهیم کرد
تا نشان از همت و آزادی و مردانگی است
از نفاق و ذلت و سستی حذر خواهیم کرد
دشمن ما خواه امریکا و روس و انگلیس
پا اگر بر در گذارد در بدر خواهیم کرد

زین ستم‌هائیکه برما رفته بهر داوری
رادمردان جهان را با خبر خواهیم کرد
دادگاه (لاهه) گر حکمی دهد بررد ما
ما ز حکم لاهه اعلام خطر خواهیم کرد
تلخی و ناکامی پنجاه سال صبر را
چاره با شیرینی فتح و ظفر خواهیم کرد
در ثبات و اتحاد و همت و مردانگی
خویشتن را عبرت نوع بشر خواهیم کرد
تکیه گردشمن کند برقدرت خود ، ما (رسا)
تکیه بر لطف خدای دادگر خواهیم کرد

درود بر ملت قهرمان مراکش

از جفای آتش افروزان استعمار گر
آتش پیکار و کین‌شد در (مراکش) شعله‌ور
گه بخاك (الجزایر) رهسپر گردد جدال
گه به ساحلهای(تونس) حمله ورگردد خطر
گه به (کینا) دیو استعمار افروزد شرار
گه به (سودان) جغد استثمار انگیزد شرر
ای مراکش بر روان پاك مردانت درود
ایکه پروردی بدامن آن چنان شیران نر
تن به پیکان بلا دادند مردان تا نهند
تاج استقلال و آزادی مراکش را به سر
پیرهن گلگون زخون کردند گردان، تا کنند

کسوت عـزت بجای جامهٔ ذلت ببر
از پی بنیاد کاخ عزت و آزادگی

سینه مردان کرده پیش تیر نامردان سپر
کی سزد از ملت آزادهٔ (گلو او گل)

خار بیدادش کند آزادگانرا خونجگر
آنکه میبالدبه (ژاندارك) آن‌فداکارشهیر

وانکه مینازد به (هوگو) آن ادیب نامور
عالمی‌چون(پاستور)دارد که‌نام‌نیك‌اوست

ثبت در سر لوحهٔ خدمتگزاران بشر
آنکه‌مشعلدارفرهنگ‌است‌وپرچمدارصلح

مهد علم و مظهر زیبائی و ذوق و هنر
تابکی‌آزادگانرا میکشد درخاك وخون؟

تا بکی آوارگانرامیکند خونین جگر؟
ایکه گوئی از کتاب (بینوایان) پندگیر

خود چرا هستی زحال بینوایان بی‌خبر!
چیست مفهوم تمدن ، کینه‌وجنگ‌وجدال

چیست‌محصول‌تجدد ، فتنه‌وآشوب‌وشر!
داد از ان علمی که‌جای‌تربیت زایدفساد

آه‌از آن جنسی که جای منفعت‌آرد ضرر
آفت جـان بشر شد ایـن تمدن‌ای دریغ

خیل بیداد ومفـاسد بـربشر شد حمله ور
شکوه‌ازدست‌ستمگرای‌ستمکش‌بیش‌ازین

(سازمان صلح) یـا (شورای امنیت) مبر

صحبت از صلح است لیک از صلح کی یابی نشان
دعوی عدل است لیک از عدل کی بینی اثر
باستمگر نیست آنجا صلحجویانرا جدال
برستمکش نیست آنجا دادخواهانرا نظر
ای زبردستان ستم بسا زیردستان تا بکی
ای قوی از آتش خشم ضعیفان کن حذر
ای مسلمانان چه شد آن همت و مردانگی
آن ثبات و جانفشانی و آن جلال وجاه وفر!
چشم عبرت بینتانرا خواب غفلت کرده کور
گوش پند آموزتانرا بادنخوت کرده کر!
تابکی ناموش و آب و خاکتانرا اجنبی
میبرد گاهی به زور و میخرد گاهی به زر؟
ای ستمکش گر ندیدی دادخواهی غم مخور
زانکه داری دادخواهی چون خدای دادگر
بباش تادست جوانمردان استقلال خواه
کاخ استعمار جویانرا کند زیر و زبر
باش کز خون و طنخواهان بیباک وغیور
نو نهال عزت و آزادگی آرد ثمر
سوخت دلهارا (رسا) این شعله‌های جانگداز
بردل آزادگان آتش مزن زین بیشتر

درود بر قهرمانان الجزایر

ای دلیرانیکه دل مشتاق دیدار شماست
آیت مردانگی پیدا ز رخسار شماست

الجزایر گر شد از خون شما گلگون چه غم
گلشن آزادگی گلگون ز گلزار شماست

دل قوی دارید و محکم زانکه در میدان جنگ
نعرهٔ (الله اکبر) بانگ پیکار شماست

رخ زمیدان بر نتابید ای دلیران غیور
تا سپاه اجنبی در پشت دیوار شماست

افسر آزادگی زیبد شمارا کز نخست
بانگ حریت بلند از کوی احرار شماست

نیست از نیروی ایمان قدرتی ستوار تر
حافظ خاک وطن ایمان ستوار شماست

ظلمت شب کی کند روشندلان را ناامید
صبح پیروزی بدنبال شب تار شماست

باید از گفتار و کردار شما عبرت گرفت
زانکه گفتار شما همدوش کردار شماست

آفرین بر جانفشانیهایتان ، از مادرود
برروان پاك مردان فداکار شماست

ملت (گل) دم ز فرهنگ و تمدن میزند
گل نخوانیدش که خار خاطر آزار شماست

ریشه کن آثار استعمار گردد عاقبت
لیك جاوبدان به گیتی نام و آثار شماست

باچنین عـزم بلند وهمت و مـردانگی
تاج استقلال و آزادی سزاوار شماست
ریشهٔ بیگانگانرا ای دلیران بـر کنید
کاندرین نهضت خدایار و نگهدار شماست

درود بر قهرمانان مصر و مجارستان (در سال ۱۳۲۸)

وه‌چه خوش مردان دفاع از خاك میهن میکنند
قهرمانان استقامت پیش دشمن میکنند
از پی بنیاد استقلال میهن مرد و زن
جامهٔ پر افتخار جنگ بر تن میکنند
سست‌عهدانی که دم از صلح و آزادی زنند
ازچه دیگر آتش پیکار روشن میکنند!
در لباس صلحخواهی جنگجویان قوی
حمله بر خاك ضعیفان همچو رهزن میکنند
رخت بر بندد همای عزت و مجدو شرف
هر کجا جغدان استعمار مسکن میکنند
بر (مجارستان) نظر کن کاندران آزادگان
خاك را با خون خود گلگون چو گلشن میکنند
تاشود از کوی و برزن بانگ آزادی بلند
جنگ های تن به تن در کوی و برزن میکنند
وه‌چه خوش آراده مردان از پی نهضت قیام
در (لهستان) و (مجارستان) و (برلن) میکنند
(مصریان) باشهامت سر زمین نیل را
با نهال صلح و آزادی مزین میکنند

همچو شاهین آن کبوترهای خوش پروازرا
سر نگون با پنجه های صیدافکن میکنند
کی هراسد لشگر اسلام ازمشتی یهود
کی حذر شیران ز روباهان پرفن میکنند
نیست محکم ترز ایمان قدرتی، با این سلاح
اهل ایمان رخنه درپولاد وآهن میکنند
از پی ابراز نفرت بر جنایتکارها
بس تظاهرها که درپاریس ولندن میکنند
تن بزیر بار ذلت کی دهند آزادگان
ننگ را باخون خود زایل زدامن میکنند
ملتی کو طعم استقلال و آزادی چشید
کی دگر طوق غلامی را بگردن میکنند
ناله کمتر کن (رسا) کاین نغمه های جانگداز
چون توجاری اشك ماتم بررخ من میکنند

بهاریه و تاثر از آشفتگی اوضاع

صحرا ودشت ،باغ وچمن ، تپه ودره
پرشد ز ارغوان وگل و لاله یکسره
باد بهار از پی سر کوبی خزان
تا زد گهی ز میمنه ، گاهی ز میسره
از اینهمه مناظر زیبا و دلفریب
خوشتر ندیدم ازشب مهتاب منظره
ماه از خلال شاخهٔ اشجارسر کشید
چون مهوشی که سر کشداز پشت پنجره
یکسو نوای دلکش مرغان وعندلیب
یکسو غریوشادی غوکان و زنجره
سرسبزشد زدولت بی انتهای ابر
چون جلگه های سبز،زمین های بایره
آرد پدید خامه صورتگر بهار
چندین هزار صورت زیبا وپیکره
افروخت لاله آتش وآتش نشان ابر
پا شیده آب از پی اطفای نایره

درسینه‌نیست‌خاطره‌ای‌خوشتر از بهار — چون گل‌بشوی‌ز نگ‌غم‌از لوح‌خاطره
بلبل به نغمه‌های دلاویز ودلپذیر — باگل کند چو خسرو وشیرین‌مناظره
فتا نه گشت نرگس شهلا ببوستان — تابر گشود نرگس فتان و ساحره
برتپه‌های خرم و دردره های سبز — چون کاروان کبك خرامان بزوبره
بلبل برد سپیده دم از بیدلان قرار — بانغمه های‌خوش که بر آرد زحنجره
ریزد بنفشه مشگ ز گیسوی تابدار — ساید چولاله عود شقایق به مجمره
درجشن‌شب نشینی مهتاب ،گلرخان — خوش چیده‌بر بساط گل‌وسبزه‌شبچره
گوئی که‌بلبلان‌خوش‌آهنگ‌ونغمه‌ساز — چون شاعران کنند دمادم مشاعره
دوشیزکان باغ بر آورده سر زنار — از دامن بهشت چو حوران باکره

* * *

دردا که دربهار گل روی دوستان — پژمرده بینم از غم اوضاع حاضره
قومی اسیرمحنت ورنج وغم‌وملال — جمعی دچاروحشت‌وخوف‌ومخاطره
با اهل علم بی‌هنران در مجادله — با اهل فضل بی خردان در مشاجره
صدق و صفاو دوستی و الفت ووفا — گوئی که رخت بسته زسرتاسر کره
عزم و ثبات وهمت‌و مردانگی مجو — از اینگروه پشت هم اندازو مسخره
مقدار اهل فضل نکاهند جاهلان — چونانکه نور چشمهٔ خورشیدشبپره
چشم‌خردگشای که‌بینای‌راست‌نیست — تا پردهٔ خطاست ترا پیش باصره
تنها نه در بشر که اثر کرده درجهان — هول وهراس تا به ابولهول قاهره
گیتی امان نیافت ز منشور سازمان — طرفی جهان نبست ز پیمان کنگره
مادر درون دایره گریان بحال ملك — رندان کنند خندهٔ ز بیرون دایره
بگذشت‌وقت‌دولتیان درمذاکرات — طی‌گشت عمر مجلسیان درمشاوره
طرفی نبست ملت وسودی نبردملك — از اینهمه مجالس شور و مذاکره
گه باد فتنه میوزد از ساحل ارس — گه‌آتشی زبانه کشد از محمره

از جنبش شمال شد آشفته مملکت — وزشورش جنوب وطن در مخاطره
ما را وداد گشته مبدل بدشمنی — مارا فساد کرده زهر سو محاصره
رندان کنند برسر تقسیم ما جدال — ما را جدال بر سر نطق و محاوره
شد بانگ اختلاف ز هر گوشهٔ بلند — شد سیل تلگراف ز هرسومخابره
گنجینه‌ها تهی ز گهرهای پر بها — خالی سفینه‌ها ز لئالی نادره
قدر رجال‌گر نشناسند در حیات — حاصل چه بعد مرگ ز بنیاد مقبره
دردا که‌غرق گشته‌جوانهای بوالهوس — در منجلاب فسق‌چو زنهای فاجره
شد جانشین کرده و گفتار نیک ما — کردار نا ستوده وگفتار ناسره
جمعی دغل‌چنان‌بگدائی‌گشوده‌دست — کز پشت بسته دست‌گداهای‌سامره
سودی نگشت عاید این ملت فقیر — با اینهمه لوایح و قانون و تبصره
شد ناسزا و تهمت و دشنام و افترا — ساری میان خلق چو امثال سائره

دستی‌مگر ز غیب برآید (رسا) کند
روشن جهان تیره بانوار باهره

قحط الرجالی

ز تاب فاقه و بحران مالی — وطن هر دم شود حالی به‌حالی
سرو سامان نگیرد ملك هرگز — از این غارتگران لاابالی
رجال کاردان رفتند و نبود — بلائی بدتر از قحط الرجالی
ز جور کاسب و بیداد اصناف — بگردون رفته فریاد اهالی
براندازند ما را ، چون بسازند — رقیبان جنوبی با شمالی
پی خاموشی ما کرده با هم — دو نیروی مخالف اتصالی
چه شد آن همت و مردانگی‌ها — چه شد آن‌شوکت‌و فرو معالی
ز غم شد قامت آزادگان خم — زمحنت بدر سیماشان هلالی
بشر را هرج‌ومرج و انقلابات — بود زائیدهٔ بی اعتدالی

نگردد تا چراغ عدل روشن — نپوید مملکت راه تعالی
بچوگان سخن دیگر مزن گوی — که میدان ازسواران گشت خالی
گسسته رشته نظم سخن را — گروهی یاوه بافان خیالی
نشد حظی نصیب خاطرما — از این گویندگان ایده‌آلی
نه صورت شعرشان دارد نه معنی — تهی گنجینهٔ هاشان از لئالی
سراندر پیش سعدی بر نیارد — عروس فکرشان از بی جمالی
خزف پیش صدف قدری ندارد — چو پیش کاسه چینی سفالی
مرا پندی ز استاد کهنسال — بیاد آمد ز عهد خرد سالی
بگفتا گرسخن گوئی نکو گوی — کلامی دلپذیر و نغز و عالی
بشکرنعمت طبع خدا داد
(رسا)هرگزمکن نعمت زوالی

چراغ دانش

جهان جزسرابی فریبنده نیست — که حاصل از آن کام جوینده نیست
مکن با قضا پنجه بیهوده نرم — که مورایمن ازطاس لغزنده نیست
چو بیننده ره را نبیندز چاه — پذیرفته عذری ز بیننده نیست
نهد تاج عزت به سر بنده‌ای — که جز بندهٔ آفریننده نیست
هرآنکس کند بندگی خلق را — خدارا عنایت بر آن بنده نیست
سیه نامه را جز خداوندگار — خطابخش و پوزش پذیرنده نیست
چه غم بندگانرا ، که بخشنده‌تر — کسی از خداوند بخشنده نیست
چوخواهی گهر ، دل بدریا بزن — که کس غیرجوینده یابنده نیست
دریغا هم آهنگی و اتفاق — دراین اجتماع پراکنده نیست
متاع جهان را خرد کی خرد — مجو دولتی را که پاینده نیست

ز تن جامه خود پسندی بکن — که این جامه بر تن برازنده نیست
سرافراز چون سرو آزاده باش — که آزاده هرگز سرافکنده نیست
چو آئینهٔ زشتت نماید مرنج — که جز خوب و بد رانماینده نیست
بیفروز در دل ز دانش چراغ — چراغی چو دانش فروزنده نیست
دل مرد دانا به رخشندگی — کم از اختران درخشنده نیست
چو ظلمت فرا گیرد آئینه را — دگر روشنی بخش و تابنده نیست
سخن گو که پاینده در روزگار — بجز نام مردان گوینده نیست
مگرد ای نویسنده گرد خطا — که جایز خطا از نویسنده نیست
ترا رفته، سرمشق آینده است — به از رفته سرمشق آینده نیست
برو ای فرو مایه برما مناز — که ناز از فرومایه زیبنده نیست
کسی را که سرمایهٔ عفت است — بگیتی سیه بخت و شرمنده نیست
مده گوهر آبرو را ز کف — که گوهر بدین پایه ارزنده نیست
خرد کی ستاید فرو مایه را — خرد جز خرد راستاینده نیست
بچشمان گریان مسکین مخند — که جز گریه دنبال هر خنده نیست
کلید هنر تا نیاری بدست — ترا دامن از گوهر آکنده نیست
بکوش ای جوان زانکه جز عز و جاه — نصیب جوانان کوشنده نیست
تو پاداش (گیرنده) و روزگار — بجز دستگاه (فرستنده) نیست

(رسا) دل بفضل و ادب زنده دار
که دل جز بفضل و ادب زنده نیست

دریغا

دریغا رخت بست از بین مردم — جوانمردی و انصاف و ترحم
فرو ریزد ز چشم دردمندان — سرشك محنت و رنج و تألم
نه در دلها فروغی از محبت — نه بر لب‌ها نشانی از تبسم

نه درگلهای بستان آن طراوت نه در مرغان گلشن آن ترنم
نشان ازآدمیت نیست در خلق مگر شد آدمیت از جهان گم
کسی کاوراخبرازمردمی نیست کجا دارد خبر از حال مردم!
دل آزاده مردان شد چودریا ز امواج مخالف پر تلاطم
به دانا میکند نادان مباهات به عالی میکند دانی تحکم
بساط نادرستی گسترانندند بجای بسط تعلیم و تعلم
قلم را نیست دیگر تاب تحریر زبان را نیست یارای تکلم
مجو داروی رنج و تلخکامی که شداز بادهٔ عشرت تهی خم
نباشد جز بزور و مکنت ومال کسی را بر کسی حق تقدم
ستمگر راشعاری جزستم نیست نباشد جز کژی آئین کژدم
شد از کید و نفاق و کینه توزی بدل برسوء ظن حسن تفاهم
دگر بر آسمان معنویت نمی تابد مه و خورشید وانجم
ز مال بینوا گسترده منعم بساط عشرت و عیش و تنعم
حذر از آه مظلومان که روزی نشیند بر هدف تیر تظلم
نکوئی را نکوئیهاست پاداش که روید خوشه ازیکدانه گندم
بجای صلح وآرامش به گیتی فکنده سایهٔ کابوس توهم
بشر دراضطراب ورنج وتشویق زبیم جنگ عالمگیر سوم
چودرقومی بودنیروی وحدت جهان را بر کند از جا چو اهرم

(رسا)رااین‌شرافت‌بس‌که ساید
جبین بر تربت سلطان هشتم

درمفاسد اجتماعی (سال۱۳۲۸)

در ملتی که وحدت و ایمان نیست جز فقر و ناامیدی و حرمان نیست
دردا کـه سر زمین نیاکان را دیگر نشان زفر نیاکان نیست

یکجو وفاو عهد و صمیمیت یکذره‌رحم‌وشفقت‌واحسان‌نیست
آن همت وشهامت‌وآزادی وان‌غیرت‌وعواطف‌ووجدان‌نیست
فاسد شده‌است‌خون‌و، پلیدان‌را یك‌قطرهٔ‌خون‌پاك به شریان‌نیست
بیماری پلید مفاسد را جزخون‌صاف‌چاره‌ودرمان‌نیست
شالودهٔ سعادت هر ملت جز وحدت‌وعدالت‌وایمان‌نیست
خوردندبسکه‌خون رعیت‌را خون‌درتن رعیت‌بیجان نیست
جزنقش ناامیدی ونا کامی در لوح خاطرات‌پریشان‌نیست
جز اشك‌تلخ وخون جگر مارا ازحادثات‌گردش دوران نیست
شد زرد روی‌سرخ ودراین‌گلها یك چهرهٔ گشاده و خندان‌نیست
دراین چمن نماند گلی دیگر کزغم‌چوغنچه‌سربگریبان‌نیست
مرغان‌نکته سنج‌خوش الحان‌را جز آه سردونالهٔ سوزان نیست
از جزر و مد بحر خزر مارا آسودگی زوحشت‌طوفان‌نیست
وین کشتی شکسته دمی آرام ازتند باد ساحل عمان نیست
مارا بجای وحدت ویکرنگی جزکینه‌وخصومت‌وعدوان‌نیست
تا هست ابر کینه وبدبینی نور صفا و صلح نمایان نیست
جبران پذیرد آنچه روداز‌دست جزعمر ماکه قابل‌جبران نیست
شادم از آن که کاخ قویدستان ایمن ز سوز آه ضعیفان نیست
آنکس که کردظلم وستم، هرگز مشمول‌عفوورحمت‌یزدان‌نیست
بر جای انتقاد جراید را جز ناسزا وتهمت و بهتان‌نیست
گرد سخن مگرد که درعالم جزخون‌دل نصیب‌سخندان‌نیست
دانش مجو که دولت وآسایش جز درسرای مردم نادان نیست
زهد و خدا پرستی‌و حقگوئی دراین گروه نفس پرستان‌نیست
حق با ریا نسازد و ننشیند آنجا رودفرشته که شیطان‌نیست

گر نیست آدمیت در آدم | فرقی میان آدم و حیوان نیست
خدمت بنوع گر نکند انسان | انسان‌دگرمخوانش‌کانسان‌نیست
مارا (رسا) شعاری و آئینی
جز عزت وسعادت ایران‌نیست

دربار استغنا

جهان را ذره‌ای مهرو وفانیست | بجز محنت‌دراین‌محنت‌سرانیست
دراین دریای‌طوفان خیز ومواج | بجز امواج آشوب وبلانیست
مجو آزادگی در طبع گیتی | که با آزادگانش جز جفانیست
نبوید مرد صاحبدل گلی را | دراین گلشن که‌بوئی ازوفانیست
چنان خلق از وفا بیگانه گشتند | که گوئی با وفا کس آشنانیست
زچشم خونفشان خامه پیداست | که جزخونجگر درجام‌ما نیست
مکن چون و چرا درکار دنیا | که دنیا قابل چون وچرا نیست
ز دوران جوانی کام بستان | که دوران جوانی را بقانیست
صفای باطن از ظاهر فریبان | مجوهرگز که جز روی وریانیست
بشر را طاعتی جز خدمت خلق | پسند ذات پاك کبریا نیست
نه بیند روی آسایش کسی کو | پی آسایش خلق خدا نیست
نخواهد بنده‌گر خوشنودی خلق | خداازان‌بنده خوشنود ورضانیست
مباش از بازی تقدیر غافل | که‌کس ایمن زنیرنگ قضانیست
زجور و فتنه و بیداد و آشوب | بشر را ذره‌ای شرم و حیانیست
تو پنداری که‌گردون را بجز خون | برای گشتن این آسیا نیست
چنان ابر نقاق وکینه برخاست | که پیدا کوکب صلح‌وصفانیست
مبر هرگز به زشتی نام نیکان | نکو را نا روا گفتن روا نیست
بجز نیکی مده پاداش نیکان | که نیکان را بجزنیکی سزانیست

جهان گنجینهٔ پنداست و جز پند در این آئینهٔ عبرت نمانیست
خوشا کاخ بلند عزت نفس که محکم تربنائی زین بنانیست
خوشا در بار استغنا که آنجا گدایان رابه شاهان اعتنانیست
خوشا گنجینه طبع سخنور که کاخ بی‌زوالش را فنانیست
چو در پند (رسا) آویز بر گوش
که پندی بهتر از پند رسا نیست

وضع کشور در پایان جنگ بین‌المللی دوم

تیشهٔ زد برریشه دل محنت دوران زیکسو
شعله زدبر دامن جان آتش حرمان زیکسو
سوخت‌جنگ خانمانسوزبشریکسر جهانرا
سیل خون‌جاری زسوئی‌خانه‌هاویرانزیکسو
هرزمان برخفته شیری‌میکند روباه وگرگی
حمله باچنگال ازیکسمت وبادندان زیکسو
گرگ آدمخوار خواندبهراوافسون زسوئی
روبه مکار سازد بهر او دستان ز یکسو
غافل ازاین شیرپیل‌افکن که گرازجای‌خیزد
طعمهٔ چنگال سازد این زسوئی آن زیکسو
وضع رقت بار مابین کژ درو دیوار یارد
فقروبدبختی‌زیکسر خواری‌وخسرانزیکسو
نقش نومیدی نگارد بر رخ آزاد مردان
محنت ملت ز سوئی ماتم ایران زیکسو
کشوری‌را کرده‌ویران ملتی را زاروپژمان
حملهٔ دشمن زسوئی غارت دزدان زیکسو

اختلاف اکثریت با اقلیت زسوئی
جارو جنجال وکیلان در بهارستان زیکسو
ایدریغا گشت ویران کاخ آبادی که بودی
خادمش قیصر زسوئی جاجبش خاقان زیکسو
این همان مهدی که درد امان امنش بود ایمن
هند تا قلزم زسوئی چین و ترکستان زیکسو
این همان خاکی که بودی مظهر مجدو جلالش
تاج کیخسرو زسوئی کاخ نوشروان زیکسو
حالیا افتاده کشور همچو بیماری به بستر
بی پرستاری زیکسر درد بیدرمان زیکسو
ضعف دولت یکطرف ناامنی کشورزسوئی
وضع این کابینه های بیسر و سامان زیکسو
گشته رایج دردوابروشوت و دزدی زسوئی
گشته عنوان درجراید تهمت وبهتان زیکسو
ناشر افکار احزابند مطبوعات کشور
(رعد)و(طوفان)ازطربقی(رهبر)و(فرمان)زیکسو
مامن غارتگران گردید و عمال ستمگر
مرکز استان زسوئی بخش وشهرستان زیکسو
ذلت و پیچارگی ازیکطرف قحطی زسوئی
فقرصاحب خانه یکسر زحمت مهمان زیکسو
مملکت را میکشد هردم بسوی تیره بختی
ذلت دانا زسوئی عزت نادان زیکسو
ظلمت جهل وضلالت نور ایمان وعدالت
آن هویداشدزسوئی واین شده پنهان زیکسو

کشور از ظلمت رهد آندم که برخاکش بتابد
تابش دانش زسوئی پرتو ایمان زیکسو
نالـه دهقـان ز سوئی از تعدیهـای مالك
شکوه مالك ز نافرمانی دهقـان زیکسو
ای (رسا)مارا دوچیز از فقرو ذلت میرهاند
وحدت ملی ز سوئی رحمت یزدان زیکسو

بهاریه

شد طرهٔ بنفشه پر از پیچ وتابهـا
خوشبوفضای باغ زمشگ وگلابها
فصل بهار آمدودور خزان گذشت
تجدید شد جوانی و عهد شبابها
از مقدم بهار وگل وسبزه و نسیم
بر اعتدال گشته بدل انقلابهـا
باد بهار ازرخ گل پرده برگرفت
وز چهرهٔ شقایق و نسرین نقابها
از بهر جشن تهنیت گل بط سفید
چون کبك پنجه برده فرو درخضابها
شکرخدا که فاخته و قمری وتذرو
برشاخ گل نشسته بجای غرابها
شددامن شکوفه پراز دانه‌های در
ازبسکه ریخت قطره زچشم سحابها
از پنجهٔ نسیم براین شاخه‌های سبز
آهنگ چنگ خیزدو بانگ ربابها
نرگس فتاده مست در آغوش یاسمن
دردست زلف سنبل و بر کف شرابها
تنها خراب نرگس مست از شراب نیست
درهر قدم فتاده چو نرگس خرابها
از بهراستراحت بلبل ، زبرگ گل
گسترده اندروی چمن رختخوابها
گوئی زهرشکوفه دراستخر قایقی
باد سحر فکنده در امواج آبها
گل در کنار بلبل ؛ وبابوسه درچمن
هردم دهد به پرسش بلبل جوابها
گوئی بدشت درشب مهتاب لاله‌ها
تابیده‌اند در دل شب آفتابها
فریادبلبلان چو بر آمد زشاخ سرو
نرگس گشوددیده بنازو عتابها
مهتاب شب خوش است تماشای باغ ودشت
امـواج آب و منظرهٔ ماهتابها

بزم سپهر و تابش ماه و ستاره‌بین
آنخط کهکشانی و تیر شهابها

در زیرابر عشوه گریهای ماه بین
چون‌عشوه‌های ماهرخان‌در حجابها

بلبل اگرز دوری گل رنجها کشید
بابوسه کردتصفیه با گل حسابها

در فصل گل(رسا)دل‌وجانرا نشاط‌بخش
تا تن رهـد ز محنت ورنج و عذابها

زلزله‌در گزدرسال ۱۳۳۷

بلای زلزله آواره ساخت یاران را
دچار ماتم و وحشت نمود ایران را

فغان که‌قهرطبیعت‌بدست‌محنت‌ودرد
سپرد مردم محنت کش خراسان را

فغان که‌خشم طبیعت چوخطه(درگز)
به‌تل خاك بدل کرده (باجگیران) را

زدست مادر مسکین ربود فرزندش
زکام کودك شیری گرفت پستان را

زبی پناهی و درماندگی و دربدری
گرفته پیش گروهی ره بیابان را

بجان مردم بی خانمان ترحم کن
بشکر آنکه سلامت ربوده‌ای‌جان‌را

پی تسلی دلهای داغدیده بکوش
ز دیده دورمکن‌خانه های ویران را

تراکه طاقت‌سرما بدین وسایل‌نیست
چسان برهنه تحمل کند زمستان را

ازآن لباس که برکودکان‌خود پوشی
بپوش‌جامه به‌تن کودکان‌عریان را

بگیر دست ستمدیدگان و کن آباد
بدست‌لطف‌وکرم‌خانه‌های‌ویران‌را

به‌پیش‌اهل‌مروت‌درنده‌حیوانی‌است
اگر نشان ز مروت نباشد انسان را

هرانکه‌دست عنایت کشید برسرخلق
کند خداش عنایت‌بهشت رضوان‌را

رضای خاطردلخسته جو ، اگرطلبی
رضای‌خاطر پروردگار سبحان را

درآر پنبهٔ‌غفلت زگوش تاشنوی
زآسمان عواطف ندای‌وجدان را

طواف کعبهٔ دلهای داغدیده بود
هزار مرتبه خوشتر زحج مسلمان‌را

براین‌گروه ستمدیده بذل احسان‌کن
که‌حق‌دهدبتواحسان‌جزای‌احسان‌را

تراگر این سخن دلپذیر باورنیست
من از برای تو آرم دلیل قرآن‌را

دلیل گفتهٔ من (هل جزاء الاحسان) است
همین بس است (رسا) مردم سخندان را

نمودار مفاسد اجتماعی در سال ۱۳۲٤

گل رفت و شد پیراهنش چاك از جفای خارها
دردا که از باد خزان پژمرده شد گلزارها
از چهرهٔ سرو و سمن پیداست آثار محن
نرگس به بستر در چمن افتاده چون بیمارها
بربست رخت از بوستان هم نسترن هم ارغوان
دیگر نمی یابی نشان زان لاله گون رخسارها
آوخ که از رنج و محن افسرده می بینم وطن
دردا که آمد در چمن برجای گلها خارها
ناکس نشسته جای کس گل فرق نگذارد ز خس
شد تیره از آز و هوس اندیشه ها پندارها
خورشید حق شد منکسف آثار ظلمت منکشف
شد از حقیقت منحرف گفتارها کردارها
فقر اهالی یکطرف بحران مالی یکطرف
قحط الرجالی یکطرف گشته دگرگون کارها
بازاریان مبتذل غافل ز پاداش عمل
مکر است و نیرنگ و دغل سرمایهٔ بازارها
افسونگرانی زشتخو بدسیرت و بی آبرو
در جیب ماتم سر فرو برده چو بوتیمارها
خون شد دل آزادگان از بسکه این غارتگران
در خون مشتی ناتوان برده فرو منقارها

آزاده‌مردان‌درتعب کرسی‌نشینان‌درطرب
از بادهٔ‌لهوولعب‌سر مست‌چون‌میخوارها
ناموس‌ملی‌درخطر. دولت زملت بی‌خبر
وین‌ملت خونین‌جگر بردوش دارد بارها
برباد شدگنجینه‌ها از کینه پرشد سینه ها
دردا که این آئینه‌ها شد تیره ازز نگارها

دردا که ازبیداد وکین‌ویرانه‌شد این سرزمین
شد مهد شیران عرین جولانگه کفتارها
ازکینه دلها مشتعل ،شدکاخ عزت مضمحل
فقر و فلاکت متصل می‌بارد ازدیوارها
ملت ز غم فرسوده‌شد ذلت‌نصیب توده‌شد
دامان پاك آلوده شد ازلوث‌این غدارها
ناطق‌چوباشد پاکدل دارای فکر مستقل
چون تیر در اعماق دل بخشد اثر گفتارها
احزاب درجنگ و جدل ارباب‌دانش مبتذل
صلح جهانی‌شد بدل بر عرصهٔ پیکار هـا
ای‌زادهٔ سیروس وکی‌درخواب‌غفلت‌تابکی؟
دوران عزت‌گشت‌طی‌سستی مکن درکارهـا
روزی بتابد برزمین خورشید روئی مه‌جبین
کز خون بدخواهـان دین جاری‌کنداانهارها
دست خدای دادگر گر ز آستین آید بدر
ظاهر فریبان را زسر دورافکند دستارهـا
ای دل‌ازاین‌رنج وتعب آسودگی‌ازحق‌طلب
باشد (رسا) کز لطف رب آسان‌شوددشوارها

خزانیه

دردا ز نیش کژدم گردون — پژمرده گشت لالهٔ گلگون
کو آن بساط سبزهٔ صحرا — کو آن نشاط لالهٔ هامون؟
کو آن بهار خرم و زیبا — کو آن نوای دلکش و موزون؟
کو آن نشاط خاطر گیتی — کو آن صفای چهرهٔ گردون؟
بلبل در آشیانهٔ حسرت — دارد دلی ز غصه پر از خون
هردم ز بیوفائی گل‌ها — خواند حدیث لیلی و مجنون
گوئی چو نو بهار طبیعت — اوضاع دهر گشته دگرگون
جهد و وفا و عزم و شهامت — رفت از نهاد جامعه بیرون
از من مپرس کز غم دوران — عمر عزیز میگذرد چون!
ای سرزمین کورس و دارا — وی مهد داریوش و فریدون
ای کوکب امید که داری — چون من هزار عاشق مفتون
کانون عشق تست دل من — روشن مرا ز مهر تو کانون
پیوسته باد کام تو شیرین — همواره باد عیش تو افزون

در پرتو حمایت باری
در سایهٔ عنایت بیچون

حادثه سیل مشهد در خرداد ۱۳۲۹

در آن بلد که برد هستی ضعیفان آب — بچشم اهل مروت حرام باشد خواب
بلای خانه برانداز سیل وحشت خیز — چه‌خانه‌ها که ز بنیاد کند و کرد خراب
سپاه سیل خروشان چو لشگر چنگیز — چه کلبه‌ها که بغارت ربود با اسباب
بهر خرابه پریشان نشسته جمعی چند — درون آتش حرمان و فقر در تب و تاب

یکی به بستر محنت ز رنج گشته نحیف | یکی در آتش ذلت ز فقر گشته کباب
ز سیل حادثه پژمرده فام گشت و نژند | بهر چمن که گلی بود خرم و شاداب
بر آردست فتوت ز آستین و بشوی | غبـار فقر و فلاکت ز چهرهٔ احباب
ترحمی که ز آئین مردمی دوراست | تو دررفاه وگروهی دچاررنج وعذاب
تو کز مروت وانصاف ومردمی دوری | خطا بود که ترا آدمی کنند خطاب
زلطف هر که بر آوارگان گشاید در | خدازلطف گشاید براوهزاران باب
بشکر نعمت هستی و تندرستی خویش | ز بحر حادثه کشتی شکستگان دریاب
چه طاعتیست پسندیده تر ز خدمت خلق | بگیردست فروماندگان ازاین گرداب
گهی زلطف چو آزاده سرو سایه فکن | گهی ز مهر چو تابنده آفتاب بتاب
هر آنکه دست عنایت کشید برسر خلق | کشید روی گناهان خویش خط ثواب
بدستگیری از پا فتادگان بر خیز | پی تسلی آسیب دیدگان بشتاب
ز حال خلق بدینسان که غافلی امروز | ترا به پرسش فردای حشر چیست جواب؟
بهر قدم که تو در راه خلق برداری | ذخیره ایست ترا ازبرای روزحساب
نشان مرد مسلمان مروت است و کرم | دراین زمینه حدیثی شنو چو درخوشاب
کلام عالی (من اصبح ولم یهتم) | پیام خاص رسول خداست براصحاب

همواره پند (رسا) راچودر بگوش آویز
که پند اوست گرانمایه گوهری نایاب

بهارستان کسری

در این فرخنده جشن باستانی | بهار خـرمی و شادمـانی
درختان را حریر سبز بر تن | بجای جـامهٔ زرد خزانی
طرب افزا هوای کوهساران | نشاط آور نسیم بوستانـی
تو گوئی گسترانیدند در باغ | پرند چینی و بردیمانی

زمین سبز است و از دامان صحرا
برآمد لاله‌های ارغوانی
بنفشه زلف چون افکند بر دوش
گشود از نو در عشق و جوانی
چو برخیزد نسیم صبح، بلبل
کند بر شاخ گل شیرین زبانی
چمن را سبز بینی، بوستان را
بنفش و زرد و سرخ و آسمانی
بهارستان کسری شد گلستان
نگارستان چین و نقش مانی
کند در بوستان هر بامدادان
نسیم صبحدم عنبر فشانی
کند سنبل ز یکسو دلفریبی
کند نرگس ز یکسر دلستانی
در این خرم بهار روح پرور
که فصل عشرت است و کامرانی
جوانی را غنیمت دان که باشد
جوانی نو بهار زندگانی
مکش از دامن صاحبدلان دست
مکن با دوستان جز مهربانی
نکوئی کن که تا چون نیکمردان
بماند نام نیکت جاودانی
(رسا) را بین که چون ابر بهاران
کند دریای طبعش در فشانی

سانحه بهمن ۱۳۲۷

موکب شاه جوان بخت چو در دانشگاه
در دل خلق فرود آمد با عزت و جاه
ناگهان اهرمن تیره‌دلی تیری چند
ز کمینگاه رها ساخت سوی شاهنشاه
تیر خائن چو جمال ملکوتی را دید
گفت لاحول و لا قوة الا بالله!
قامتی دید برازنده‌تر از سرو چمن
چهره‌ای دید فروزنده‌تر از اختر و ماه
حیفش امد که بر ان گل رسد اسیب و گزند
که مصون است چو گل دامن پاکش ز گناه
شرمش امد که کند ز آن دل و ز ان سینه گذر
که در آن مهر دل‌افروز وطن یافته راه
بوسه‌ای بر لب و بر گونه سلطان زد و رفت
کر بد حادثه‌اش بود خدا پشت و پناه
شکر کز فضل خدا شه ز خطر ماند مصون
روز بدخواه وطن شد چو شب تیره سیاه

دروه خدمت میهن نپذیرد خللی | عزم سلطان که چو کوه است و حوادث پر کاه
پهلوی شاه جوان‌بخت رعیت‌پرور | ملك رادمنش خسرو آرادی خواه
شهریاری که بهر شهر و دیار افتاده است | صیت فضل و خرد و معدلتش در افواه

ای (رسا) لطف خدا حافظ شاه و وطن است
سایه شاه مباد از سر ایران کوتاه

بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی در اردیبهشت ۱۳۳۱

خوشا نوبهاران که گل در چمن | کند پرنیان بهشتی به تن
زند شانه بر زلف سنبل نسیم | چو موی پریچهرگان پرشکن
همه سبزه روید ز صحرا و باغ | همه لاله خیزد ز کوه و دمن
چمن از بنفشه چو باغ بهشت | درخت از شکوفه چو عقد پرن
خورد سبزه چون کودك شیرخوار | ز پستان ابر بهاران لبن
گل سرخ چون بشکفد، عندلیب | به شیرین زبانی کشاید دهن
برآید گل از باغ و سنبل زراغ | ز صحرا شقایق ز بستان سمن
چمن درچمن لاله و ارغوان | طبق در طبق نرگس و نسترن
نوای دل‌انگیز مرغان ز باغ | گه از سرو خیزد گه از نارون

* * *

خوشا سرزمین ادب خیز پارس | خوشا مهد صاحبدلان کهن
تماشای شیراز و آن سر و ناز | دل آدمی بر کند از وطن
خوشا تربت پاك سعدی کزان | گل و لاله خیزد چو مشك از ختن
در آن سرزمین خفته صاحبدلی | وحید زمان و فرید زمن
به پیش (گلستان) سعدی خطاست | تماشای صحرا و باغ و چمن
همه (بوستانش) پر از ارغوان | همه گلستانش پر از یاسمن
(بدایع) چو بتخانه‌ای پر نگار | بتانی پریروی و سیمین بدن

بدایع بهشتی پر از میوه‌ها چو لیموی پستان و سیب ذقن
(خواتیم) گنجی پر از دانه‌ها چو لعل بدخشان و در یمن
گلستان چنان دل برد ز آدمی که از شوق بر تن درد پیرهن
سخن آسمان است و سعدی بر آن چو خورشید تابنده پرتو فکن
همهٔ فکرش آسایش خلق بود نه در بند آسایش خویشتن
گهرها فشاند ز کلك بدیع چو دریای طبعش شود موج زن
بفن سخن پروری روزگار نپرورده چون سعدی استاد فن
گلستان سعدی بدارالسرور کشد آدمی را ز بیت الحزن
خوشا (طیباتش) که با شهد عشق برد از دل اندوه و رنج و محن
نمودند درماه اردی بهشت در آن خطه گویندگان انجمن
گشودند کاخ سخندان پارس جهاندیده استاد شیرین سخن

(رسا) راه و رسم سخن پروری
ز (شیخ اجل) باید آموختن

دختر یتیم

یکشب برهنه‌پای و پریشان و ناتوان دیدم یتیم دخترکی کنج رهگذر
بدحال و تیره‌بخت و سیه‌روز و مضطرب رنجور و ناتوان و پریشان و نوحه‌گر
بر بستری ز برف و ز گل آرمیده بود خشتی نهاده جای متکا بزیر سر
لرزان تنش ز شدت سرما چو شاخ بید پوشیده بود پیرهن کهنه‌ای ببر
صورت لطیف و بر اثر سردی هوا افروخته چو آتش و از گل شکفته‌تر
پیچیده بود بر خود و گه سینه، گاه پشت میساخت در مقابل تیغ هوا سپر
پاشیده روی صفحهٔ گل دانه‌های در زان قطره‌های اشك که میریخت از بصر
کابوس فقر و مسکنت افکنده روی او سایه، چو مرگ بر سر بیمار محتضر
از دود آه چشم فضا را نموده تار وز سیل اشك روی زمین کرده پر گهر

میگفت من یتیم و رحمی بمن کنید
انصاف ورحم نیست مگر دردل شما
چون من مباد هیچکس آزرده ویتیم
مادر ،چومرغ کاش که روی تو می پرید
گر دوست داری ای پدر مهربان مرا
ایکاش هردو بودی و سر می نهادمی
گفتی که کرددردلم آهش اثرچوتیر
رفتم به پیش گفتمش ای دخترك منال
گفت ای جوان برو که الهی شوی تو پیر
دادی نجات جان مرا ازخطر ، برو
ای درمیان بستر گرم آرمیده خوش
سرمست عیش ونوش چه داندکه بینوا
فریاد خستگان شکند قلب سنگ را
لطف خداست شامل حال توانگری
خواهی زلطف برتو گشاید خدادری

ای اغنیا که از فقرائید بی خبر
من بندهٔ خدایم ومثل شما بشر
چون من مباددختر کی زاروخونجگر
تا میکشید بر سرم ازراه مهر پر
بردار سر زخاك و مرا همرهت ببر
در دامن محبت آن مادر و پدر
آری چو تیر آه یتیمان کند اثر
این پول گیروهرچه که خواهی برو بخر
باعزت و بزرگی و اقبال وجاه وفر
هرگز مباد جان تو درمعرض خطر
غافل مشو زقهر خدا وند داد گر
بادردوغم چگونه شبی راکند سحر!
ای سنگدل زآه دل خسته کن حذر
کزراه لطف سوی گدایان کندگذر
هرگز بقهر خسته دلانرا مرانزدر

شعرت(رسا) اثر بدل اغنیا کند
کوتاه کن سخن بهمین شرح مختصر

محتکر

این قصیده درجنگ عالمگیر دوم سروده شده است

خلق راغارت مکن زین بیشتر ای محتکر
کن ز آه آتشین ما حذر ای محتکر
مستمندان را میان سفره جای آب ونان
هست آب دیده وخون جگر ای محتکر

گرچو فرهاد آتش افتد بردلم‌نبود عجب
جان شیرین میرود از تن بدرای محتکر

تلخ خواهدگشت برکام تو و فرزند تو
آنچه بردی بهره از قندوشکر ای محتکر

دانهٔ نیکی بیفشان دست از غارت بکش
تا ترا حاصل دهد نیکی ثمر ای محتکر

گر چو کوه انبار سازی گندمت را عاقبت
میرود چون کاه بر باد هدر ای محتکر

میکند دست طبیعت با سلاح انتقام
خانهٔ ظلم ترا زیر و زبر ای محتکر

کس‌مسوزان تا نسوزد خرمن عمر ترا
آتش قهر خدای دادگر ای محتکر

زینهار از سوز آه خستگان اندیشه‌کن
گر ز پاداش عمل‌داری خبر ای محتکر

جان این بیچارگان را از خطرباید رهاند
تاخداوندت رهاند از خطر ای محتکر

تیرآه خستگان و نالهٔ افتادگان
میکند دردل اثر چون نیشتر ای محتکر

حق نیارد در نظر روز پریشانی ترا
تا پریشان را نیاری در نظر ای محتکر

سوخت مارا آتش بد بختی از پیروجوان
آری آری سوزدآتش خشک‌وتر ای محتکر

دوش کردم با دوتن‌از دوستان وقت غروب
از در دکان نانوائی گذر ای محتکر

کودکی دیدم که می‌باریذ چون ابر بهار
بر گل رخسار مروارید تر ای محتکر
همچو مرغی کاشیانش از جفا گردد خراب
سر نهان میساخت زیر بال و پر ای‌محتکر
مادر پیرش عصا در دست و گریان زارزار
تا مگر نانی بدست آرد پسر ای محتکر
خرد سال دیگری با آستین میکرد پاك
اشگ حسرت را ز چشمان پدرای‌محتکر
شب سربی‌شام بربالین نهـد این بینوا
در کنار کـودکان در بـدر ای محتکر
نالهٔ زار است ساز خانهٔ او ، ساز تو
تار (شهناز) است و آواز (قمر) ای محتکر
شام تو مرغ و فسنجان است‌وکنیاك وکباب
شام او خون دل واشك بصر ای محتکر
تو شب خودرا چنان پایان رسانی تا بروز
او شب خودرا چنین‌سازد سحرای محتکر
میکند این گریه‌ها بنیاد کاخ ظلم را
میکند این ناله‌هـا روزی اثر ای محتکر
خود نصیحت گفتمت گربشنوی ازراه‌لطف
گرچه آرد این نصیحت دردسرای‌محتکر
گربشراینسان کندنسبت‌بهمنوعان‌خویش
محو بادا تا ابد نام بشر ای محتکر

نوروز و بهار

خرما موکب فرخندهٔ نوروز و بهار
که بصد وجد و طرب کرد زگلزار گذار
بوستان خرم و شاداب ز انفاس نسیم
باغ بشکفته و سر سبز ز الطاف بهار
باد خیزد که زگیسوی چمن روبد گرد
ابر گرید که بشوید زرخ‌سبزه غبار
بلبل وگل همه شب دست‌درآغوش‌همند
تا ستانند ز هم کام دل از بوس وکنار
بلبل شیفته از شوق نداند چکند
چکند عاشق بایکدل و بااینهمه یار؟
شاهدانی همه مه طلعت و سیمین‌پیکر
لعبتانی‌همه خوش قامت و گلگون‌رخسار
دامن سنبل و گل پرکند از دانهٔ در
قطراتی که چکد صبحدم از برگ‌چنار
خوش بود منظرهٔ باغ وگل و دامن دشت
شب چو مهتاب بتابد ز خلال اشجار
ایخوشا نغمهٔ مرغان بهاری از دشت
ایخوشا قهقههٔ کبك دری از کهسار
سنبل‌ازبوی خوش باد صبا شد سرمست
نرگس از زمزمهٔ مرغ سحر شدبیدار
آفرین باد بر آن دست که آورده پدید
ز عدم‌اینهمه زیباصور و نقش ونگار

آفریننده فیاض خداوند کریم
جرم بخشندهٔ ستار رحیم و غفار
پادشاهی که بفرمان همایونی اوست
گردش انجم و خورشیدومه و لیل ونهار
جز خداکیست که کوس لمن‌الملك زند
اوست فرمانده و ما بندهٔ فرمان بردار
کیست آنکس که بصنع تو نخواند تحسین؟
کیست آنکس که بذات تو نداردا قرار؟
نیست بر رحمت پاك تودلی را تردید
نیست بر فیض وجود تو کسی را انکار
درس توحید تو خواند همه شب تا بسحر
بر سر سرو و سمن بلبل شیرین گفتار
بندگان راست به الطاف عمیم تو امید
خستگان راست بفضل و کرمت استظهار
دوستانند ترا بندهٔ احسان قدیم
بندگانند ترا از دل و جان شکر گذار
نظر لطف تو بخشیده جهانرا هستی
قلم صنع تو آورده پدید این آثار
نظم شیوای (رسا) بین که در این شیوهٔ نغز
پیروی کرده ز استاد اجل این اشعار

بهاریه

پرلاله گشت‌دامنهٔ کوهسارها — پر سبزه و بنفشه لب جویبارها
بادبهار مژدهٔ گل داد در چمن — بلبل به‌گل رسید پس‌ازانتظارها

شدموسم تفرج صحرا وباغ ودشت — فصل نشاط وعشرت وبوس وکنارها
کبکان زنند قهقهه در کوهسار ودشت — مرغان کنند زمزمه بر شاخسارها
در دست جام باده ودر دل شرار عشق — لب بر لب نگار وبکف زلف یارها
ازجنبش نسیم سحرقطره‌های در — ریزد فروزشاخهٔ بیدوچنار ها
بیدار گشت نرگس مخمور ازچمن — از نغمهٔ تذرو و نوای هزار ها
برطرف جوی در شب مهتاب پای بید — خوش باش در کنار گل وگلعذارها
فر بهار بین و نشاط نسیم صبح — امواج آب و زمزمهٔ آبشار ها
گوئی زبرگ لالهٔ وگل پرنیان چین — گسترده اند برچمن و لاله زارها
باد صبا زطره سنبل فشاند گرد — وز چهره شقایق ونسرین غبارها
برخیز کزخلال درختان سرو وبید — مهتاب منعکس شده درچشمه‌سارها
نرگس زتاب باده هنوز اوفتاده مست — چون بامداد ازمی دوشین خمارها
جائیکه بلبلان چمن سرخوشندومست — بستان تو نیزکام دل ازاین بهارها
صبرو قرار از دل بلبل ربودگل — خوبان چنین برند ز دلها قرار ها
بانغمه‌های دلکش وآهنگ دلفریب — مرغان برند از کف ما اختیارها
برگوش خودزدولت ابربهار ، گل — آویخته ز درو گهر گوشوارها
صحرا بهشت روشدو بستان بنفشه بو — پرگشت شاخه‌های درختان زبارها
هردم به جشن تهنیت گل کندگهر — ابر بهار در قدم گل نثارها
ای خفته خیزو زمزمهٔ بلبلان شنو — فریادوشورومستی شب زنده‌دارها
ازکلك صنع صانع بیچون وبی بدیل — آمد پدید اینهمه نقش ونگارها
گرصد هزارسال کندبنده شکرحق — نتوان سپاس گفت یکی ازهزارها
بخشنده‌ای که بهر عبودیتش نهند — روی امید بر درش امیدوارها
ای دل بهار عمرغنیمت شمرچو گل — تا نگذرد به بیهده اوقات کارها
منعم مناز اینهمه برروزگارخویش — کاین روزگاردیده بسی روزگارها

گیتی بجز سراچهٔ پرگیرو دار نیست
باید گرفت عبرت ازین گیرودارها

نیکی کنیم تا به نکوئی کنند ثبت
در دفتر زمانه زما یادگارها

شکوفه‌های سخن

بود شگفته تر از نوبهار گلشن من
شکوفه‌های سخن ارغوان وسوسن من

مرا نشاط وطراوت به‌زندگی بخشید
صفای چشمهٔ طبع ونسیم گلشن من

شبان تیره ، سخن های تابناک بود
ستارگان در خشان وپرتو افکن من

فروغ مهر ووفا ونشان صدق وصفا
مبرهن است زاندیشه‌های روشن من

زفیض صحبت روشندلان پاک‌سرشت
بری‌ز تهمت و آلودگی است دامن من

اگرچه بار امانت خمیده ساخت مرا
خوشم که‌دیو خیانت نگشت رهزن من

چه افتخار وشرافت مراست برتر ازاین
که‌هست جامهٔ خدمت همیشه برتن من

چو آشناست به بیگانه کی سپارم دل
که‌جای دوست بود دل نه‌جای دشمن من

اگر زنند به شمشیر گردنم خوشتر
که خصم طوق غلامی نهد بگردن من

دریغ در ره‌میهن ندارم ازتن وجان
که باد جان و تن من فدای میهن من

مرا بکاخ فرومایگان نیازی نیست
که کاخ عزت نفس است جاومسکن من

زلطف دوست چنانم غریق نعمت وناز
که عاجز است زشکرش زبان الکن من

(رسا) چه باك زطوفان حادثات مرا
که آستان شه‌دین رضاست(ع) مأمن من

بمناسبت افتتاح آسایشگاه مسلولین خراسان

درآذر ۱۳۳۷ درقریهٔ نوچاه

توای آزرده مسلولی که‌هرشب
ز رنجوری نخوابی تا سحرگاه

توای افسرده بیماری که سوزد
تنت در آتش تب گاه وبیگاه

ندارى مونسى جز محنت‌ودرد
ندارى همدمى جز نالهٔ و آه

کنى مهتاب شب باکوکب اشك
زبى مهرى گردون‌شکوه با ماه

ز خون شد سینهٔ تنگ تو لبریز
زتب‌شدروى‌سرخت‌زردچون‌کاه

منم از رنج دیرین تو واقف
منم از حال غمگین تو آگاه

مبار از دیده گریان دگر اشك
مکش ازسینهٔ سوزان دگر آه

که سر زد آفتاب‌صبح امید
دراین‌صحراى‌صحت‌بخش(نوچاه)

کند لطف هوا و نورخورشید
ز دامان تودست خصم کوتاه

بخسب آسوده وایمن که‌دشمن
برون گردد زسنگرخواه‌ناخواه

پزشکان خادم خلقند و بخشند
ترا آسودگى زین رنج جانکاه

پى آسایشت کاخى بناشد
بدست همت جمعى و طنخواه

نمیرد نام مردانى که کردند
متاع عمر خودرا صرف‌این راه

توای سرخوش ز جام شادکامى
توای‌مست‌ازشراب‌نخوت‌وجاه

چرا هستى ز حال خلق غافل
چرا دارى ز بذل مال اکراه؟

چه داند سفله قدر تندرستى
که نابینا نداند راه از چاه

(رسا)راچون سخن برخاست ازدل
فتاده صیت گفتارش در افواه

پند دوست

مکن باناکسان پیوندای دوست
که‌دل‌بایدزناکس کندای‌دوست

زدوش خسته بار رنج بردار
ز پاى بسته بگشابند اى دوست

مده بد گوهران را پند هرگز
سیه‌دل کى پذیرد پند اى دوست

بزن‌چون‌گل زلطف و مهربانى
بروى دوستان لبخندای‌دوست

ندیدم بهر صحبت همنشینى
به از مردان دانشمند اى‌دوست

کسى لذت برد از زندگانى
که با داناکند پیوندای‌دوست

خدا راگر زخودخرسند خواهی — دلی‌راکن‌زخودخرسندای‌دوست
هرآنکو بابدان بنشست خودرا — بگرداب بلاافکندای دوست
چو دونان بر سر دنیای ناچیز — کنی‌چون‌وچرا تاچندای‌دوست
چوموج‌حادثات‌ازجای‌برخاست — قوی‌دل‌باش‌چون‌الوندای‌دوست
چو مردان‌خدا جز خدمت‌خلق — شعار دیگری مپسند ای‌دوست

مبر پند (رسا) را هرگز از یاد
که شیرین تر بود از قندای دوست

دانش آموز

خدای مهربان را درهمه حال — مکن دور ازنظر ای‌دانش‌آموز
نگهدار احترام مام و بنمای — اطاعت از پدر ای دانش آموز
سحربرخیزوجان‌را خرمی‌بخش — ز الطاف سحر ای دانش آموز
چوخواهی بر سعادت‌دست‌یابی — مکش‌دست‌ازهنرای‌دانش‌آموز
که مردبی هنردرزندگانی است — درخت بی ثمرای دانش آموز
بجز تحصیل علم وحسن‌اخلاق — مکن کار دگرای دانش آموز
مکن‌تاراه هموار درستی است — زراه کج گذر ای دانش آموز
بـود سستی بـلای تندرستی — زسستی‌کن حذر ای‌دانش‌آموز
مخور بهرمقام و شهرت وجاه — فریب سیم وزر ای دانش‌آمور
کلامی دلنشین افتد که بـاشد — مفید و مختصرای دانش آموز
تمیز و باحیا و پاکدل باش — زگل‌پاکیزه ترای دانش آموز
مپو راه هوسرانی‌که این راه — خطر دارد خطرای دانش‌آموز
پی‌کوشش زجابر خیز ومنشین — زدنیا بی خبرای دانش آموز
چراغ دانش و ایمان برافروز — فرا راه بشر ای دانش آموز

دراین عصریکه کشورها فرستند — سوی گردون قمرای دانش‌آموز
توهم بگشا پی سیر تعالی — زکوشش بال‌وپر ای‌دانش‌آموز
محبت های استادان خودرا — زدل بیرون مبرای دانش‌آموز
همان خوشترکه درگیتی بنیکی — زما ماند اثر ای دانش آموز
مبرپند (رسا) راهرگز ازیاد
که‌ارزدچون گهرای‌دانش‌آموز

نسخه شادابی

زمن پر سند همکاران شب‌وروز — که ای دانا طبیب عیسوی دم
چه نوشیدی ز جام زندگانی — که‌چون گل گشته‌ای‌شاداب‌وخرم؟
نه بر رویت نشیند گرد اندوه — نه از چشم تو بارد اشك ماتم
نداری سیم وزر دردست لیکن — ترابنیاد خوشبختی است‌محکم
چه باشد رمز شادابی به گیتی — چه باشدرازخوشبختی به‌عالم؟
به پاسخ گفتم ای یاران دمساز — گشایم پرده از این راز مبهم
مرا درخلوت خاطر بهشتی‌است — کزان شادی‌نگردد ذره‌ای کم
دلی خالـی‌ز کبرو کینه وآز — که درآن ره نیابد محنت‌وغم
بری‌ازاضطراب‌ووهم وتشویش — تهی زاندیشه های پوچ و درهم
بریدم شاخه های رشگ ازبن — دریدم پرده های بخل زهم
چودل شد پاك ازاین آلودگیها — شود آسایش خاطـر فـراهم
ز یمن تربیت گل‌های رنگین — ز باغ خاطرم روید دمادم
شد از طبع بلند و عزت نفس
(رسا) را ملك جاویدان مسلم

نوروز سپید

با پرنیان سبز بهر سال نو بهار
با کاروان لاله و گل گشتی آشکار

امسال باشکوه فراوان چو نو عروس
با حلهٔ سپید کند جلوه نوبهار

یعنی سپید بختی وشادی وخرمی
آورده بهرملت وایران و شهریار

شد افتاب دولت نوروز صلحدوست
با پرچم سپید نمایان ز کوهسار

با لشکر سپید بهاران فرارسید
تا لشکر سیاه زمستان کند فرار

صد شکر کز نبرد سپیده سیاه شد
نوروز روسپید دراین طرفه کارزار

این جامهٔ سپید پزشگ طبیعت است
دارو رسیداز پی درمان کشتزار

جبران خشکسالی سال گذشته کرد
این قطره‌های رحمت واین برف آبدار

برف است یا سپیده صبح عنایتیست
برف است یا طلیعهٔ الطاف کردگار

این دانه‌های نقل که باریده برزمین
عیدی به آفریده دهد آفریدگار

این نوبهار خرم و نوروز روسپید
ما را دهد نوید به الطاف بیشمار

سالی مبارك است که از طالع دو عید
صبح سپید بختی ما گشته آشکار

امسال نیز همره عید سعید فطر
آمد فرود موکب نوروز نامدار

آن عید ازدیار عرب ارمغان رسید
وین عیداز ملوك عجم مانده یادگار

نوروز جم طلیعهٔ عیش است وخرمی
آئین کی نشانهٔ مجداست وافتخار

صحرا بهشت روشدو بستان بنفشه بو
باد بهار غالیه انگیز و مشگبار

شد باغ پرشکوفه و پرلاله کوه و دشت
صحرا پراز شقایق و پرسبزه جویبار

از بوستان ترانهٔ شادی رسد بگوش
آهنگ روح پرور مرغان زشاخسار

* * *

فرخنده باد وخرم وخوش این خجسته عید
بر مردمی که پاك نهادند و راستکار

بر مردمی کـه برفقرا سیم و زر کنند
شکرانهٔ سلامتی خویشتن نثار
بر مردمـی کـه خارستم کنده از زمین
بر مردمی کـه کاخ کرم کرده استوار
بر مردمی که نقش بدی شسته‌از ضمیر
بر مردمی که نام نکو کرده اختیار
بر مـردمی کـه ابر صفت شسته ازکرم
از چهرهٔ فسردهٔ دلخستگان غبار
بر مردمی کـه نام و اثرهای نیکشان
ثبت است در سفینهٔ نیکان روزگار
بر مـردمی که کاخ سعادت بنا کنند
بر پایهٔ شرافت و ناموس و اعتبار
در این خجسته روز (رسا) شادباش عید
تقدیم دوستان کند این نظم شاهوار
ما در پناه رحمت حق آرمیده‌ایم
پیوسته شاد وخرم وپیروز و کامکار

طلیعهٔ فطر

برآمد از افق با روی خرم — هلال ماه شوال المکرم
ندارد داس ماه نو، که غافل — مشو از کشته ای فرزند آدم
دروکن کشتهٔ کردار خود را — کزان زاد سفر سازی فراهم
مبارکباد گوید بندگان را — مهٔ نو با رخ خندان و خرم
بران مردان‌با ایمان و اخلاص — که پیمان با خدا بستند محکم
بران‌پاکان که‌سرافکنده بر خاك — به تعظیم خداوند معظم

شکسته شاخه‌های حرص از بن گسسته پرده‌های کبر از هم
ز روی بینوایان شسته ازلطف غبار محنت و اندوه و ماتم
ز دوش تنگدستان از ره مهر گرفته بار فقر و ذلت و غم
رسانده بر تن رنجور دارو نهاده بر دل مجروح مرهم
بجز نور صفاشان نیست در دل بجز یاد خداشان نیست همدم
بهشت جاودان روشندلان را شد از فیض سحر خیزی مسلم
سحر خیزان صفا بخشند جانرا ز انفاس نسیم عیسوی دم
دلا آئین زهد و بندگی را بیاموز از علی(ع) استاد اعظم
ز دوش از بار سنگین علایق ترا همچون سبکباران شود کم
نشیند روی گل‌های بهشتی دل از فیض سبکباری چو شبنم
(رسا) دارد کسانی را خدا دوست
که دست دوستی دادند با هم

بمناسبت زلزله لار که در چهارم اردیبهشت ۱۳۳۹ اتفاق افتاد

دیدیکه باز خشم طبیعت چکار کرد
با سر زمین لار چها روزگار کرد
چون اژدهای گرسنه در کام خود زمین
چندین هزار مردم بد بخت لار کرد
لار آنچنان به لرزه در آمد که خلق را
بر ماتم شکسته دلان بی قرار کرد
در موسم بهار که جشن طبیعت است
ما را عزای هموطنان سوگوار کرد
بس چهره‌ها که قهر طبیعت تباه ساخت
بس دیده‌ها که خشم زمین اشکبار کرد

گلهای نـو شکفتهٔ اقلیم پارس را
پنهان بزیر بوتهٔ خاشاك و خار کـرد
از داغ جانگداز عزیزان تیره بخت
ما را چو لاله خونجگر و داغدار کرد
از بانگ دلخراش یتیمان و کـودکان
جـاری ز دیـده اشك چو ابربهار کرد
چندین هزار خانه بویرانه شد بدل
خلقی به درد فقر و فلاکت دچار کرد
جمعی در انتظار کمك چشم بر رهند
باید کمك بمـردم چشم انتظار کرد
آنکس کـهٔ بر شکسته‌دلان رحمت آورد
خود را غریق رحمت پروردگار کرد
خدمت بخلق کن که خدا لطف خویش را
معطوف حال مردم خدمتگزار کرد
دست کرم برآر که جای درنگ نیست
باید بناتـوان کمك بیشمار کـرد
هرگز غبار غم ننشـیند بچهره‌اش
آنکس که پاك از رخ یاران غبار کرد
باید بپای خلق ستمدیده سیم و زر
شکرانهٔ سلامتی خود نثار کرد
خدمتگزار خلق‌خدا باش‌چون (رسا)
خرم کسی که خدمت خلق اختیار کرد

فاتح دهلی

بمناسبت تجدید بنای آرامگاه نادر

کیست دانی خفته در این کاخ ، سلطانی شهیر
فاتح دهلی ، شه افشار ، سرداری دلیر
پیکر سردار نامی نادر کشور گشاست
آنکه سر در پیشگاهش سرکشان افکنده زیر
در رسوم ملك و آئین سیاست بی‌همال
در فنون جنگ و آداب نظامی بی نظیر
پرچم ایران زد از البرز بر هیمالیا
سربلند از نام او شد سر زمین اردشیر
تخت طاوس ارمغان آورد ازهندوستان
زیور از الماس و درافزودبرتاج وسریر
بر غنائم کوه نور افزودبا دریای نور
شد نبرد سومنات افسانه زین فتح خطیر
تاج بخشی‌های نادر بین که این آزاد مرد
تاج شاهی میگذارد برسر شاه اسیر
از تجاوزهای دشمن ملك افتادی ز پای
گر نبودی دست نادر مملکت را دستگیر
این همان فرزند شمشیراست کزعزم بلند
رو بهان را ازحریم ملك راندی همچو شیر
سال خورشیدی هزاروسیصد است وسی و نه
کز (رسا) جاوید ماند این شعر نغز و دلپذیر

پاسخ به حسود ۴ر۷ر۳۹

شنیدم نویسنده‌ای خود پسند — نوشته است در نامهٔ هیرمند
که در جشن طالار قدس رضا — بمیلاد پیغمبر ارجمند
سخن‌های دکتر رسا را نبود — مضامین شیرین و نغز و بلند
نگفت آفرین کس که شعرش نبود — چو دیگر سخن‌های او دلپسند
بباید که در جشن تالار قدس — یکی طرح مردم پسندی فکند
خرید از سرایندگان چامه‌ها — که شیرین کند کام ما را چو قند
بدو گفتم ای ماجراجو که ساخت — ترا آتش کینه همچون سپند
بهای سخن از سخندان بپرس — تو گوهر چه دانی که ارزد بچند!
ترا بود گوش ارادت گران — که نشنیدی آن نغمه‌های بلند
ترا بود چشم بصیرت علیل — که نشناختی بوریا از پرند
چو گل چهره‌ها زان سخنها شکفت — تراچهره شد ازحسادت نژند
تو از کین زدی نیشخندم، ولی — محبان آل علی نوشخند
اگر چامه باشد برای فروش — پشیزی نیرزد بر هوشمند
متاع من اخلاص وصدق و صفا — متاعی گرانمایه و سودمند
سخن‌گر نباشد ز صدق و صفا — نباشد جز اندیشه های چرند
منم پیرو کیش روشندلان — به‌آئین آزادگان پای بند
نیم سرخوش از جام بیگانگان — که چون آزمندان نیم آزمند
تو چون کاه بازیچهٔ بادها — منم پای برجا چو کوه سهند
تودر بند جاه و اسیر مقام — من آزاد وآسوده از قید و بند
مرا هست آکنده گنجی ز در — ز امثال و آداب و اندرز وپند
زطب‌وادب نسخه‌هائی مراست — که درمان پذیرد از آن دردمند

(رسا) در پناه حریم رضا
مصون است ازهر بلاو گزند

بمناسبت اقتران عید فطر با عید نوروز سال ۱۳٤۰

از مقدم دو عید زمین سبز و خرم است
هنگام عرض تهنیت و خیر مقدم است

امسال نیز موکب مسعود عید فطر
با موکب خجستهٔ نوروز، توام است

فطر است حکم فطرت و آئین پاک ما
نوروز یادگار گرانمایه جم است

از دولت بهار بهرجا که بگذری
اسباب کامرانی و عشرت فراهم است

گرباد نوبهار دم عیسوی گرفت
ازعطر روح پرور گلهای مرہم است

دانی کدام ملت فرخنده بخت را
اقبال وسروری وبزرگی مسلم است

آن ملتی که پیرو آئین راستی است
آن ملتی که واجد ایمان محکم است

عید است وشاد باش به از بذل مال نیست
بر تیره بخت آنچه کرامت کنی کم است

چون ابر نوبهار ز لطف و کرم بشوی
آنجا که نقش حسرت و ناکامی و غم است

چون باد نو بهار بساط طرب فکن
آنجا که فقر و محنت و اندوه و ماتم است

آنکس که دادکام دل نامراد را
با شاهد مراد هم آغوش و همدم است

خدمت بخلق کن که در این گیرودارها
خدمت بخلق برهمه کاری مقدم است

در آدمیت ای بشر بوالهوس بکوش
کاین مابه‌التفاوت حیوان ز آدم است

دست فتاده گیر که ازموج حادثات
همواره دستگیر تودادار اعظم است

رخ برمتاب ازدر سلطان دین رضا (ع)
کاین کعبه قبله گاه سلاطین عالم است

این شعر نغز هدیهٔ نوروزی (رسا) است
شعریکه چون بهار دل انگیز و خرم است

مرگ لومومبا رهبر آزادی کنگو ۳۹/۱۲/۸

دیو استعمار اگر (پاتریس لومومبا) را ربود
رهبر ملت سر تسلیم کی آرد فرود

مرگ بر دژخیم خون آشام استعمار باد
بر روان رهبر آزادی کنگو درود

رفت آن مرغ سبکبالی که برهر شاخسار
خواندی ازبهر طلوع صبح آزادی سرود
رفت آن مرد وطنخواهی که درزندان خصم
شد مقید تا رهاند ملتی را از قیود
نام او بر صفحهٔ تاریخ ماند یادگار
یاد او در دفتر ایام ماند یادبود
ماجرای افتخار آمیز آن مرد سیاه
میدرخشد با خطوط سرخ برچرخ کبود
در بلای سخت کنگوداد نیکو امتحان
مرد را اندر بلای سخت باید آزمود
گفت نگذارم که موئی از سر ملت کنند
گو به دشمن برکند آشفته مویم زود زود
تیره‌دودی ز آتش افروزان کنگو شد بلند
اشک ماتم شد روان ازدیده‌ها زان تیره‌دود
دیو پندارد که با مرگ فداکار وطن
محو گردد نام آزادی زدیوان وجود
دامن گیتی شد ازخون سیاهی لکه دار
کی توان این لکه را ازدامن گیتی زدود
آفرین برجنبش آن مرد میهن دوست باد
جنبش مردان میهن دوست را باید ستود
عزم مردان بگسلاند قید استعمار را
میتوان با جانفشانی باب آزادی گشود
ای ستمکاران حذر از شعله های انتقام
تا نسوزد کاختان چون قصر فرعون وثمود

ای زبر دستان ستم با زیر دستان تابکی
زینهار از آتش خشم خداوند و دود
گر نباشد در جهان از صلح وامنیت نشان
سازمان صلح یاشورای امنیت چه سود ؟
سایه افکندی همای صلح برروی ملل
گر ملل را اختلاف وجنگ وخونریزی نبود
باهم آهنگی وخوش بینی شود حل مشکلات
پس بباید برهم آهنگی وخوش بینی فزود
گر حدود عدل گردد حکمفرما برملل
نیست دیگر اختلافی برسر مرز و حدود
پرچم آزادی کنگو شود روزی بلند
دیو غاصب رابسوزد خشم ملت تاروپود
ملت آزاده باجهدوفداکاری (رسا)
میتواندگوی استقلال وآزادی ربود

بمناسبت ورود هیئت فرهنگی پاکستان

در خراسان بسال ۱۳۳۲

کاروان گل ز پاکستان رسید زان نشاط وخرمی برجان رسید
ازگلستان باغبان دامن کشان باگل و باسنبل و ریحان رسید
یار را یاد آمد از عهد قدیم دوست بهر بستن پیمان رسید
گوش دل بگشای کزطرف چمن نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید
شاد زی ای ملت مهمان نواز کز دیار آشنا مهمان رسید
در خراسان مهد استاد سخن هیئتی از خاك پاکستان رسید
صاحبان بینش و علم و ادب کاروان دانش و عرفان رسید

صدر استادان پاکستان (شفیع)
با گروهی از هنرمندان رسید

زد تبسم (صوفی) شیرین سخن
همچوگل باچهرهٔ خندان رسید

(سرور) استاد زبان پارسی
با روان خرم و شادان رسید

طوطیان هند را از (عندلیب)
شکر از طبع شکر افشان رسید

(طاهری) دراین مبارك آستان
با دلی تابنده از ایمان رسید

(هوشیار) آن شاعر اردو زبان
اوستاد نامی دوران رسید

خرم آن خاکی که بادست (جناح)
دولتش راپایه برکیهان رسید

تشنگان را مژدهٔ آب زلال
از حریم حجت یزدان رسید

بوی گل از خاك پاکستان (رسا)
بر مشام ملت ایران رسید

در جشن پرورشگاه کودکان مشهد

نظر بر چهرهٔ این کودکان کن
خدایت آنچهٔ فرموده است آن کن

ترحم ای توانا تا توانی
به اطفال یتیم و ناتوان کن

عطا مشتی زرو سیم ای توانگر
بمشتی کودك شیرین زبان کن

غبار از چهره گلها بیفشان
زلطفت این فضارا بوستان کن

براین گلها دراین گرمای سوزان
درخت عاطفت را سایبان کن

ز دستت تا برآید دستگیری
ازاین مرغان دور از آشیان کن

خدارا گرزخود خوشنودخواهی
دل افسردگان را شادمان کن

نگاهی از ره لطف وعنایت
بسوی مردم بی خانمان کن

در آغوش محبت خستگان را
رها از رنج و اندوه جهان کن

بیفشان بر تهی دستان زر و سیم
سبك خودرا ازاین بارگران کن

سرای تیره بختان را ز رافت
بشب روشن چو ماه آسمان کن

کمان برکش ز بهر صید دلها
رها تیر محبت از کمان کن

چو نامت جاودان ماند به نیکی
به‌نیکی نام خودرا جاودان کن
نکوئی را رسد پاداش نیکی
اگر باور نداری امتحان کن
چومردان همت و توفیق خدمت
تمنا از خدای مهربان کن
بخدمت کوش و در خدمتگزاری
تاسی بر امیر مؤمنان کن
علی خدمت بمردم رایگان کرد
توهم خدمت بمردم رایگان کن

(رسا) باغ‌سخن را آبیاری
زآب چشمهٔ طبع روان کن

نغمه آسمانی

بیا تا بهم مهربانی کنیم
ز دیدار هم شادمانی کنیم
بیا تا بکام دل دوستان
دراین‌بوستان ، کامرانی کنیم
بشادی بکوشیم و دل را تهی
ز غم های دنیای فانی کنیم
بدامان گلها ، چو مرغان باغ
نشینیم و شیرین زبانی کنیم
چودل‌ماندشاداب وخرم ، توان
به پیری نشاط جوانی کنیم
زشادی‌چوقامت‌توان‌داشت‌راست
چرا قامت از غم کمانی کنیم
به پرونده عمر نا پایدار
غم رفته را با یگانی کنیم
به دلهای ویرانه از راه مهر
چو خورشید پرتوفشانی کنیم
چو جاوید ماند اثر های نیك
اثر های خود جاودانی کنیم
چه لذت به از بزم اهل سخن
ز اهل سخن میهمانی کنیم
ز نوشابهٔ ذوق ولطف وصفا
چوگل چهره ها ارغوانی کنیم
بگیریم داد ستمدید گان
براین گوسفندان شبانی کنیم
چو ناموس میهن فتد در خطر
فدا کاری و جا نفشانی کنیم
جهان زنده گردد ز گویندگان
ز گویندگان قدر دانی کنیم
چو ماراست گوش‌مروت گران
شکایت چرا از گرانی کنیم

چو باشد ز بان و دل مایگی چه حاجت که باهم تبانی کنیم
چودل روشن از خوش گمانی شود چرا تیره از بدگمانی کنیم
تن از کار گردد توانا ، برون ز تن سستی و نا توانی کنیم
علی راست پندی همان به که گوش بدان نغمهٔ آسمانی کنیم
جو پیرایه هارا بدور افکنیم به آسودگی زندگانی کنیم
خوش است این معانی چه خوشتر (رسا)
که آویز گوش این معانی کنیم

در راه آزادی

چنان شد چیره بر گیتی مفاسد که خون پاك ما گردید فاسد
فضیحت را چنان شد گرم بازار که بازار فضیلت گشت کاسد
چه شد آن همت و افکار عالی صفای سیرت و حسن عقاید
چه شد آن زهد و آن ایمان و تقوی کجا رفتند آن مردان زاهد
بنا پاکی مبدل شد درستی قبایح شد مسلط بر محامد
چنان سیل خیانت گشت جاری که بازار امانت ماند راکد
ز بیحسی و بیحالی و سستی چه ضربت‌ها که بر ما گشت وارد
زوال دولت و افلاس ملت زدخل اندك است و خرج زاید
بمقصد مردم بیدار ، نزدیك ولی ما خفتگان دور از مقاصد
در آن کشور مصالح راه یابد که از بن ریشه کن گردد مفاسد
نهال نهضت افکار ملی نروید در محیط نامساعد
به دلها تا نتابد نور ایمان اثر کی میکند ارشاد راشد
نه در سر افکند شوری ، مجلات نه بردل میزند چنگی جراید
قلم باید که ارشادش بشررا چو نخل بارور بخشد فوائد

دگرشد عرصه برآزادگان تنگ
ز بار رنج و آلام و شد اید
نظر برالجزایر کن‌کز آن خاك
رسد فریاد مردان مجاهد
پی بنیاد استقلال ، مردان
فرو در خون دشمن برده ساعد
(جمیله) با سپاهی رزم آرای
زنان را گشته پرچمدار و قائد
پی پیروزی مردان اسلام
برآمد بانگ تکبیر از مساجد
بیا ای پیك آزادی که گیتی
بر این‌پیکار خونین است شاهد
(رسا) از حاسدان هرگز مندیش
که روشن بین نیندیشد ز حاسد

چه میشد

چه میشد صلح‌اگر پادار میشد
سپاه جنگ تار و مار میشد
فروغ‌صلح‌وآزادی‌چوخورشید
پدیدار از در و دیوار میشد
عدالت جانشین ظلم میگشت
بدل بر آشتی پیکار میشد
چه میشد گراسیر آزاد میزیست
رها از قید استعمار میشد
چه میشدگربجای قتل‌و تخریب
اتم داروی هر بیمار میشد
چه میشدگر غبار حسرت‌و رنج
بشر را پاك از رخسار میشد
چه میشدگربشر آسوده خاطر
ازاین اوضاع وحشت بار میشد
چه میشد گر حریم آشنائی
سراسر خالی از اغیار میشد
پی پیمودن راه تعالی
چه میشد راه اگر هموار میشد
چه میشد گر قلوب خفتهٔ ما
از این خواب‌گران‌بیدارمیشد
متاع ناکسان بر باد میرفت
سر غارتگران بر دار میشد
قوی با زیردستان صلح میکرد
غنی با تنگدستان‌یارمیشد
بجای رشوه خواری راستکاری
شعار مردم غدار میشد
نمیشد گر اسیر دیو شهوت
بشرکی روزگارش زار میشد

بشر مست از غرور و خودپرستی است
چه میشد مست اگر هشیار میشد

چه میشد گر بسیط خاك خالی
ز افراد جنایتکار میشد

تقلب گر ز دنیا رخت میبست
گلستان جهان بی خار میشد

مفاسد چیره برما گشت ، ای کاش
که فاسد بر کنار از کار میشد

مگردان روز دینداری، که گمراه
نمیشد گر بشر دیندار میشد

اگر دین بود برما حکمفرما
کجا سرمایه ها انبار میشد

عدالت گر رعایت میشدی، کی
به گیتی اینهمهٔ کشتار میشد

خوش آن عصری که با حسن تفاهم
ملل را حل بسی دشوار میشد

خوش آنعهدیکه با عهد مودت
بشر از صلح برخوردار میشد

زمانی گفته ها تأثیر میکرد
که توام گفته باکردار میشد

اثر گر با حقیقت وفق میداد
کجا محو آنهمه آثار میشد

(رسا) گر بر مدار عدل و دانش
حصار مملکت ستوار میشد

زنشر دانش و بسط عدالت
سراسر مملکت گلزار میشد

پیام عید

پیداشد آفتاب سعادت ز بام عید
ازره رسید موکب فرخنده نام عید

باچهره گشاده سلامی بعید کن
زیرا سلامتی است جواب سلام عید

امروز برسریر خلافت علی نشست
والاشد از مقام ولایت مقام عید

تاگل نثار مقدم نوروز جم کند
پیك بهار آمده در التزام عید

نوروز یادگار نیاکان پاك ماست
پس لازم است برهمه کس احترام عید

از بوی عید خرم و خوشبو مشام ماست
کز گل شده است خرم و خوشبو مشام عید

باصد هزار جلوه خرامد بباغ وراغ
طاوس مست عشوه گر خوشخرام عید

پرشد ز سبزه دامن نوروز سبز فام
لبخند زن چوگل برخ سبز فام عید
بر آن صف منظم گلها نگر که هست
آئینه نظـام طبیعت نظام عیـد
با کاروان لاله و گل بهر شاد بـاش
از ره رسید شاهد شیرین کلام عید
عیداست وروزجشن گل و بزم نوبهار
شرکت کنیم یکسره دربارعام عید
عید آمد و مراد دل خستگان بده
تا باده مراد بنوشی ز جام عید
انفاق ودستگیری ولطف وعنایت است
بر گوش جان اهل مروت پیام عید
ای دل مرام عید صفا ومحبت است
هرگز نمیرد آنکه بود هم مرام عید
برشام تار خسته دلان روشنی به بخش
تاصبح دولت تو بر آید زشام عید
عید از پی سعادت ملت قیام کرد
مارا دهد نوید تحول قیام عید
منظور با خبر شدن از حال یکدگر
باشد از این مراسم و این ازدحام عید

از بهرشاد باش در این سال نو (رسا)
بسرود این چکامه شیوا بنام عید

نوید رحمت

ماه مبارك آمد ای دوستان بشارت
کز سوی دوست مارا هر دم رسد اشارت
شد از خدای عادل در شام قدر نازل
فرمان آسمانی با بهترین عبارت
آمد نوید رحمت ای دل زخواب برخیز
باشد که باقی عمر جبران شود خسارت
خواهی اگر برد جان ره در حریم جانان
باید که شست دل را در چشمه طهارت
مادر دل شکسته رخسار دوست دیدیم
منگر شکسته دل را با دیدهٔ حقارت

با اشک دردمندان فیض خداست جاری
درقلب مستمندان کن دوست را زیارت
تاکی اسیر شهوت‌ای خفته دل رها ساز
این مرغ بوالهوس را از پنجه اسارت
درکلبه های تاریك شمع کرم برافروز
یابد ز گرمی مهر افسرده دل حرارت
ای‌دل غبار اندوه از چهره ها بیفشان
تا نگذرد ترا عمر در محنت و مرارت
گر تن درست خواهی بنیاد راستی کن
کزخشت کج نهادن ویران شود عمارت
تکیه مکن بدنیا ای دل که جاودان نیست
نی کرسی وکالت نی مسند صدارت
مفتاح رستگاری زهد است و راستکاری
ای هرزه دست بر دار از دامن شرارت
بیدار دل مصون است از دستبرد دزدان
کالای خفته دل را رهـزن برد بغارت
هرگز بما نگردد اندوه و رنج نزدیك
گر عقل دور اندیش برما کند نظارت
رواز (علی - ع) بیاموز اخلاص و بندگی را
کاندر خدا شناسی است استاد بامهارت
گلبانگ مرغ شب را بشنو (رسا) که گوید
ماه مبارك آمد ایدوستان بشارت

* * *

جینا

درسال ۱۳۴۲ خورشیدی هنرپیشه ایتالیا بنام (جینالولوبریجیدا) بطهران دعوت شد و در فرودگاه مهر آباد مورداستقبال چندین هزار مردم پایتخت واقع گردید .

از دامن کوه الپ بروری — تابید ستاره ای فریبا
ماهیکه ربوده تاج شاهی — از فرق ستارگان زیبا
زیبا صنمی باسم (لولو) — آشوبگری بنام (جینا)
چون دسته گلی فرود آمد — در دامن ده هزار شیدا
شد زیب جراید ومجلات — تصویر زنی بلند بالا
در سلسله جبال البرز — آن سلسله موفکند غوغا
آرام ربوده از زن و مرد — دل برده ز دست پیروبرنا
ای دیوسفید سر بر آور — کن فتنه روم را تماشا
برگردن سرکشان میفکن — بندیکه ترا فکند از پا
جینا ز پی هنر نمائی — آمد بدیار ابن سینا
تاباحرکات شهوت انگیز — بیدار کند عواطف ما
باداروی رقص و دلربائی — بیماری ما کند مداوا
ای ملت شش هزار ساله — ای وارث تاج وتخت دارا
ای رفته فروبخواب غفلت — وامانده ز کاروان دنیا
درشرق مگرستاره ای نیست — کز غرب ستاره شدهویدا
این سیل تمدنیکه امروز — آورده برون سراز اروپا
آمد که فرشته عواطف — از دامن ما برد به یغما
ای کوکب صبح معنویت — بنمای جمال عالم آرا
کز ابر مظالم و مفاسد — شد تیره افق چوشام یلدا

دانی زده تکیه عالی	نادان شده جانشین دانا
شد قحطی دانش وفضیلت	انصاف و مروت ومدارا
در کنج قفس زبی زبانی	خاموش نشسته مرغ گویا
یارب ز کرم بما عطا کن	گوش شنوا و چشم بینا

بمناسبت یکصدمین سال تاسیس صلیب سرخ

مه اری بهشت آمد که امسال	ز بستان بگذرد بافرو اجلال
بصحرا گستراند دیبه سبز	پرند سرخ بر هامون واتلال
خوشا آهنگ مرغان بهاری	که انگیزد نشاط و مستی و حال
ز تاریخ صلیب سرخ امروز	زدم فرخنده فالی آمد این فال
که در راه رفاه خلق بگذشت	ز تأسیس صلیب سرخ صدسال
بدست (هانری دونان) بناگشت	بنائی کان نخواهد گشت پامال
گهی آوارگان را مهد امید	گهی در ماندگان راکاخ آمال
مصیبت دیدگان را روز سختی	که پرسد جز صلیب سرخ احوال؟
کند افتادگان را دستگیری	کند بر بینوایان بذل اموال
بهر جا جغد ویرانی کند روی	صلیب سرخ بگشاید پروبال
زهی خدمتگزاران بشر دوست	زهی افراد نیکو کار وفعال
بشکر تندرستی ای توانگر	مکن هرگز دریغ از بخشش ومال
چو بارد بر تو باران عنایت	چو ابر نو بهاران باش بذال
زنیکی برگ عیشی پیش بفرست	که سختی ها ترا آید بدنبال
چو بخت آمد مگردان روی از خلق	که جاویدان نخواهد ماند اقبال
بکردار نکو کوشیم امروز	که مارا توشه فرداست اعمال

توانگر را نکوکاری بیاموز
(رسا) با حکمت واندرز امثال

نوروز در کنار رود کارون

خوشا نوروز و این جشن همایون / تفرج در کنار رود کارون
خجسته جشن نوروز ارمغانی است / ز دوران جم و عهد فریدون
مرا چون دید چون خرمشهر امسال / نصیب افتاد از بخت همایون
بهاری دلپذیر و نغز و زیبا / دیاری خرم و سرسبز و گلگون
بهرجا بگذری گلهای لادن / بهرسو بنگری گلهای میمون
پرند سبز بر دامان صحرا / حریر سرخ بر رخسار هامون
نسیم آهسته خیزد تا بروبد / غبار محنت از دلهای محزون
چو لیلی نو عروسان بهاری / سر از دامان باغ آورده بیرون
فرود آورده سر تا بوسه گیرد / ز لیلی شاخه‌های بید مجنون
شد از امواج آب و بزم مهتاب / صفای خاك خرمشهر افزون
کنار رود کارون دوستان را / ز شادی روشن و گرم است کانون
تماشای طبیعت در بهاران / دل ما را کند شیدا و مفتون
قرینی خوشتر از گل نیست ما را / دلا پیوسته با گل باش مقرون
دل ما را چو مرغان بهاری / برانگیزند با آهنگ موزون
فروریزد چو ابر نو بهاران / ز طبع شاعران درهای مکنون
مکن بر عهد دنیا تکیه هرگز / که افسونگر بود آئینش افسون
بگیرد باده گل رنگ در دست / بگیرد جام دل لبریز از خون

(رسا) را خوشتر از کوی (رضاع) نیست
کنار چشمه الطاف بیچون

غزلیات

مقدم دوست

رنجه فرما قدم ای دوست بکاشانه ما
تا مزین بقدوم تو شود خانه ما
خرم آن روز کزان چهره تابان فکنی
پرتو مهر بر این کلبه ویرانه ما
شانه هرگز تهی از بار محبت نکنیم
که بجز باز محبت نکشد شانه ما
شبی از لطف زکاشانه ما کن گذری
که بجز نور صفا نیست بکاشانه ما
جان‌زشادی‌بلب آمد که‌شدازمقدم دوست
کلبه روشن ز فروغ رخ جانانه ما
آنچنان مست زصهبای محبت شده ایم
که جهان پر شده از نعره مستانه ما
اشگ‌شوقی که فشاندیم بخاك ره دوست
شد نثار قدم گوهر یکدانه ما
ای دل از ساغر ما باده عشرت مطلب
که بجز خون جگر نیست به‌پیمانه ما
دامن عزت و آزادگی از کف ندهیم
که بدست آمده با همت مردانه ما

گرچه افسانه فرهاد بود شور انگیز
قصه ای نیست بشیرینی افسانه ما
عرصه عشق نه جولانگه عقل است (رسا)
صحبت از عقل مکن بادل دیوانه ما

مرغ مشتاق

مرغ مشتاق دلم رقص کنان جام بدست
پروبالی زدو بر دامن شیراز نشست
در میخانه گشودند و بیك جرعه می
دل افسرده بوجد آمدو شدسرخوش و مست
گفتم ای دل زچه رو توبه شکستی، گفت
هر که ره یافت بمیخانه چو من توبه شکست
دل صفا یافت چو برپیر خرابات رسید
که بدین راه توانی بحقیقت پیوست
جذبه دوست بشیراز کشانید مرا
دوست باید بره دوست دهد هرچه که هست
هرگز از بار محبت نکنم شانه تهی
که سرشتند کلم را بمحبت زالست
صحبت مردم صاحبدل شیراز مرا
بردل خسته در محنت ایام ببست
برسر تربت حافظ زده ام فالی خوش
که زفیض نفسش خاطرم از رنج برست
گفت در دامگه حادثه دل را مفریب
خرم آن دل که ازاین دامگه حادثه جست

درگلستان سخن رفتم ودیدم که چو گل
سخن سعدی شیراز رود دست بدست
آدمیت روش مکتب سعدی است بیـا
که ترا سوی بلندی برد از عالم پست
هست باپارس مرا الفت دیرینه (رسا)
رشته الفت دیرینه نبایست گسست

قبله نیاز

ایکه بر خاك درت روی نیاز است مرا
طاق ابروی تو محراب نماز است مرا
روشن از مهر توشد کلبه خاموش دلم
گوهر عشق تو درمخزن راز است مرا
نیست جز بار غم دوست بدوش دل من
که‌غمش مونس شب‌های درازا ست مرا
شعله بر خرمن دلها زده سوز سخم
این‌چه‌سوزی‌است که در پرده‌ساز است‌مرا
میتوان یافت ز سوز دل و اشگ قلمم
که دراین سینه بسی‌سوز وگداز است‌مرا
شدمرا عیش میسر که دراین بزم و جود
دل تهی از حسدو کینه و از است مرا
شاعر شاه خراسانم و بر سر ز کرم
سایه پادشه بنده نواز است مرا
نکشم دست زدامان ولینعمت خویش
که براین‌قبله (رسا) روی‌نیاز است‌مرا

طالع بیدار

هنوز شعله آهی که داشتم دارم ز سیل اشک سپاهی که داشتم دارم
ز اشک دیده اخترفشان من پیداست که چشم مهر بماهی که داشتم دارم
اگر کشیدن بار محبت است گناه بدوش بار گناهی که داشتم دارم
گسستنی نبود رشتهٔ محبت من که دل بزلف سیاهی که داشتم دارم
سرشك اهل محبت گواه سوز دل است ز اشک دیده گواهی که داشتم دارم
در انتظار تو حالم تباه گشت بیا که بی‌تو حال تباهی که داشتم دارم
زیمن طالع بیداد و فیض آه سحر در آستان تو راهی که داشتم دارم
رسید دولت وصل از نگاه دوست مرا هنوز پاس نگاهی که داشتم دارم

(رسا) چه باك ز دشمن شکسته حالانرا
بکوی دوست پناهی که داشتم دارم

محرم دل

هرکه دل کند ز اغیار بر یار بماند
خوشدل آن دوست که با دوست وفادار بماند
میخرامی خوش و با سرو ترا نسبت نیست
سرو رفتار تو چون دید ز رفتار بماند
ز کمند تو رهائی نتوان یافت دگر
هرکه با زلف تو دل بست گرفتار بماند
غنچه میخواست که پیش تو بگفتار آید
لب خندان تو چون دید ز گفتار بماند

دیدم آن حسن خداداد وبر آن آیت صنع
کردم اقرار ولی شیخ در انکار بماند
زنده از بوی نسیم سحر وصل تو گشت
آنکه شبها ز غم هجر تو بیدار بماند
دور زیبائی لیلی چو بهار آمد ورفت
داستان غم مجنون دل افکار بماند
عهد شیرین سپری گشت ولی دردل سنگ
اثر تیشه فرهاد وفادار بماند
ای (رسا) محرم دل باش که استاد سرور
(هر که شد محرم دل درحرم یار بماند)

پیمان رقیب

دیدیکه یار عهد و وفا درنظر نداشت
دیدیکه آه در دل سنگش اثر نداشت
در راه دوستی چونکو آزمودمش
دیده بجزفریب متاعی دگر نداشت
عمری بعاشقی گذراندیم ای دریغ
جز خون دل نهال محبت ثمر نداشت
گلچین شکست شاخ گل دردلش اثر
فریاد و آه نالهٔ مرغ سحر نداشت
آنکس که دسترنج ستمدیدگان ربود
پروا ز آه مردم خونین جگر نداشت

کابینه‌ها عوض شد و دردا که هیچکس
باری ز دوش ملت بیچاره برنداشت
پیمان دوستی رقیبان سست عهد
سودی بجز ندامت و فقر وضرر نداشت

بیقراری

زحد گذشت صبوری و پایداری من
فغان و ناله و فریاد وآه وزاری من
حذر زچشم پرآبم که برکند روزی
بنای جور ترا سیل اشکباری من
ز آستان تو نتوان نمود قطع امید
بود بروی تو چشم امیدواری من
دلم چو زلف تو شد بیقرار و خود پیداست
ز بیقراری زلف تو بیقراری من
تن بلاکش من بین که زیر بار جفا
نگشت یکسر مو کم ز پایداری من
بر آن سرم که دهم چون (رسا) بپای تو جان
که تا شود بتو ثابت وفا و یاری من

شعلهٔ عشق

ازحال دل ما خبری یار ندارد
اندیشه ز دلهای گرفتار ندارد
آن دل که تحمل نکند بارغم دوست
در محفل ارباب وفا بار ندارد
کردم دل وجان بدرقهٔ راه تو هرچند
درراه تو جان ارزش و مقدار ندارد
درحسن بیوسف نکنم روی تو تشبیه
یوسف که چنین گرمی بازار ندارد
چشمان سیاهت به نگاهی دل ما برد
دردا که خبر خفته ز بیدار ندارد
از اینهمه خوبان که فروشندهٔ نازند
جز ناز تو امروز خریدار ندارد
عشق تو بیک شعله پروبال مرا سوخت
عشقی که زبان قدرت اظهار ندارد

چشمهٔ اشك

صبا چوزلف ترا بر عذار کلگون ریخت
هرآنچه حسن تودرپرده‌داشت بیرون ریخت
چه فتنه‌هاگه ازآنزلف پر شکن برخاست
چه عشوه‌هاکه‌ازآن نرگس پرافسون‌ریخت
هنوز لالهٔ خونین ز بیستون روید
زبس ز دیدهٔ فرهاد خونجگر خون ریخت
فغان‌که ریخت مرا درغمش ز چشم پرآب
هرآنچه در غم لیلی زچشم مجنون ریخت
شبی‌که ماه من از پیش دیده شد پنهان
مرا زدیده سرشك از ستاره افزون ریخت
فدای خامهٔ صورتگری دل و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که‌آب دیدهٔ ما آبروی جیحون ریخت
(رسا) چوابربهاران ز چشم‌اشك‌فشان
ز حسرت لب لعل تودرمکنون‌ریخت

حسن خداداد

هرکه را یار پریچهره و زیباباشد
دگر او را چه غم ازگردش‌دنیاباشد
شد دلم شیفتهٔ عشق پری رخساری
که هزاران چومنش عاشق‌شیداباشد
نوبهار است‌بیاتاره صحرا گیریم
که مرا با تو سرگردش صحرا باشد
کی توان روی توباماه برابرکردن
خاصه ماهیکه‌دل انگیزو دل‌آراباشد

پیش صاحب نظران حسن خداداده پوش روی خوب ای مه من بهر تماشا باشد
بیش از این تلخ مکن کام مرا خود دانی که مرا زان لب شیرین چه تمنا باشد
مشکن ای دوست دل اهل وفا را که (رسا)
دست از دامن عشقت نکشد تا باشد

شکست ما

آوخ که تار موی تو شد پای بست ما دردا که داد عشق تو بر باد هست ما
ما را مران ز خاک در آستان خویش تا میرسد بدامنت ای دوست دست ما
ما عاشقان پاک و در ستیم بیش از این مپسند در میان رقیبان شکست ما
توفیق بین که شد هدفش دیدهٔ رقیب تیری که بی اراده رها شد زشست ما
زاهد مکن ملامت رندان باده نوش
بنگر صفای قلب حقیقت پرست ما

شکسته دل

ز دل شکسته جانا مکن اینهمه جدائی
که نشسته چشم بر ره که تو کی زدر درآئی
بچمن خرام تا گل زرخ تو یاد گیرد
همه راه دلفریبی همه رسم دلربائی
زچه رو کنی جدائی که من ای نگار از اول
بره تو جان سپردم به امید آشنائی
زدر کرم مرانم همه عمر خود بر آنم
که بپای آستانت بنهم سر گدائی
مده ای (رسا) بخوبان دل دردمند خود را
که شعار خوبرویان ستم است و بیوفائی

مهتاب و لب کشت

گل‌شکفت‌ازچمن و سبزه دمید از لب کشت
نو بهار آمد وشد دامن صحرا چو بهشت
شب چو مهتاب برآید بنشین برلب آب
درکنار گل و همصحبت پاکیزه سرشت
صبحدم پیك بهار آمد و با اشك نشاط
گرد غم‌از ورق سبزه‌فرو شست‌ونوشت
خوش درابن کنگره میباش که‌روزی‌سازد
دست ایام ز خاك تو براین کنگره خشت
چون(رسا)پیروحسن‌عمل ونیکی‌باش
بدمکن زانکه بماند اثراز کردهٔزشت

شب مهتاب

خوش بود سیر گل و سبزه و مهتاب امشب
ازکف ساقی گلچهره می ناب امشب
ز آتش باده حریفان همه‌درسوزوگداز
عاشقان بیدل وسرگشته و بی تاب امشب
آب پرموج و شکن ماه برآن نورافکن
جلوهٔ ماه نگر در شکن آب امشب
شرمت ای دیده نیاید که‌کواکب تا روز
همه بیدار نشینند وتو در خواب امشب
پرتو ماه شب افزون فلك بین که بدشت
خوش بساط طرب انداخته مهتاب امشب

جلوهٔ یاردل افروز مرابین که شده است
روشن از ماه رخش محفل احباب امشب
ریخت از طبع دلاویز گهربار (رسا)
بر سر سبزه وگل گوهر نایاب امشب

کوکب اشک

ایکه یك عمر شعار تو جفا کاری بود
کاش یکذره ترا مهر و وفا داری بود
دوش در حلقهٔ زلف تو گرفتاران را
شرح آشفتگی و رنج گرفتاری بود
جمع دیدم همه دراو صفت حسن وجمال
لیکن افسوس که از مهر و وفا عاری بود
دل میارار که شد زرد رخ از باد خزان
لاله روئی که دراو خوی دل آزاری بود
چشم عیار تو بایك نظر افکند بدام
هر که را شهره دراین شهر بعیاری بود
خواب دیدم که شدم دست در آغوش تو، کاش
کانچه دیدم همه در خواب به بیداری بود
اختران شاهد حالند که بی ماه رخش
کوکب اشك زچشمم همه‌شب جاری بود
شوق جانبازی پروانه نگر کاندر عشق
قدم اول پروانه فدا کاری بود

قدرت عشق

سروچون قدتو با اینهمه رعنائی نیست
ماه چون روی تو با آنهمه زیبائی‌نیست
خود ندانم بچه رخسار توتشبیه کنم
کادمیزاده بدین حسن و دل آرائی نیست
باتو باید بچمن رفت که باغ و گل و سرو
همه دانند که بیدوست تماشائی نیست
ازمن ای دوست تو با بوسه پذیرائی کن
که گواراتراز اینگونه پذیرائی نیست
ای خوشا عشق که درعرصهٔ پهناور آن
عقل را قدرت و نیرو و توانائی نیست
شب هجران تو با یاد تو حالیست مرا
مونسی خوشتراز این‌درشب‌تنهائی نیست
بعد از این دست ز دامان صبوری نکشم
که‌مراچاره بجز صبر و شکیبائی نیست
عقل درمانده ندانست که دردفتر عشق
نکته‌هائی است که در دفتر دانائی نیست
باکم‌ازسرزنش خلق‌جهان‌نیست(رسا)
عاشق سوخته دل‌راغم رسوائی‌نیست

تیر نگاه

باز دل شد هدف تیر نگاهی که مپرس
از پی کشتنم آراست سپاهی که مپرس

مویها گشت سفید از غم و افسون که ماند
در دلم حسرت چشمان سیاهی کـه مپرس

بامیدی که نگاهی کنی از مهر ، کنم
حسرت آمیز بروی تونگاهی کـه مپرس

آنچنان سوختم از عشق که در سینهٔ تنگ
همه شب میکشم ازدست توآهی که مپرس

آسمان شاهد حال است کـه بارم همه شب
کـوکب اشك بیاد رخ مـاهی که مپرس

درکمین تو نشستند رقیبان و (رسا)
برسریکسره بگذاشت کلاهی که‌مپرس

شکن زلف

نیست گلرا بلطافت بدنی بهتر از این
غنچهٔ تنگ دهان را دهنی بهتر از ایـن

زلف بر چهره بیفشان که نروئیده بباغ
سنبلی بهتر از آن یاسمنی بهتر از این

سبزه تا هست ز دامان‌چمن دست مدار
که نپوشیده چمن پیـرهنی بهتر از این

صورتش از شکن زلف چو دیدم گفتم
نیست برعارض ماهش شکنی بهترازاین

در خم زلف تو دلهای پریشان جمعند
عاشقان را نبود انجمنی بهتر از این

نیست سرتاسر گلزار سخنگویان را
نغمهٔ بلبل شیرین سخنی بهتر ازاین

یاداو

بیاد روی تودرهرچمن که رو کردیم
نداشت بوی ترا هرگلی که بو کردیم

میان آنهمه گلها بدلربائی تو
نیافتیم گلی هرچه جستجو کردیم

چوابروان هلالی زغصه شد باریك
شبی که روی تو باماه روبرو کردیم

زدل گذشت چومارا خیال قامت یار
بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم

حدیث آن لب شیرین چودرمیان آمد
بیاد لعل تو باغنچه گفتگو کردیم

می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
که ماعلاج دل خودازاین سبو کردیم

(رسا) سپاس خدارا که درمقام وصال
رسیده ایم بجائیکه آرزو کردیم

آه سوختگان

بیا که چشم امیدم بروی روشن تست
بیا که مرغ دلم را هوای گلشن تست

زآه خسته و فریاد دل شکسته بترس
که آه سوختگان آتشی بخرمن تست

بیا که رخت بصحرا کشیم ودامن دشت
کنون که دست رقیبان جدا زدامن تست

کمر مبند پی قتل عاشقان زین بیش
که خون اینهمه بیچارگان بگردن تست

بگو بزاهد خلوت نشین میا درشهر
که خال عارض خوبان شهر رهزن تست

رقیب لاف محبت زند (رسا) زنهار
فریب دوستی او مخور که دشمن تست

دلارام

باز شد از ناز چو آن چشم مست
برد قرار از دل و طاقت زدست
با همهٔ زیرکی آمد بدام
مرغك دانا که زهر دام جست
بوی گل آورد سحرگه نسیم
رونق بازار گلستان شکست
عشق تو هرجاکه دلی بود برد
حسن تو هرجاکه دری بود بست
پا ز سر کوی تو نتوان کشید
رشتهٔ الفت زتو نتوان گسست
دل ز دلارام نباید گرفت
بی‌خبر از دوست نباید نشست
دست کشیده است ز هستی (رسا)
تا بره دوست دهد هرچه هست

کیمیای محبت

هرآنکه گلرخ وشیرین شمایل و خوشروست
بهرکجا که رود چشم دوستان پی اوست
بیا که فصل شباب است نو عروس بهار
قدم نهاد به بستان و مقدمش نیکوست
منم که گردش بستان نمیکنم بی یار
منم که جانب صحرا نمیروم بی دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
کنونکه لاله بصحرا وسبزه برلب جوست
چگونه دست ز دامان دوست بردارم
که عاشقی و جوانی مرا طبیعت و خوست
بزیر سنگ جفا گردلم شکست چه غم
که کیمیای محبت دراین شکسته سبوست

چو ایمن است حریمش زدیدهٔ ناپاك
کسی نگوید بالای چشم او ابروست

چشم انتظار

ای ماهرو که دلهاست مشتاق روی ماهت — روزی شود که افتد برروی ما نگاهت
در آتش فراقت سوزم ز اشتیاقت — مردم ز بسکه ماندم چشم انتظار راهت
ای یار نازنینم باشد که باز بینم — آن زلف مشگبویت وان عارض چو ماهت
خرم شود مرا جان آرد چو بامدادان — پیك صبا نسیمی ازطرهٔ سیاهت
گر از وفاگذاری پایی بروی چشمم — جان گرچه نیست قابل سازم نثار راهت
ترسم زدود آهم یکسر جهان بسوزد
دیگر (رسا) مزن آه ترسم بگیرد آهت

خوش آن شب‌ها

خوش آن شب‌های مهتابی که بودی در کنار من
من از جان دوستدار تو تو از جان دوستدار من
گهی از بادمیلرزید گیسویش چو شاخ گل
گهی مهتاب می تابید برروی نگار من
گهی با بوسه میدادی تن بیجان من را جان
گهی با غمزه میبردی ز دل صبرو قرار من
بکامم شهد ریزیها ز لعل شهد بار تو
بپایت در فشانیها ز چشم اشکبار من
من از دل مهر میکردم درآن شب هانثار تو
تو از لب بوسه میکردی درآن شب‌ها نثار من

متاع ناقابل

بامن آن یار ستمگر جز جفا کاری نکرد
ترك یاران گفت و با یاران وفاداری نکرد
هیچکس در راه عشقش اینهمه محنت ندید
هیچ عاشق در فراقش آنقدر زاری نکرد
آهها از دل کشیدم در فراقت ای دریغ
در دل سنگ تو آه خستگان کاری نکرد
گفتمش جان میفروشم در بهای بوسهٔ ای
چون متاعی بود ناقابل خریداری نکرد
خواستم تا روی ماهش راشبی بینم تمام
آسمان شد نامساعد بخت هم یاری نکرد
بلبل خوش نغمه باطبع شکربارش (رسا)
دید چون طبع ترا دیگر شکرباری نکرد

ساقی و پیمانه

دوش جز شوق تو در خاطر مستانه نبود — جز تمنای تو در این دل دیوانه نبود
چشم برساقی و پیمانه بکف منظره‌ای — خوشتر از منظرهٔ ساقی و پیمانه نبود
خوش شبی بود که جز پرتو رخسار مهش — روشنی بخش سرای دل ویرانه نبود
کشتهٔ شمع نمیگشت و نمیسوخت چو من — آتش عشق اگر دردل پروانه نبود
ما از آن راز دل خویش نگفتیم بکس
که یکی محرم اسرار در این خانه نبود

* * *

خریدار دل

هرشب ازدست غمت میکشم آزاردگر
بردلم نیست بجز بار غمت باردگر

ساکن خاك در دوست شوم باقی عمر
گر مرا عمر دهد فرصت دیدار دگر

هرکجا صحبت معشوق من آید بمیان
هیچ عاشق ندهد گوش بگفتاردگر

گر ز خوبان تو خریدار دل من باشی
نفروشم دل خود را بخریدار دگر

خوبرویان همه مجموعهٔ حسنند ولی
جز تو مارا نبود یار وفادار دگر

چون(رسا) بندهٔ احسان خداوندی باش
که بجز بنده نوازی نکند کار دگر

زلف شکن درشکن

ایکه در حسن و ملاحت مه هر انجمنی
در گلستان لطافت چو گل یاسمنی

باغبان اینهمه برسرو و گل خویش مناز
که نروئیده چنین سرو و گلی در چمنی

جای آن دارد اگر غنچه خورد خون جگر
که چو برخنده دهان تو ندارد دهنی

برد آرام وقرار از دل و افکند مرا
در خم سلسلهٔ زلف شکن درشکنی

شمع بزمی ومرا بامه و خورشید چکار
که تو خورشید و مه انجمن آرای منی

کشتی ازچار طرف دستخوش موج بلاست
شرح این قصه چه دانی تو که دور ازوطنی!

گـو به بیگانه از اینخانه برو ، نتواند
در حریم ملکی رخنه کند اهرمنی
ازلب لعل تو آن بوسهٔ شیرین که گرفت
شد (رسا) شاعر دلدادهٔ شیرین سخنی

بت عهد شکن

ای بت عهدشکن دل به رهت باخته ایم	از میان همه خوبان بتو پرداخته‌ایم
دل وجان هردو نثار قدمت ساخته‌ایم	گرچه حق نمك حسن تو نشناخته‌ایم
زین پس ای یار نمك بردل مجروح مپاش
پی آزردن یاران دل آزرده مباش

برمن ای عهدشکن اینهمه آزار مکن	یارمن باش و نظر جانب اغیار مکن
خلق را اینهمه آزرده و بیمار مکن	عاشقانرا بغم خویش گرفتار مکن
بامنت جزستم وجور وجفا نیست که نیست
اثری دردلت از مهرو وفانیست که نیست

هرکه جان ساخت نثارقدم جانانش	نبود چون من سرگشته سروسامانش
عشق بحری است که پیدانبود پایانش	عشق دردی است که هرگز نشود درمانش
کار عاشق سرو سامان نپذیرد هرگز
عشق دردیست که دومان نپذیردهرگز

هرکه دل داد بخوبان بوفائی نرسید	جگرش خون شدو دردش بدوائی نرسید
کس ازاینراه به برگی ونوائی نرسید	هرکه این مرحله پیمود بجائی نرسید
سخن عقل همان به که دگر گوش کنم
گوشه‌ای گیرم وعشق توفراموش کنم

عشق اگر پند دهد گوش نخواهم کردن	ترك آن زلف وبناگوش نخواهم کردن

آتش‌عشق توخاموش نخواهم کردن عشق روی‌تو فراموش نخواهم کردن

چکنم عاشقم و عشق تودارم دردل

دل‌ز تو کندن‌ومهر از تو بریدن‌مشکل

اولین شرط وفا غیر تو نشناختن است معنی مهر وصفادل بتو پرداختن‌است

عاشقی‌خودهمه‌دل‌دادن‌وجان باختن‌است عشق‌اول‌قدمش‌سوختن‌وساختن‌است

عاشق‌خسته نه‌دربنددل‌است ودین‌است

معنی عـاشقی و عشق‌حقیقی‌این است

فریبنده‌نگاه

چشم مست تو فریبنده نگاهی دارد از پی کشتنم آمـاده سپاهی دارد

روزی‌آید که‌زحسرت‌شودش‌موی‌سپید هر که دل درپی چشمان سیاهی دارد

ز محبت قدمی بر سر چشمم بگذار که دلم از تـو تمنای نگاهی دارد

چهره ازعاشق‌دلخسته میوشان که دلم آرزوی قـدسرو ورخ ماهی دارد

ایمن از فتنهٔ ایـام نشیند چو (رسا) هر که درسایهٔ لطف تـو پناهی دارد

سوزدل

سوز اگر از دل نباشد در دلی مشکل نشیند

آری آن‌سوزی‌که برخیزد زدل بردل نشیند

اشك‌اگرباسوزدل باشد چومجنون‌خاك ره‌را

گل‌کند آنسان‌که لیلی ناقه‌اش درگل نشیند

عشق آتش بر فروزد خرمن هستی بسوزد

در سرهرکس که این‌سودای بیحاصل نشیند

سرنهد مجنون صفت درکوه وصحرا وبیابان

گر خدنگ عشق خوبان بردل عاقل نشیند

غم دوست

جز غـم دوست غمی در دوجهان نیست‌مرا
خوشتر از صحبت‌آن مونس جان نیست‌مرا
عشق آتش زده برجان وخداداند و دوست
که دراین سینه جزاین سوز نهان نیست‌مرا
سبزهٔ خط ترا تازگـی از اشك مـن است
خوشتر از این چمن وآب روان نیست مرا
خلق از پیر وجـوان گر بملامت خیزنـد
جز بلب صحبت آن تازه جوان نیست مرا
قصـهٔ عشق تـو و شرح پـریشانی دل
داستانی‌است که حاجت به بیابان نیست مرا
دل سودا زده چندان ز پـی یـار برفت
که از آن گمشده امروز نشان نیست مـرا
تا جهان است بجز سایهٔ آن سرو بلند
آرزوی دگری در دو جهان نیست مرا
پرده دار حرم یار از آنم شب و روز
کانچه درقلب نبـاشد بزبـان نیست مرا
گوشه‌ای‌دارم و دلشاد از آنم که بـدوش
ذره‌ای بـار تمنای کسان نیست مرا

نگار دلپسند

ز مهرویان پسندیـدم نگار دلپسندی را
خریدم با بهای جان ز لعلش نوشخندی را

میان گلرخان در بوستان حسن و زیبائی
گرفتم دامن گلچهرهٔ بالا بلندی را
سراسر در کمند عشق افکنده است گیسوئی
کز آن گیسو ندیدم مرد افکن‌تر کمندی را
بشکر آنکه بشکفی چوگل در باغ زیبائی
ز لطف و مهربانی کن علاج درد مندی را
ترا از دولت حسن ودل آرائی چه‌گردد کم
ز وصل خویش گر بخشی نصیبی مستمندی‌را
دلا در شادکامی کام تلخ خلق شیرین کن
که شیرین تر ندیدم درجهان زین‌پند پندی‌را
خدا درمحنت وسختی گشاید بند از پایش
کسی کز لطف بگشاید زپای بسته بندی را
(رسا) آنکس که درگیتی قدم‌درراه‌نیکی‌زد
کند احراز در عالم مقام ارجمندی را

شراب عشق

زطره سایه برآن قرص آفتاب انداز — ز شرم‌بررخ‌گلچهرگان حجاب‌انداز
بشهر حسن زابروو‌چشم‌وقامت‌زلف — بلا و فتنه وآشوب وانقلاب‌انداز
گذشت سیل‌غم‌ازدل زمرحمت‌نظری — بی عمارت این خانهٔ خراب انداز
گهی ز طره بهای بنفشه را بشکن — گهی کساد ببازار مشکک ناب انداز
شراب‌عشق‌ترا شوروستی‌دگر است — شرار دردل‌عشاق‌از آن شراب‌انداز
شبی زناز بیفشان‌بچهره طرهٔ خویش — میان ظلمت شب نورماهتاب انداز
حساب‌جاری‌ما‌اشك‌چشم‌وخون‌دلست — گهی‌نظرزمحبت برین حساب‌انداز

مراجز آتش سوزان عشق دردل نیست ترحمی کن و دل را زالتهاب انداز
کنونکه کشتی مارا خداست کشتیبان دل رقیب به تشویش و اضطراب انداز
زموج بحر میندیش ودل بدریا زن (که گفته‌اندنکوئی کن ودر آب انداز)

(رسا) گذشته کتابی است پرزحکمت و پند
نظر بدیدهٔ عبرت براین کتاب انداز

موی دوست

ای خوبرو که شهرهٔ خوبان عالمی شادم که نیست جز غم عشقت بدل غمی
تو آفتاب حسنی و خوبان ستاره‌اند درملك حسن بر همه خوبان مقدمی
تا از فروغ روی تو روشن شود دلم پر تو فکن بکلبهٔ تاریك من دمی
هرشب ز اشتیاق تو درآتش فراق جزاشك وآه‌وناله مرانیست همدمی
در راه‌دوست بگذرم ازعالمی که‌من یکموی دوست را نفروشم بعالمی
چون‌خاك راه‌برسرراهت نشسته‌ایم کز چشمهٔ وصال تو برمارسد نمی

درپیچ وتاب زلف پریچهرگان (رسا)
تاکی شکسته حال وپریشان و درهمی

بوسه‌های گرم

شادم که بازآمدی و مهربان شدی ازراه مهر مونس و آرام‌جان‌شدی
من‌جز وفای‌عهد چه‌کردم که سالها بردی‌دلم زدست‌وزچشمم نهان‌شدی
یادآن زمان‌که براثر بوسه‌های گرم برگونه‌های‌سرخ‌تو اشکم‌روان‌شدی

مارابه سیرباغ‌وگلستان‌چه‌حاجت‌است
کز لطف، رشك باغ‌وگل وبوستان شدی

* * *

عشق بلاخیز

آن‌سیه چشم نگاهی ز وفا کرد مرا
با نگاهی زغم و غصه رها کـرد مرا
تارخ ماه تو دیدم نگشودم دیگـر
دیده برماه فلك هرچه‌صداکرد مرا
بردشادی زدل وروشنی از دیدهٔ من
روزگاریکه رقیب‌از تو جداکردمرا
گفتم از عشق بلاخیز بتان توبه کنم
عشق او باز گرفتار بلا کرد مرا
بی‌گل روی توبی‌لطف وصفا بوددلم
گل روی‌تو پراز لطف وصفا کردمرا

چه‌اشك‌ها

چه اشك هاکه فشاندم‌زچشم تربی‌تو
چه آه‌هاکه برآوردم ازجگر بی‌تو
مرا زدیده‌سرشك ازستاره ریزدبیش
شبی گرای مه تابان‌کنم سحر بی‌تو
نداشت بی تو نشاطی بهار زندگیم
فغان‌که عمر گرانمایه‌شد هدر بی‌تو
زمن‌مپوش‌رخ‌ای آفتاب‌حسن‌وجمال
که عالم است مرا تیره در نظربی‌تو
مکن دریغ‌زمهروفاکه هست‌محال
نهال عشق ومحبت دهدثمر بـی‌تـو
جدائی ای‌بت شیرین مکن دگر ازمن
که تلخ گشته مرا زندگی دگر بی تو

دیده‌اخترشمار

خوش‌آنشبی که‌چوجان‌درکنارمن‌باشی
چراغ کلبهٔ خاموش و تارمن باشی
فروغ دیده و آرام خاطـر و دل من
صفای گلشن وباغ و بهار من باشی
کجائی‌ای‌مه تابان‌که چون ستاره شبی
گواه دیدهٔ اختر شمار من باشی
بچشم اشك فشانم قدم ز لطف گذار
خوشم‌که سرو لب‌جویبار من باشی
ببوسه هـای تو ازدل غبار غم شویم
شب و صال اگر غمگسار من باشی

نوای دلکش حافظ (رسا) شنید و سرود
(هزار جهد بکردم که یار من باشی)

بزمگاه عشق

آن سیه چشم برانگیخت ز مژگان سپهی
تا برد دل ز کف سوختگان بانگهی

اختران شاهد حالند که در دل همه شب
حسرت روی مهی دارم و چشم سیهی

دلم ای دوست مکن خون بوفای تو قسم
که بجز راه وفای تو نـه پیموده رهی

کوکب از دیده فشانم برهت گر ای ماه
روشن این کلبهٔ تاریک کنی شامگهی

پرچم سلطنت حسن بر افـراز و بناز
زانکه در کشور خـوبان جهان پادشهی

شب مهتاب و لب آب و کنار گل و یار
عاشقانرا نبود خوشتر از این بزمگهی

هر که بیدوست کند عمر گرانمایه تباه
روزگـار سیهـی دارد و حال تبهی

نیست حاجت به تماشای مه ومهر مرا
که ندارم بجهان بهتر از این مهر و مهی

گر تماشای رخ خوب گناه است بیا
که نباشد ز تماشای تو خوشتر گنهی

ای (رسا) ره ندهندت بسراپردهٔ دوست
تا در این ره قدم صدق و ارادت ننهی

تقصیر من نبود

رفتم بباغ چون تو گلی در چمن نبود
مرغ چمن به نغمه سرائی چو من نبود

چون قد و روی و موی تو ای نو بهار حسن
شمشاد و ارغوان و گل و یا سمن نبود

زلف بنفشه گرچه دل آویز و دلکش است
لیکن چو زلف یار شکن در شکن نبود

تا غنچهٔ دهان تو لبخند زد ز ناز
جز آرزوی بوسه مرا زان دهن نبود

گل با همه لطافت اندام و نازکی
نازکتر و لطیف تر از آن بدن نبود

گفتی که دل چرا بنگاه تو باختم
بود این گناه چشم تو تقصیر من نبود

چون من بباغ در همه مرغان خوش نوا
یك مرغ خوش ترانه و شیرین سخن نبود

آن لاله های سرخ که در بیستون دمید
جز قطره های خون دل کوهکن نبود

بازار آشفته

پی بوسه دزدی رود دل ، چو شبها
نگار پریچهره را خفته بیند

بر آن چهره زلف شکن در شکن را
چو باغی پر از یاس بشگفته بیند

بسی بوسه دزدد ز آشفته زلفش
چو دزدی که بازار آشفته بیند

عشق جاودان

بیا که عشق تو آرام قلب و جان من است
بیا که وصل تو آسایش روان من است

گره ز گیسوی پرچین و پرشکن بگشای
که راحت تن رنجور و ناتوان من است

فروغ کوکب بخت بلند من پیداست
از آن ستاره که روشن در آسمان من است

ببوستان و گلستان چه حاجت است مرا
که روی دوست گلستان و بوستان من است
گرفتم از لب شیرین یار بوسه شبی
هنوز لذت آن بوسه در دهان من است
بیاد بوسهٔ گرمت سروده‌ام اثری
که بهترین اثر عشق جاودان من است

مستانه

ز عشقت خاطری مستانه دارم — ز سودایت دلی دیوانه دارم
مخوان افسانه شیرین و فرهاد — که شیرین تر از آن افسانه دارم
قدم بگذار برچشمم که جان را — نثار مقدم جانانه دادم
زاشك چشم وسوزدل شب وروز — میان آب و آتش خانه دارم
زغم گر قامتم خم شدعجب نیست — که چندین بارغم بر شانه دارم
من این ذوق و نشاط عشق ومستی
ز شعر دلکش مستانه دارم

چشمهٔ پرنوش

خوشتر از گل بود آن زلف وبناگوش مرا
که ز دل میبرد آرام و ز سرهوش مرا
بودم افسرده که آنماه دل افروز رسید
تا کند با نگهی واله و مدهوش مرا
شاهد بخت در آغوش کشیدم چو گرفت
آن پریچهره چو جان تنگ در آغوش مرا

گفتمش موسم عید است بشکرانهٔ وصل
بوسه ای بخش از آن چشمهٔ پرنوش مرا
بوسه ها داد از آن گونه ولب های لطیف
که نگردد بهمه عمر فراموش مرا
ای(رسا) لذت آن بوسهٔدوشینه گرفت
بار ناکامی و اندوه و غم ازدوش مرا

تو بودی

خوش آن‌عهدی که جانانم تو بودی — بهار و باغ و بستانم تو بودی
نمیکردم نظر بر سرو وشمشاد — که شمشاد خرامانم تو بودی
نمیرفتم به بستان و گلستان — که بستان و گلستانم تو بودی
فروغ صبح امیدم تو بودی — چراغ شامگاهانم تو بودی
نبودی کلبه ام تاریك هرگز — که شبها ماه تابانم تو بودی
دل و جان را نبودی بی تو آرام — که آرام دل و جانم تو بودی
غم دل باتو می‌گفتم که آگاه — ز احوال پریشانم تو بودی

سینهٔ صحرا

لشگر حسن تو غارتگر دلهاست هنوز
صف مژگان تو زیبا و فریباست هنوز
با چنان ناز که آن دلبر طناز گذشت
برسر هر گذری فتنه و غوغاست هنوز
چشم صاحب نظران‌از همه خوبان جهان
محو زیبائی آن چهرهٔ زیباست هنوز

ناز کن ناز که در کشور زیبائی و حسن
پرچم حسن جهانگیر تو بر پاست هنوز
نتوان دل دگر از حلقهٔ گیسوی تو کند
که دل انگیز و دل آویز و دل آراست هنوز
هر کجا عشق زند خیمه کند عقل فرار
پنجه عشق بنازم که تواناست هنوز
اینهمه لاله که در دامن صحرا روید
ثمر خون دل وامق و عذر است هنوز
شرح نا کامی مجنون و حدیث لیلی
خاطراتی است که در سینهٔ صحراست هنوز
نقش شیرین نشود محو که بر دامن سنگ
اثر تیشهٔ فرهاد هویداست هنوز
ای رسا گرمی و شیرینی و شورانگیزی
از سخن های دل انگیز تو پیداست هنوز

سودای دوست

گر سر صدق و ارادت افکنی در پای دوست
شامل حال تو گردد رحمت فردای دوست
در دل ما نیست غوغائی بجز غوغای عشق
در سر ما نیست سودائی بجز سودای دوست
در صفا و مروه با پای ارادت روز و شب
سعی ها کردم به یمن همت والای دوست
در منی و مشعر و در کعبه و رکن و مقام
هر کجا کردم نظر دیدم رخ زیبای دوست

هر که از جام ولای دوست نوشد جرعه ای
تا ابد سرمست و سرخوش باشد از صهبای دوست
چشم مشتاقان نه‌بیند جز جمال دوست را
نشنود گوش دل آوائی بجز آوای دوست
تا شود آئینهٔ دل با صفا و تابناك
میکشم چون توتیا بر دیده خاك پای دوست
روی تسلیم و رضا بر کوی حق بنهاده ایم
جان (رسا) بنهاده بر کف تا چه باشد رای دوست

بی‌خبری

گر بدینگونه جمال تو کند جلوه‌گری
ببری دین و دل از آدمی و حور و پری
بلطافت گل رخسار تو چون صبح بهار
بطراوت سر زلفت چو نسیم سحری
خود ندانم ز که آموخته آن چشم سیاه
رسم عاشق کشی و شیوهٔ بیدادگری
مکن ایدوست جفا دور ز آئین وفاست
ستم و جور تو با ما و وفا بادگری
آنچنان بی‌خبر از خویش و گرفتار توام
که ندارم خبری خوشتر ازین بی‌خبری
قدر ایام وصال تو ندانست (رسا)
حیف از آن عمر که بیدوست مرا شد سپری

شمع محفل

به پیش رخت گل بهائی ندارد
چمن بی وجودت صفائی ندارد
مکن چهره پنهان که بی‌روی ماهت
سرای دلم رو شنائی نـدارد
رخ ای شمع محفل ز عاشق مپوشان
که پروانه تاب جدائی ندارد
دلا چاره جوئی مکن از طبیبان
که درد محبت دوائی ندارد

(رسا) کی ز کویت رود جای دیگر
که خوشتر ز کوی تو جائی ندارد

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل خاك سر کوی دوست
قبلهٔ عاشق خم ابروی دوست
ساحری و مستی و افسونگری
شیوه ای از نرگس جای دوست
بر دل صاحب نظران حلقه‌ای
نیست بجز حلقهٔ گیسوی دوست
سرو کند خدمت بالای یار
ماه کند بندگی روی دوست
هر که شب وصل بمیرد ز شوق
زنده شود صبحدم از بوی دوست

دل مشکل پسند

چنان در دام عشقش پای بندم
که دل از هرچه غیر از اوست کندم
سیه چشمی که با تیر نگاهی
ربود از کف دل مشکل پسندم
سر و جان و دل ناقابل خویش
سراسر بر سر راهش فکندم
نگاهی از وفا کن گاهگاهی
که سخت آشفته حال و دردمندم
چو آتش چهرهٔ گلگون برافروخت
که سوزاند بر آتش چون سپندم
(رسا) در سایهٔ آن سرو بالا
قرین دولت و بخت بلندم

کلمات

این سخن های تابناک وجلی
کلمات محمد (ص) است وعلی (ع)

اتقوامن مواضع التهم - محمد (ع)

لکه ای تیره تر ز تهمت نیست	آنچه گویم در این زمینه کم است
تا گرفتار تهمت نکنند	منشین با کسیکه متهم است
هرکه آماج تیر تهمت شد	چون کمان قامتش همیشه خم است
خانهٔ متهم قدم مگذار	که ترا صد بلا بهر قدم است
هر که پند رسول اکرم را	کاربندد رها ز بند غم است

دانی آن پند آسمانی چیست؟
(اتقوامن مواضع التهم) است

زوال الدول باصطناع السفل - (ع)

بزرگی گزین کز رجال بزرگ	شود کامیابی نصیب ملل
بدست فرو مایه مسپار ملك	که بنیاد دولت پذیرد خلل
ز ناکس رسد لطمه ها برامور	ز دونان فتد فتنه ها دردول
گرانمایه پندی شنو از (علی)	که بدمرد میدان علم و عمل
به تدبیرو فرزانگی بی نظیر	بانصاف و مردانگی بی بدل
علی آنکه در صفحهٔ روز گار	سخن‌های او گشته ضرب المثل

سرود این کلام بلند و متین
(زوال الدول باصطناع السفل)

الاقتصاد نصف العیش - محمد (ص)

تا توانی مکن زیاده روی / تا گرفتار مسکنت نشوی
گر نخواهی زوال دولت و مال / در جهان پیشه کن میانه روی
گر قوی ناتوان شد از افراط / اعتدالش کند دوباره قوی
در ره اقتصاد پندی نغز / گویمت گر بگوش جان شنوی

هست (الا قتصاد نصف العیش)
طرفه درسی ز مکتب نبوی

المستشیر معان - محمد (ص)

چو دانا بهر کار کن مشورت / که از مشورت کس نبیند زیان
به پند پیمبر فرا دار گوش / که فرمود (المستشیر معان)

المال ینقص العلم یزکو علی الانفاق - علی (ع)

کنی گر سیم و زر بر خلق انفاق / شود کم گرچه باشد گنج قارون
ولی دانش بود گنجی که از بذل / نگردد کم از آن درهای مکنون
بعلم خویش کن با خلق سودا / کزین سودا نخواهی گشت مغبون
چه خوش فرمود مولی آنکه پندش / بزیورهای حکمت گشت مشحون
ز بذل مال یابد مال کاهش / ز بذل علم گردد علم افزون

الصحة افضل النعم - محمد (ص)

آسایش روح و تندرستی / از دل ببرد ملال و غم را
بنویس بلوحه با خط زر / (الصحة افضل النعم) را

الحکمة شجرة تنبت فی القلوب و تثمر علی اللسان علی (ع)

مکن دل زدیدار مرد حکیم / که روشن شود دل ز دیدار او

کلامش چو گنجی پر از حکمت است　　بیاموز حکمت ز گفتار او
کلامی شنو زان حکیم بزرگ　　که شد زنده گیتی ز آثار او
درختی است حکمت که روید ز دل
پدیدار سازد زبان بار او

المطامع تذل الرجال ، الموت اهون من ذل السؤال - علی (ع)

رو قناعت پیشه کن کز خلق گردد بی نیاز
مرد قانع ، کز خدایش تاج عزت بر سر است
از طمع پرهیز کن وز دیگران چیزی مخواه
نکته ای بشنو که تابان همچو دُرّ و گوهر است
آز ، مردان را ز بون و خوار سازد در جهان
مرگ از ننگ گدائی مرد را آسان تر است

ابلغ ناصح لك الدنیا لو انتصحت - علی (ع)

خوش آموزگاری بود روزگار　　ز آموزگار کهن پند گیر
چو دُر ساز آویز گوش این سخن　　ز گوینده دانای روشن ضمیر
جهان بر ترین پند آموز تست
گرت هست گوش نصیحت پذیر

الحسد سجن الروح - (ع)

مبر رشك هرگز بمال کسان　　مریز ای فرومایه بیهوده اشك
چه خوش گفت دانای روشن روان　　که زندان جان و روان است رشك

التواضع یرفع ، التکبر یضع - علی (ع)

هر که شد از شراب نخوت مست　　هستی خود برایگان بازد

سر نگون سازد آدمیرا کبر | گرچو فواره سر برافرازد
مرد باید که درمقام ادب | شیوهٔ خود فروتنی سازد
هر که شد با فروتنی دمساز | کرد گارش بلطف بنوازد
آنکه گردد سوار مرکب کبر | دشمن از هر طرف براوتازد
نکته‌ای کن ز نکته دانی گوش | که چو او کس سخن نپردازد

ز تواضع بلند گردد مرد
خود پسندی به پستی اندازد

العفو تاج المکارم ـ علی (ع)

چو دیدی خطا از گنهکار بگذر | که عفو است تاج رجال واعاظم
بگوش دل آویز پند علی را | که فرمود (العفو تاج المکارم)

الوحدة خیر من جلیس السوء از محمد (ص)

گرانبها سخنی گویمت ز پیغمبر | سزد که همچو در آویز گوش بنمائی
مکن مصاحب بد اختیار درعالم | که از مصاحبت بد بهتر است تنهائی

ان الدنیا و الاخرة کرجل له امرأتان اذا ارضی احدیهما اسخط الاخری ـ علی (ع)

سخنی دلپذیر و جان پرور | بشنو از شاه اولیا حیدر
بچه دنیا و آخرت ماند ؟ | بدو زن در سرای یک شوهر

گر یکی زاندو را کند خوشنود
خشم گیرد بر او زن دیگر

من زرع خیراحصد اجرآ ـ علی (ع)

اگر خواهی بهشت جاودان را | سراسر صرف نیکی کن جهان را
از آن روشن روان پندی بیاموز | که پندش روشنی بخشد روان را

هر آنکس تخم نیکی برفشاند
کند روزی درو محصول آنرا

الشرف بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه - (ع)

از سخن غالیه باری نسیم — ریخته بـر روی زمین غالیه
دم ز نیاگان مزن ای سفله طبع — (لاشرف بالرمم البالیه)
رو چو علی همت عالی بیار
(الشرف بـالهمم العالیه)

دلیل دین الرجل ورعه - علی (ع)

جامه ای جز لباس زهد مپوش — گر تراکیش حضرت باری است
زانکه گوید امیر دینداران — پـارسائی نشان دینداری است

دولة اللئام مذلة الکرام - علی (ع)

سروری شایستهٔ نامرد نیست — تاز مردان در جهان باشد نشان
نکته ای شیوا و نغزو دلپذیر — گوش کن از خسرو شیرین زبان
دولت دونان سفله طبع نیست
جـز نشان ذلت آزادگان

خیراخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - محمد (ص)

گر عیوب تو دوست گفت مرنج — کـه رسول ستوده خو گوید
بهترین دوست در زمانه کسی است — که عیوب تو روبرو گوید

لا تعلق باباً یعجزك افتتاحه - علی (ع)

فراتر پا ز حد خویش مگذار — که باید پندی از مولی شنودن
چه خوش فرمود آن استاد دانا — مبند آن در که نتوانی گشودن

اربعة قلیلها کثیر : الفقر والوجع والعداوة والنار - محمد (ص)

هر که پند ناصح مشفق شنید بهره‌مند از نعمت آسایش است
خاصه آن ناصح که خاك پای او توتیای چشم اهل بینش است
جاری از لب های شکر بار او چشمه‌های رحمت و بخشایش است
نکتهٔ بشنو ز شاه انبیا کاین سخن سرمشق اهل دانش است
اندکش بسیار باشد چار چیز
فقر و دردو دشمنی و آتش است

ارض للناس بما ترضاه لنفسك - علی «ع»

بشام تار خود گریی همه عمر بروز تیره بختان گر بخندی
بروز مستمندی بر تو بخشند ترحم گر کنی بر مستمندی
کسی را جان سلامت از گزند است که جانی را رهاند از گزندی
کسی را بند غم از پا گشایند که بگشاید زپای خسته بندی
چو درخواهی در گنجینه بگشای ز استاد بزرگ ارجمندی
بیاموز از علی این پند ، برخلق
پسند آنرا که برخود می پسندی

الجنة تحت ظلال السیوف - محمد «ع»

مرد آن باشد که درمیدان سپر سینه سازد پیش تیغ و تیرها
وه‌چه‌خوش فرمود پیغمبر ، بهشت هست زیر سایهٔ شمشیر ها

بئس الرفیق الحسود - «ع»

زتن تار و پود حسدرا بکن که سوزد چو آتش ترا تارو پود
ندیدم فرو مایه تر از حسد متاعیکه آرد زیان جای سود

به تن هر که بار حسادت نهاد / بجان بار اندوه و محنت فزود
علی زهرهٔ آسمان کمال / علی غنچهٔ بوستان و جود
شنیدم که بر شاخسار سخن / چنین نغمهٔ آسمانی سرود
مشو با حسود فرو مایه یار
که فرمود (بئس الرفیق الحسود)

حسن السؤال نصف العلم - محمد «ص»

بگوش هوش گرانمایه گوهری بسپار / از آن سفینه علم و کمال و بخشش و حلم
مدار ننگ ز پرسش که اهل دانش را / نبی سرود که (حسن السؤال نصف العلم)

الشقی من شقی فی بطن امه - محمد «ص»

پند پاکان را اثر در فطرت نا پاك نیست
طینت بد کی کند آئین نیکان را قبول
تیره بخت است آنکه مادر تیره بختش زادهست
(الشقی من شقی فی بطن امه) از رسول

خف تأمن - علی «ع»

هر که بنشیند چو گل غافل زخار / دامن پاکش بخون آلوده است
در بهار زندگی ازدردو رنج / چهرهٔ شاداب او فرسوده است
هر که اندیشد ز خلق روزگار / خاطرش دائم زغم آسوده است
روز و شب از خلق باش اندیشناك
زانکه (خف تأمن) علی فرموده است

تدبر قبل ان تهجم - علی «ع»

چو شد شمشیر با تدبیر توأم / توان شد برسپاه خصم پیروز

پس از اندیشه ده فرمان پیکار | مباش از دشمنان غافل شب و روز
بمیدان نبرد از رای روشن | چراغی بهر پیروزی بیفروز
ز گنج طبع گوهر بار حیدر | بخاطر گوهر نغزی بیندوز

در این مکتب ز پرچمدار اسلام
(تدبر قبل ان تهجم) بیاموز

اذا قدرت علی عدوك فاجعل العفو شكراً للقدرة علیه ـ محمد «ع»

چو بر رخش قدرت کسی شد سوار | نشاید که تازد بر افتاده رخش
به بخشندگی همچو خورشید باش | که گردد عطای تو بر خلق پخش

چو بر دشمن خود ظفر یافتی
بشکرانه قدرت او را به بخش

الهم نصف الهرم «محمد»

جهان را مکن صرف اندوه و غم | مکن ای جهاندیده برخود ستم
بدل تیر غم گر نشیند ترا | کند چون کمان قامت راست خم
شنو پندی از خواجهٔ کاینات | که خاکش بود قبلهٔ گاه امم
مه برج ایمان و فضل و کمال | گل باغ احسان و جود و کرم

ز پیری بود هم و غم نیمه ای
که فرمود (الهم نصف الهرم)

الولد ریحان من الجنة ـ محمد «ص»

ز کودك چه گویم که در چشم ما | عزیز است کودك چه زیبا چه زشت
خوش آنکس که در کشتزار وجود | نهال برومند فرزند کشت
پدر را پس از مرگ نام و نشان | کند زنده فرزند نیکو سرشت
کلامی شنو از رسول خدا | که با خط زر باید آنرا نوشت

چنین سفت در سخن کاین نهال
گیاهی است خوشبو زباغ بهشت

احسن‌العدل نصرة‌المظلوم - «ع»

تا توانی مکن ستم برخلق — که ستم خصلتی بود مذموم
با ستمدیدگان مکن جز داد — تا نمانی ز لطف حق محروم
دادگستر چو شاه مردان باش — علی آن آفتاب برج علوم
شهریاری که ابر معدلتش — گسترانیده سایه روی عموم
سخنانش بر آسمان ادب — میدرخشد چومهر و ماه ونجوم
شد از او چشمه کرم آغاز — شد بدو نامهٔ سخن مختوم
ما همه بنده ایم و او مولی — ما همه خادمیم و او مخدوم
گنجنی آکنده از گهر دارد — طبع او از لئالی منظوم

دارم از او گرانبها گهری
(احسن‌العدل نصرة‌المظلوم)

ازمحمد صلی‌الله‌علیه و آله

مرا بوی گل هردم آردنسیم — ز گلزار گفتار مردی حکیم
کلامی شنو زان حکیم‌بزرگ — که بود آیت کردگار عظیم
رجال جهانند بر چار نوع — سخی و کریم و بخیل ولئیم
سخی آنکه بانعمت خویشتن — کند دیگران را شریك و سهیم
خوردهم‌خودوهم‌خوراندبخلق — خدایش بهشتی دهد پر نعیم
کریم‌است‌بخشنده چون‌آفتاب — عطایش جهانگیر و لطفش‌عمیم
نه برخود که بخشدسراسربخلق — چنین است آئین مرد کریم
بخیل آنکه در بسته‌برروی‌خلق — چو مهمان درآید بلرزد زبیم

خوردخویش وبرکس نداردروا　　شود عاقبت با ندامت ندیم
لئیم آنکه چیزی نبخشد بکس　　نهد دیگران را همه‌زر و سیم
لئامت عذابی بود درد ناك　　بپرهیز از این عذاب الیم
(رسا) کن سپاس خداوندگار
بشکرانهٔ طبع و ذوق سلیم

اطرحوا سوء الظن منکم ـ علی «ع»

بدگمانی بجز توهم نیست　　ره بخاطر مده توهم را
جز ره کج نمیرود کج بین　　جز کژی نیست شیوه کژدم‌را
بد گمانی زبن بر اندازد　　کاخ آسایش و تنعم را
هر که شدبد گمان بخلق ، کند　　دشمن جان خویش مردم را
گوش کن تا زباغ حق شنوی　　نغمهٔ مرغ خوش ترنم را
آنکه در مکتب ادب آموخت　　به بشر شیوهٔ تکلم را
رسم مردانگی و عزت نفس　　همت و بخشش و ترحم را
ز علی شاه اولیا آموز
(اطرحوا سوءالظن منکم) را

من صمت نجا ـ محمد «ص»

درس سخن و سخنوری را　　در مکتب مصطفی بیاموز
پندی به فضیلت خموشی　　از خاتم انبیا بیا موز
گر ایمنی از گزند خواهی
رو (من صمت نجا) بیاموز

النساء حبالة الشیطان ـ محمد «ع»

زن‌بد مار خوش خطوخالی‌است　　که بلای تن است و آفت جان

زشتخوئی که بگسلد پیوند — سست عهدی که بشکند پیمان
فتنه ها از جبین او ظاهر — کینه ها در ضمیر او پنهان
حذر از زن که دام شیطان است — آفت دهر و فتنهٔ دوران
خواجهٔ کاینات آنکه از او — گشت محکم مبانی ایمان
سفت دراین زمینه در سخن
(النساء حبالة الشیطان)

من‌عرف‌الناس تفرد ـ علی «ع»

ای دل غافل که بقید هوس — کرده جهان سخت‌مقید ترا
تکیه مکن بر بشر سست عهد — زانکه ز بدعهد رسد بد ترا
دور شو از مردم ظاهر فریب — تا نکند دور ز مقصد ترا
پندعلی‌گوش کن ایدل که‌نیست — خوشتر ازاین دولت سرمد ترا
گوهر نغری که گرانمایه تر — هست ز یاقوت و زبرجد ترا
آینهٔ معرفت و عبرت است
(من عرف‌الناس تفرد) ترا

خسرالدنیاوالآخره

گاه با یار و گهی با اغیار — گاه بازیچه گهی مسخره ایم
رانده از هردرو وا مانده زراه — خسرالدنیا و الآخره ایم

لاسهل‌الاماجعلت‌سهلا ـ محمد «ص»

گر پند ز گفته بزرگان گیری — پیوسته مراد دل زدوران گیری
سختی‌چه‌دهی‌بخود که‌فرمود‌نبی — آسان‌گذرد هر آنچه‌آسان‌گیری

* * *

اهناء العیش اطراح الکلف - علی «ع»

چو روشندلان سادگی پیش‌گیر — که آسایش جاودانی تراست
منه بسار پیرایه هرگز بدوش — کزان محنت و ناتوانی تراست
کنی بی تکلف اگـر زندگی — ز گیتی همه‌شادمانی تراست
چو پیران دل زنده از سادگی — به پیری نشاط جوانی تراست
علی راست پندی که آسودگی — از آن نغمهٔ آسمانی تراست
چو پیرایه ها را بدور افکنی
گوارا ترین زندگانی تراست

السکوت خیر من املاء الشر - محمد «ص»

ز دانای روشندل آموز پند — گرت هست گوش نصیحت نیوش
خموشی زالقای شر بهتر است — به پند پیمبر فـرا دار گوش
ز اندرز فرزانه عبرت پذیر — زتد بیر صاحبدلان رخ مپوش
کلامی کزان فتنه گـردد بپا — نگوید خرد مند بافضل و هوش
چو بیند سخن گفتن آرد زیان — سخندان دانا نشیند خموش

الحرب خدعه محمد «ص»

خدعه کن درمصاف بادشمن — زانکه‌در کارجنگ خدعه رواست
گفت (الحرب خدعه) پیغمبر — گر ترا گوش معرفت شنواست

البلاء موکل بالنطق - محمد «ص»

آدمیرا بلاست بسته به نطق — کن ز گفتار ناروا پرهیز
ای بسا کز زبان زبانه کشد — آتش انقلاب و جنگ وستیز
حذر از این زبان دهشت را — حذر از این بلای وحشت‌خیز
ای بسا فتنه کز زبان خیزد — جانگـزاتر ز فتنهٔ چنگیـز

پندی از شاه انبیا آموز سخنی دلپذیر و روح انگیز
(البلاء موکل بالنطق)
این سخن را چو در بگوش آویز

حسن البشر یذهب بالسخیمه ـ محمد «ص»

همچو گل دلفریب وخوشرو باش تا ز دلها غبار غم شوئی
کن تبسم چو غنچه ، گر زجهان دولت شادی و طرب جوئی
باش خوشرو که کینه توزی را
میبرد از میانهٔ خوشروئی

العالم ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره ـ علی «ع»

ای بغفلت سپرده عمر گران پند گیر از زمانهٔ گذران
منشین بی خبر ز خویش که نیست جز ندامت نصیب بی خبران
همدم اهل علم باش و مجوی گوهر معرفت ز بد گهران
چشم بینای دل چراغ ره است تا نیفتی به چه چو بی بصران
همچو دانای پاك روشن بین باش سر مشق عبرت دگران
پندی آموز از علی که بود شرف و قدر مرد بسته بر آن
مرد دانا بچشم دل بیناست
مرد نادان بچشم سر نگران

ترك جواب السفیه ابلغ جوابه ـ علی «ع»

چو دانا گر بگیتی جرعهٔ چند شراب از جام خاموشی بنوشی
نشاط و خرمی بخشی روان را به تن جز جامهٔ عزت نپوشی
مده پاسخ بگفتار سفیهان همان خوشتر بخاموشی بکوشی
مزن بیهوده دم تا چند گوهر بگوهر نا شناسان میفروشی

مگر نشنیدهٔ این نکتهٔ نغز
جواب ابلهان باشد خموشی

بالعافیة توجد لذة الحیوة - علی(ع)

بجز تند درستی مکن آرزو | چو خواهی بشادی بر آری نفس
بشکرانهٔ تندرستی بشوی | ز آئینهٔ دل غبار هوس
چو سرمایهٔ تندرستی تر است | مرو زیر بار تمنای کس
بیاموز پند گرانمایه ای | ز مولی که ما را بود دادرس

همانا که شیرینی زندگی
بدست آید از تندرستی و بس

انما الاعمال بالنیات والخواتیم - محمد «ص»

نیت بد آفت جان و دل است | دور کن از جان و دل آفات را
بسته برنیت سر انجام عمل | بیش از این ضایع مکن اوقات را
ای دل غافل ز (احمد ص) پند گیر | تا مگر جبران کنی مافات را

چون کنی نیت مکن دور از نظر
(انما الاعمال بالنیات) را

احثوا التراب فی وجوه المداحین - محمد «ص»

چو خواهی که اندر جهان گستری | بساط سخن چون سخن گستران
زبان ای سخنگوی روشن گهر | میالا به تحسین بد گوهران
به پیرامن مدح هرگز مگرد | که مدح است آئین دون پروران
گرت هست دانش، ستایشگری | نکوهیده باشد ز دانشوران
فریب ستایشگران را مخور | که افسون کنندت چو افسونگران
مخر مدح مداح وعبرت پذیر | ز گفتار سالار پیغمبران

محمد که گنجینهٔ طبع اوست　　بلند آسمانی پر از اختران
بفر مود صاحب نظررا که خاك
بیفشان بروی ستایشگران

نفس المرء خطاه الی اجله - علی «ع»

آن به که قدم براه حق بگذاری　　گفتار علی بگوش جان بسپاری
هردم که بر آوری مپندار دم است　　گامی است که سوی مرگ برمیداری

لسان الجاهل مفتاح حتفه - علی «ع»

بلند است آشیان مرغ دانا　　چه در شهر آشیان سازد چه درده
زهی دانا که برگفتار نغزش　　فرشته آفرین گوید بشر زه
سخندان لب گشاید چون بگفتار　　سخن هایش برد دل از که و مه
تو ای نادان زگفتن دم فرو بند　　ز گفتن دم فرو بستن ترا به
کلید مرگ نادان جززبان نیست　　برو قفل خموشی بر زبان نه
بیاموز ازعلی این نکتهٔ نغز
(لسان الجاهل مفتاح حتفه)

لاحلل کالاداب - علی «ع»

زیوری نیست ترا به زادب　　تا توانی ز ادب روی متاب
ز علی شاه ولایت آموز　　نکتهٔ نغزتر از در خوشاب
آنکه پیوسته چراغ ادبش　　همچو خورشید بود عالمتاب
در ادب کوش وبیاویز بگوش　　گوهر (لاحلل کالاداب)

نیت المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله - محمد «ص»

کفر ظلمت دان و ایمان روشنی　　آن سیه شام است و وین روشن سحر
تا نتابد نور ایمان بر دلی　　کی شود صبح سعادت جلوه گر

روح مؤمن راحت خلق خداست | قلب کافر آفت جان بشر
آن قدم بر داشته در راه خیر | وین علم افراشته در راه شر
آن ز گفتاری برافروزد چراغ | وین ز کرداری برانگیزد شرر
نکته نغزی چو در شاهوار | بشنو از پیغمبر والا گهر
نیت مؤمن به از کردار اوست
نیت کافر ز کردارش بتر

البغی یخرب الدیار - علی «ع»

ویرانه کند دیار خود را | آنرا که ستمگری شعار است
بنیاد بقای ملك و ملت | بر پایهٔ عدل استوار است
سرمشق شهان داد گستر | گفتار ولی کردگار است
شاهیکه سفینهٔ لئالیش | آکنده ز در شاهوار است
ماهیکه طلیعهٔ عدالت | از چهرهٔ پاکش آشکار است
گفتار بلند آسمانیش
(البغی یخرب الدیار) است

لادین الابمروة - علی «ع»

ترحم کن دلا بر زیر دستان | که راه رستگاری غیر از این نیست
سیه دل را که نبود رحم و انصاف | فروغ رستگاری برجبین نیست
چه خوش فرمود پیغمبر ، کسی را
که انصاف و مروت نیست دین نیست

اطع من فوقك نطعك من دونك - علی «ع»

چو در برگوش دل آویز پندی | ز استاد سخن سنج و سخندان
همایون شهریار ملك توحید | فروزان آفتاب برج ایمان

علی سر چشمهٔ فیض الهی — علی آئینهٔ آیات یزدان
همای شاخسار علم ودانش — نهال بوستان زهد و عرفان
شنیدم شاه اقلیم و لایت — بفرمانبر چنین میدادفرمان
که از فرماندهان فرمانبری کن
که تا فرمان برندت زیر دستان

لایغنی حذرعن قدر - محمد (ص)

تغییر قضارا نتوان داد که هر کز — تقدیر محال است که تغییر پذیرد
بیهوده مجو چارهٔ تقدیر ز تدبیر — تقدیر کجا چاره ز تدبیر پذیرد

ایاك والملق فان الملق لیس من خلائق الانسان - علی «ع»

زجام چاپلوسان هر که شد مست — کند بنیاد خود درحال مستی
حذر کن از تملق کادمیرا — کشاند از بلندی سوی پستی
شهان را افکند برخاك ذلت — توانگر را بروز تنگدستی
بیاموز ازعلی پندی کزان پند — شود محکم ترا بنیاد هستی
ترا پرهیز باد از چاپلوسی
که دوراست این صفت ازحق پرستی

مثل الاخوین کمثل الیدین تغسل احداهما الاخری - محمد «ص

از هم دورفیق بدنگویندهمی — جز راه وفا رهی نپویند همی
باشدمثل دودوست مانند دوست — کالایش یکدگر بشویند همی

زکوة القدرة الانصاف - علی «ع»

زانصاف وجوانمردی مکش دست — چو گشتی با توانائی هم آغوش
سوار مرکب قدرت چو گشتی — مکن هرگز مروت رافراموش
حذر از ظلم کن کزباد آفات — چراغ ظلم گردد زود خاموش

زکوة قدرت انصاف است زنهار
چو در پند علی بسپار در گوش

الکاسب من یده ، خلیل الله - محمد «ص»

آن مرد که از فنون کسب آگاه است بادولت و بخت و خرمی همراه است
درکسب پیام مصطفی دانی چیست (الکاسب من یده ، خلیل الله) است

اذا اطعمت فاشبع

پاك کن از چهرهٔ مسکین غبار گرد فقر و فاقه از روی فقیر
دستگیر افتادگان را از کرم تاشود فضل خدایت دستگیر
مستمندان را ز محنت کن رها بند غم بگشای از پای اسیر
گر خورانی بینوارا سیر کن رخ متاب ای دل زفرمان امیر
طایر قدسی که برهر شاخسار می سراید نغمه های دلپذیر
گوهر پاکی که برداماں خاك ریخته از خامهٔ مشگین عبیر
شیر مردی درشجاعت بی بدل نکته سنجی در فصاحت بی نظیر
از علی سرحلقهٔ آزادگان
رو(اذا اطعمت فاشبع)یادگیر

الحیاء خیر کله - محمد «ع»

آدمیرا گر نشان از شرم نیست بدتر از ددداں و کمتر ازوحوش
هرکه پوشد جامهٔ شرم و عفاف جامهٔ رحمت براو پوشدسروش
با حیا را تاج خوشنامی بسر بی حیارا بار بدنامی بدوش
آن دلش گویا ولی خاموش لب این لبش گویاولیکن دل خموش
گر نخواهی پیرهن برتن دری جامهٔ بی عفتی هرگز مپوش
ز یوری زیباتر از آزرم نیست پاك دامن باش ودر آزرم کوش

تا نیالاید ترا دامن به ننگ		بادهٔ بی عفتی هر گز منوش
ایکه جوئی گوهر شرم و حیا		گر ترا ادراك و تدبیر است و هوش

(الحیاء خیر کله) مصطفی (ص)
گفت بسپار این سخن چون در بگوش

زکوة السلطان اغاثة الملهوف ـ علی (ع)

روزیکه زمام ملك ، در دست		گیری بـه ارادهٔ الهی
بنیاد ستمگری بر انداز		پا یان ستم بود تباهی
همواره بروی داد خواهان		بگشا در عدل و دادخواهی
خلقنـد سپاه شاه عـادل		اندیشه مکـن ز بی سپاهی
گفتار علی اگر کنی گوش		ایزد دهدت هر انچه خواهی

فریاد رس ستمکشان باش
کاین است زکوة پادشاهی

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم ـ علی (ع)

هستی بیدادگـر را ظلم سوزاند چو آتش
از علی بشنو کلامی گر ترا عقل است و بینش
هست روز داد خواهی ستمکش از ستمگر
سختتر از روز بیداد ستمگر بـر ستمکش

احب عباد الله الی الله انفعهم لعباده ـ محمد (ص)

احمد که یگانه رهنمای بشر است		دارد سخنی که پر بها چون گهر است
هر کس که رسد به بندگان سودش بیش
درنزد خدا از همه محبوب تراست

* * *

الصمت روضة الفکر - علی (ع)

خامشی بوستان اندیشه است | شیر حق را لطیفه‌ای بکر است
از خرد آن لطیفه پرسیدم | گفت (الصمت روضة الفکر) است

من عرف نفسه قد عرف ربه - علی (ع)

آنکس که خدا پرستیش آئین است | روشندل و عارف وحقیقت بین است
بشناس ز خود خدای خود را چو علی | مفتاح در خداشناسی این است

ثلث لا تهنا لصاحبین العیش الحقد والحسد وسوء الخلق - علی (ع)

رشك بر دیگران مبر ، آن به | که غبار حسد ز دل شوئی
تا توانی بخلق کینه مورز | تا بکی راه کینه می‌پوئی !
گوش کن پند نغز مولی را | گر ره و رسم زندگی جوئی

زندگی را سه چیز تیره کند
کینه ورزی ورشك و بد خوئی

المنع الجمیل احسن من الوعد الطویل علی (ع)

تا توانی نیاز مندان را | دلخوش ازوعده های پوچ مساز
گر که دستت تهی است ازره لطف | خسته را با تبسمی بنواز
وه چه خوش گفت آنکه برخاکش | شهریاران نهاده روی نیاز

بخوشی ناامید کردن خلق
بهتر ازوعده های دورودراز

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس - محمد (ص)

عیبجوئی مکن ز خلق خدا | که بود کار مردم جاهل
عیب خودبین چومرد روشن بین | تا شود تیرگی ز دل زایل

ایکه غفلت فرا گرفته تـرا — گوش کن پند ناصح کامل
گفت دانا خوشا بحال کسی — که چو مردان پاك و روشندل
هست دائم بعیب خود مشغول
لیکن از عیب دیگران غافل

افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها - علی (ع)

چو پا مال کردی حقوق کسان را — مدار از خدا چشم لطف و ترحم
بیاموز پند علی را چو خواهی — کنی زنـدگانـی بعیش و تنعـم
بود بـرترین جود و بخشندگیها
رسانیدن حـق مردم به مـردم

حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن - علی (ع)

دل بـه بدبینی میالا تـا ترا — پاك گـردد دامن از آلودگی
گوش کن پندولی کـردگار — تارهی از محنت و فرسودگی
باش خوشبین زانکه خوشبینی ترا
تنـدرستی بخشد و آسودگـی

خذ من کل علم احسنه فان النحل یأکل من کل زهر ازینه - (ع)

گفت (خذ من کل علم احسنه) — آنکهٔ نامش زیور هردفتر است
بهترین دانش ز دانشها گزین — کاین سخن تابنده تراز گوهراست
برگزیند نحل ازگلهای باغ
شهدازان گل کزهمه شیرین تراست

خمسة من مصائب الدنیا : فوت الحبیب و ذهاب المال
و شماتة الاعداء و ترك العلل و امرئة سوء - محمد (ص)

پنج چیز ازمصائب دنیاست — گفت پیغمبر این ستوده سخن

زن بد، مرگ دوست، رفتن مال — ترک دانش، شماتت دشمن

شر الناس من اکرمه الناس اتقاء شره ـ محمد (ص)

سزد دادگر را مقامی چنان — که خلق آرزوی مقامش کنند
نه بیدادگر را که مردم زدور — ز بیم تعدی سلامش کنند
نماند اثر از ستمگر، که محو — پس از مرگ آثار و نامش کنند
ز پیغمبر آرم پیامی که فخر — پیام آوران بر پیامش کنند
کلام بلندی که آویز گوش — چو در آسمانی کلامش کنند
بود بدترین مردمان آن کسی
که مردم زترس احترامش کنند

انظر الی ماقال و لاتنظر الی من قال ـ علی (ع)

گوش کن گفتار شاه اولیا — کان سخن پرور سخن باحال گفت
رو ببین گوینده را گفتار چیست — کاو ترا (انظر الی ماقال) گفت
هان مبین گویندهٔ گفتار کیست
زانکه (لاتنظر الی من قال) گفت

لسان المرائی جمیل و فی قلبه الداء الدخیل ـ علی (ع)

ریا کیش اهریمنان است و بس — بپرهیز از این کیش اهریمنی
چو بر دل نشیند غبار ریا — نتابد بر آن دل دگر روشنی
مکن دوستی بادورویان که کس — ندید از دورویان بجز دشمنی
رخ از پند نغز علی بر متاب — گر آسودگی خواهی و ایمنی
فریبنده باشد زبان دوروی
ولیکن دل آکنده از ریمنی

* * *

جاهدوا اهواءکم تملکوا نفسکم - محمد (ص)

تا نپرهیزد از هوی و هوس کی بمطلوب خود رسد طالب
گوش کن از پیغمبر اکرم گفتهٔ نغز و نکتهٔ جالب
با هوسهای خود مبارزه کن
تاکه بر نفس خود شوی غالب

الکلام کالدواء قلیله نافع و کثیره قاتل - علی (ع)

مگو پر که گوینده باید سخن پسندیده و مختصر آورد
سخن پیش مردان گوهرشناس ز گوهر گرانمایه تر آورد
سخن های زیبا و نغز و بدیع چو مردان صاحب هنر آورد
علی راست، پند گرانمایه ای که عبرت برای بشر آورد
بلند است گفتار کوتاه او ز گنجینهٔ در و گهر آورد
نهالی است گفتار نغز علی که هرجا نشیند ثمر آورد
چو گوئی سخن اندك و نغز گوی که بسیار آن درد سر آورد
چو دارو بود اندکش سودمند
زاندازه افزون ضرر آورد

الخیر فیما وقع

چو کس نیست آگه زکار قضا مکن از قضا کامیابی طمع
تراهرچه پیش آید ای دل خوش است که گویند (الخیر فیما وقع)

النصر مع الصبر والفرج مع الکرب - محمد «ص»

ای دل اندر بلا شکیبا باش هرگز از گردش زمانه مرنج
گنج اگر بایدت شنو پندی که گرانمایه تر بود از گنج

صبر همراه فتح و پیروزی است
چون گشایش قرین محنت و رنج

من اقبح المذام مدح اللئام ـ علی (ع)

بیاموز پند گرانمایه ای | گزین نیست پندی پسندیده تر
فرومایگان را ستودن خطاست | کزین نیست کاری نکوهیده تر

ولوع النفس باللذات یغوی و یردی ـ علی (ع)

مرا پندی چو در آویز گوش است | ز استاد بزرگ از عهد خردی
بنابودی کشد افراط در عیش | (ولوع النفس باللذات یردی)

الشعر بمنزلة الکلام، فحسنه حسن الکلام، و قبیحه قبیح الکلام ـ محمد «ص»

طبع سراینده شیرین سخن | خرم و زیباست چو باغ بهشت
از چمن عمر تمتع نیافت | هر که در این مزرعه تخمی نکشت
شعر بود همچو سخن، گوشدار | گفتهٔ پیغمبر نیکو سرشت
باید با خط زر این پند را | برزبر لوحهٔ سیمین نوشت
شعر پسندیده، کلامی نکوست
شعر نکوهیده، کلامی است زشت

ثلاثه لا ینتصفون من ثلاثه حر من عبد، عالم من جاهل
وقوی من ضعیف ـ محمد (ص)

نگیرد سه کس از سه کس انتقام | ز پیغمبر است این خجسته پیام
کجا گیرد آزاده بر بنده خشم | که خشم است برزیردستان حرام
نه کیفر ستاند قوی از ضعیف | نه دانا ز نادان کشد انتقام
چو در پندشاهانه را گوش کن | (کلام الملوک ملوک الکلام)

زلةالقدم تدمی و زلةاللسان تردی ـ علی (ع)

ای که از تبهکاران ، جان و تن بیازردی
خون خود هدر کردی، آبروی خود بردی
لغزش زبـان و گام ، میکند ترا بد نام
ایکه از ره عزت رو بـذلت آوردی
بگذر از خطا بشنو این کلام موزون را
(زلةالقدم تدمی زلة اللسان تردی)

العاقل یطلب الکمال و الجاهل یطلب المال ـ محمد «ص»

چون مال جهان پذیرد ای دوست زوال
خوشبخت کسیکه رفت دنبال کمال
فرمود علی امیر فرخنده خصال
داناست پی کمال و نادان پی مال

ولدالسوء یهدم الشرف و یسبن السلف ـ علی «ع»

دود مانش رود بباد فنا
پدری را که پور ناخلف است
بشنو از شاه اولیا سخنی
که چو در پرورید صدف است
دانی آن گوهر درخشان چیست
(ولدالسوء یهدم الشرف) است

احبب للناس ما تحب لنفسك ـ محمد «ص»

آنچه پسندی بخود ، پسند همه را
بردگران، تن ز غم مکاه چو ممسك
داد پیمبر چنین پیام بشر را
(احبب للناس مایحب لنفسك)

ان آثار نا تدل علینا

هر اثری راز کرده ایست حکایت
جز به اثر ننگرند مردم دنیا
موجد آثار نیك باش که گویند
(ان آثار نا تدل علینا)

فانظرو بعدنا الی الاثار

اثر ما ز بعد ما نگرند کز اثر پی برند بر کردار
از بزرگان شنیده‌ام سخنی (فانظرو بعدنا الی الا ثار)

رب مفتون بحسن القول فیه - علی «ع»

ای بسا مغرور کز تحسین خلق در بلا و فتنه افتد چون سفیه
پند مولی را مبر هرگز زیاد (رب مفتون بحسن القول فیه)

خیر الناس من انتفع به الناس - محمد «ص»

رسان بهره خویش بر دیگران که فرموده پیغمبر ار جمند
بود بهترین مردمان آنکسی که گردند مردم از او بهره مند

ان اکرم الموت لقتل، والذی نفسی بیده لالف ضربة بالسیف اهون علی من میتة علی الفرش - علی «ع»

علی راست پندی بهنگام رزم که سرمشق مردان نام آوراست
شود مرد اگر کشته در کار زار زهر مرگ او را گوارا تراست
هزاران ترا زخم شمشیر تیز
بسی خوشتر از مرگ در بستر است

هیهات لو لا التقی لکنت ادهی العرب - علی «ع»

شاه ولایت علی ز پارسائی کشید دست ز جاه و مقام دولت و عیش و طرب
بندگی کبریا شیوهٔ او صبح و شام خدمت خلق خدا پیشهٔ او روز و شب
بر فقرا دستگیر بر امرا سختگیر مظهر لطف و صفا منبع فضل و ادب
دست ستمدیدگان ، گرفته از راه مهر سوی ستم پیشگان دوخته چشم غضب
شاه رعیت نواز داد گر و چاره ساز والی والا تبار خسرو عالی نسب

گوی سیاست علی ز تازیان میربود — بودی اگر در جهان مرد ریاست طلب
کی شود آزاد مرد اسیر جاه ومقام — مرد خداکی خورد فریب سیم وذهب
این سخن تابناك هست از آن قلب پاك
(هیهات لولی التقی لکنت ادهی العرب)

لاتدعن حقاً لغدفان لکل یوم مافیه - محمد «ص»

مکن سستی که گرددکار انجام — بهر کاری که همت برگماری
مکن درکارها امروز و فردا — که حاصل جز ندامت برنداری
کلام نغز شاه انبیا را — چودر باید بگوش جان سپاری
بفردا خودمیفکن کار امروز
که هرروزی بودمخصوص کاری

اقل الناس راحة البخیل - محمد «ص»

ایکه خواهی درجهان آسودگی بگذرز بخل
زانکه سازد جانوتن را بخل رنجوروعلیل
پند نغز مصطفی را کن چودر آویز گوش
کمتر ازهر کس بود آسایش شخص بخیل

اقل الناس لذة الحسود - محمد (ص)

مبر رشك هرگز بمال کسان — که زایدحسد رنج ومحنت بسی
شنو از پیمبر که شخص حسود — بود لذتش کمتر از هر کسی

ان الدنیاظل الغمام وحلم المنام والفرج الموصول بالغم والعسل المشوب بالسم

وه چه خوش گفت آنکه درگیتی — بذر فضل و سخنوری کشته

شاه مردان که درجهان زسخن گنج هائی گرانبها هشته
سایه ابر و خواب راماند عالم بی ثبات وسر گشته
شادی آن برنج پیوسته
انگبینش به زهر آغشته

قلیل التوفیق خیر من کثیر العقل - محمد (ص)

ترا گر دولت تو فیق بخشند نهال آرزویت آورد بار
گرت گردد رفیق راه توفیق بآسانی کنی طی راه دشوار
مگر نشنیده‌ای این نکتهٔ نغز
جوی تو فیق به ازعقل بسیار

الخائف لاعیش له

شخص خائف کی شناسد ره زچه باز دارد خوف رهرو رازره
بهره کی خائف برد از زندگی عمر را سازد بناکامی تبه
رو قویدل شو که شاه اولیا
گویدت (الخائف لاعیش لهٔ)

صلاح البدن الحمیته - «ع»

چو بیمار گشتی به پرهیز کوش که راند ز تن رنج و سستی ترا
ترا داروئی به زپرهیز نیست که بخشد ز نو تندرستی ترا

لا تغتم بالفقر و ابلاء فان الذهب یجرب بالنار والمؤمن یجرب بالبلاءِ (ع)

علی راست پند گرانمایه ای کز آن پیروی اهل دانش کنند
بهنگام سختی مخور غم که زر پی آزمایش در آتش کنند

خدا دوست را در بلا، چون طلا
در آتش پی آزمایش کنند

القلب ینبوع الحکمة و الاذن مغیضها - علی «ع»

گوهری جز گوهر حکمت مخر — جامه ای جز جامه همت مپوش
تا شود دل منبع آب زلال — آب جز از چشمهٔ دانش منوش
دل فرا گیرد ز راه گوش علم — گوش جان بگشا به آواز سروش
وه چه خوش گفت آن خداوند سخن — آفتاب آسمان فضل و هوش
منبع علم است دل، وین چشمه را
آب میگیرد فرا از راه گوش

ثیاب التقی اشرف الملابس - علی «ع»

وه چه خوش از کلك گوهر بار زاید گوهری
آنکه شیوا خامه‌اش شیوا ترین خامه هاست
زیب تن کن جامهٔ تقوی که فرماید علی :
جامهٔ پرهیز گاری بر ترین جامه هاست

من صبر هانت مصیبة - علی (ع)

شکیبا در مصائب باش کز دل — شکیبائی کند اندوه را کم
شکیبائی مصیب دیدگان را — ز دل شوید غبار محنت و غم
مبر پند علی را هرگز از یاد
که تا چون گل شوی شاداب و خرم

ذهاب البصر خیر من عمی البصیرة - علی (ع)

چو رهرو را بود چشم بصیرت — به آسانی کند طی مراحل

رهاند خاطر خودرا ز آفات رساند کشتی خودرا به ساحل
دل بینا شناسد راه از چاه جدا سازد حقیقت‌را زباطل
چه خوش فرموداستادجهان‌بین
که کوری به ز نابینائی دل

الحرکة برکة

برکت کی ترا خدا بخشد نکنی تا ز جای خود حرکت
از بزرگان شنیده ام مثلی حرکت ازتو ، از خدا برکت

افضل من طلب التوبه ترك الذنب ـ علی (ع)

بگذر از لغزش که بایدخویش‌را در لباس راستی آراستن
چندپوزش‌خواهی‌ازعصیان‌خویش باید از بار گناهان کاستن
پیش مردان خدا ترك گناه
هست‌نیکوترزپوزش‌خواستن

اول الشهوة طرب واخرها عطب ـ علی (ع)

به شهوت جامهٔ خود را میالا مگرد ای بوالهوس گرد تباهی
چو اهریمن به گرداب هلاکت کشد شهوت‌تراخواهی‌نخواهی
بیاد آمد مرا پندی زمولی علی سر چشمهٔ فیض الهی
بود آغاز شهوت شادمانی
ولی پایان آن رنج‌وتباهی

الغشوش لسانه حلو وقلبه مر ـ علی «ع»

مخور تا توانی فریب دوروی که‌همچون سرابی فریبنده‌است
به شیرینی آغشته دارد زبان ولیکن زتلخی دل آکنده است

الکیس من کان یومه خیر من امسه - علی (ع)

نکوتر کن ز روز پیش خود را ... چو خواهی طالعت پیروز باشد
کسی دارد دلی بیدار وهشیار ... که امروزش به از دیروز باشد

الداعی بلاعمل کالقوس بلاوتر - علی «ع»-

گفت علی پند گرانمایه ای ... پندی کز در و گوهر به‌بود
هرکه دهد پند و نبندد بکار ... همچو کمانی‌است که بی‌زه‌بود

احسن الصدق الوفاء بالعهد - علی «ع»

تا توانی درست پیمان باش ... هست‌شیرین ترایـن‌سخن ازشهد
از علی درس حسن عهد آموز ... (احسن‌الصدق الوفاء بالعهد

الحازم لم یؤخر عمل یومه ای غده - علی «ع»

مکن در کارها امروز و فردا ... ز شاه اولیا پندی بیاموز
دل بیدار و دور اندیش هرگز ... نیندازد بفردا کار امروز

العجلة مذمومة فی کل امر الا فیما یدفع الشر - علی «ع»

شتاب ای دل مکن درکار هرگز ... که دشوار تو مشکلتر نماید
نکوهیده است درهر کار تعجیل ... مگر آنجا که دفع شر نماید

ایاك والجور فان الجائر لا یشم رائحة الجنه - علی «ع»

نیست از بیداد خوئی زشت‌تر ... همچو نیکان بگذر از این خوی زشت
از ستمکاری ترا پرهیز باد ... نشنود بیداد گر بوی بهشت

الاخرس خیر من الکذب - علی «ع»

تادرتو فروغ راستگوئی است ... باید ز دروغ رخ نهفتن

فرمود علی که گنگ بودن		بهتر بود از دروغ گفتن

اسمع تعلم واسکت تسلم - - علی(ع)

ز دانای جهان پندی بیاموز		که بایدچون گهر قدرش بدانی
فراده گوش و دانائی فراگیر		زبان در کش که تا آسوده مانی

اعدل تدم لك القدره - علی «ع»

نکند سوی ستم دست دراز		هر که روشندل و دانا باشد
شهریاری که کند دادگری		درهمه عمر توانا باشد

ایاك والغضب، فان اوله جنون و آخره ندم - علی «ع»

کن حذر از آتش سوزان خشم		کادمیرا دشمن جانی بود
خشم آغازش بود دیوانگی		خشم پایانش پشیمانی بود

لاتجنی علی المرء الایده - محمد «ص»

هرچه رسد حاصل کردار ماست		گفت چه خوش ناصح پاکیزه کیش
شکوه مکن از دگران ، کادمی		هرچه کشدمیکشدازدست خویش

النظافة من الایمان - محمد «ص»

باش پاکیزه زانکه ناپاکی		آفت صحت تن و جان است
آن شنیدم که سرور پاکان		گفت پاکیزگی ز ایمان است

التقوی مفتاح الفلاح - علی «ع»

چوخواهی رستگاری، برتن خویش		مکن جز جامهٔ پرهیز گاری
که گوید رهبر پرهیز گاران		بود تقوی کلید رستگاری

التقوی حصن حصین - علی (ع)

هر که در اقلیم تقوی شد مقیم — هست ایمن از گزند روزگار
چنگ زن بردامن تقوی که هست — پارسائی باروئی بس استوار

راس التقی مخالفة الهوی - (ع)

بپر هیزازهوای نفس ای دوست — که با دشمن نشاید ساز گاری
ستیزه با هوای نفس کردن — بود بالا ترین پرهیز گاری

کم من انسان اهلکه لسان - علی (ع)

ز خطای زبان مباش ایمن — وه چه خوش شاه اولیا فرمود
ای بسا کس که از زبان زبان — شد بگر داب نیستی نابود

کیف یعرف غیره من یجهل نفسه - علی (ع)

چواهل معرفت بسپار درگوش — کلام خسرو شیرین سخن را
چگونه دیگری را می‌شناسد — کسی کو ناشناسد خویشتن‌را

املك حمیه نفسك و سورة غضبك حتی یسکن غضبك و یئوب الیك عقلك - علی «ع»

چو دانا آتش تند غضب را — فرو بنشان به آب برد باری
که باز آید چو خشم آرام گیرد — خرد مندی وعقل و هوشیاری

احسن الکلام مالا یمجه الاذان و لا یتعب فهم الاذهان - علی «ع» -

کلامی بهترین گفتار باشد — بنزد نکته گویان سخن سنج
که گوش آنرا نسازد محو هرگز — زادراکش نیفتد هوش در رنج

خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - علی «ع»

ایکه عیب دوست گوئی پشت سر — بشنو از پیغمبر این پندنکو

کیست دانی بهترین دوستان آنکه عیب دوست گوید رو برو

انما یعرف الفضل لاهل الفضل اولو الفضل - (ع)

چو در بر گوش جان آویز پندی که دارد بر گهر بسیار ارزش
نداند ارزش دانش پژوهان کسی غیر از خداوندان دانش

من افشی سرك ضیع امرك - علی «ع»

راز با پرده در مگو که کند پرده در تیره روزگار ترا
پند سلطان دین نگهدارد عرض و ناموس و اعتبار ترا
هر که راز تو آشکار کند
مینماید تباه کار ترا

من قال مالاینبغی سمع مالایشتهی - علی «ع» -

نشنود ناروا هر آنکه بجان پند سلطان اولیا شنود
هر که گفتار ناروا گوید پاسخ زشت و ناروا شنود

الحازم یقظان الغافل وسنان - «ع»

شخص دور اندیش را عیش است و آسایش نصیب
شخص سهل انگار را ناکامی و رنج و عذاب
چون بزرگان در جهان بیدار و دور اندیش باش
از علی بر گوش جان آویز این در خوشاب
بین دور اندیش و سهل انگار دانی فرق چیست ؟
شخص دور اندیش بیدار است و سهل انگار خواب !

مرارة الصبر یثمر الظفر -(ع)

گوش کن پند شاه مردان را گر ترا فهم و هوش و دانائی است

برد باری گزین که فتح و ظفر ثمر تلخی شکیبائی است

شر الناس من یری انه خیرهم - «ع»

روان را تیرگی گیرد ، چو بردل غبار کبر و خود خواهی نشیند
همانا بدترین مـردم کسی دان که خودرا بهترین مردم به‌بیند

شیئان لایعرف محلهما الامن فقد هما، الشباب والعافیه - «ع»

بهای دو چیز گـرانمایه را شناسی چو ازدست بیرون رود
یکی نوجوانی و عهد شباب دگر نعمت تندرستی بود

یستدل علی زوال الدول باربع - تضییع الاصول والتمسك بالفروع - تقدم الاراذل - تاخر الافاضل - علی (ع)

ر موز مملکنداری بیامـوز ز شاه او لیا سلطـان عادل
زوال مملکت از چار چیزاست چه‌خوش گفت این سخن استاد کامل
نظر برفرع ودست از اصل شستن کجابی ریشه آرد شاخه حاصل
تقدم جستن ناپاك مردان
عقب افتادن مردان فاضل

الفرصة سریعة الفوت بطیئة العود (ع)

ببام نیك بختان چون همائی نشیند با هزاران ناز فرصت
گرش دامن رها ازدست سازی کند از آشیان پـرواز فرصت
رود از دست فرصت زود ، دردا
به آسانی نگردد باز فرصت

لکل حی موت لکل شیء فوت - «ع»

بهوش باش که در روزگار هرچیزی فنا پذیرد و بعد از حیات آیدموت

مباش بی‌خبر از خود که شاه مردان گفت (لکل حی موت لکل شیءفوت)

من لادین له ، لامروة ـ علی (ع)

نهال مروت ز دل بر مکن گر آسوده‌خواهی دل خویش را
بشوی از رخ بینوایان زلطف غبار غم و رنج وتشویش را
چه خوش گفت استاد پاکیزه کیش
که مردانگی نیست بی کیش را

راکب اللجاج متعرض للبلاء ـ علی (ع)

لج مکن زانکه عمر خیره سران شد به اندوه ورنج و غم سپری
گشت با زیچهٔ بلا آنکس که گراید بسوی خیره سری

زکوة الجمال العفاف ـ علی (ع)

ترا شکرانهٔ حسن خداداد دلی چون گل لطیف و پاک و صاف است
عفیف و پاکدامن باش زیرا زکوة حسن و زیبائی عفاف است

من عجل زل ـ علی «ع»

چون در سخنی بگوش بسپار دریکه بصد عقیق ارزد
درکار مکن شتاب هرگز هرکس که کند شتاب لغزد

من استغنی عن الناس اغناه الله ـ علی «ع»

عزت نفس است و استغنای طبع شیوهٔ آزادگان در روزگار
ایکه جوئی عزت و آزادگی گوش کن پند ولی کردگار
هر که خود را بی‌نیاز از خلق کرد
بی نیازش میکند پروردگار

راکب الظلم یکبو به مرکبه ـ علی «ع»

از ستم بگذر که سیل حادثات | میکند کاخ ستم را واژگون
هر که براسب ستم گردد سوار | عاقبت از اسب گردد سرنگون

من رضی بقسم الله کم یحزن علی مافاته ـ علی «ع»

آنکس که بلند طبع و آزاد بود | پیوسته رهین پند استاد بود
غمگین نشود بر آنچه از دست رود | آنکس که به دادهٔ خدا شاد بود

بالبر یستعبد الحر ـ علی (ع)

بیاموز از علی پندی کز آن پند | روان را روشن و تابنده سازی
نکوئی کن که با احسان و نیکی | توان آزادگان را بنده سازی

من لم یتعلم لم یعلم ـ علی (ع)

دامن مردان دانشمند گیر | تا ز هر خرمن بچینی خوشه‌ای
آنکه تن هرگز به آموزش نداد | هرگز از دانش نگیرد توشه‌ای

مثل الدنیا کظلک ، ان وقفت وقف وان طلبته بعد علی «ع»

ایکه دل بسته‌ای بمال جهان | نکند با کسی وفا مالش
این جهان مار خوش خط و خالی است | که فریبا بود خط و خالش
گر زند نوشخند غره مشو | حذر از نیش و زهر قتالش
هر که امروز داشت حال خوشی | روز دیگر تبه شود حالش
مثلی نغز از علی بپذیر | که بود دلپذیر امثالش
ما سوی را گرفته رحمت او | چون هما زیر سایهٔ بالش
بچه ماند جهان ، بسایهٔ تو | تکیه هرگز مکن به اقبالش
ایستد چون توایستی با تو | دور گردد ، روی چو دنبالش

من قل اکله صفافکره ـ علی «ع»

پرمخور زانکه پرخوری گردد — چیره بر عقل و دانش وادراك
کم بخور زانکه شخص اندك خور — دارد اندیشه‌ای ستوده و پاك

العزموجود فی خدمة الخالق ، فمن طلبه فی خدمة المخلوق لم یجده ـ علی «ع»

حاجت از کس مخواه و تکیه مکن — جز به لطف خدای بخشنده
پند نغز و گرانبهای علی است — گو هری تابناك وارزنده
عزت و سروری اگر جوئی — کن اطاعت ز آفریننده

ورنه هرگز به سروری نرسد
هر که شد آفریده را بنده

من عصی الدنیا اطاعته ـ (ع)

پشت پا هر کس که بردنیا زند — دنیی آرد سر بفرمانش فرود
وه چه خوش مولی ولی کردگار — (من عصی الدنیا اطاعته) سرود

من لم ینفعك حیوته فعده فی الموتی ـ «ع»

زنده آنکس بود که از کرمش — مستمندان شوند بر خوردار
آنکه در زندگی نبخشاید — فرق آن زنده چیست با مردار
ساز آویز گوش جان ، چو گهر — پند نغری ز حیدر کرار

هر که در زندگانیش سودی
نرساند بخلق مرده شمار

اربع خصال من الشقا ، جمود العین ، قساوة القلب ، بعد الامل
حب البقاء ـ محمد (ص)

چار خصلت نشان بدگهری است — خوش سرود این سخن رسول خدا
خشکی دیده و قساوت قلب — آرزوی دراز و حب بقا

الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف - محمد «ص»

چون سپاهانی منظم روحها | هر گروهی با گروهی در مصاف
روحهای آشنا با یکدگر | داده دست اتحاد و ائتلاف

لیك بین روحهای اجنبی
نیست جز جنگ و نفاق و اختلاف

ذوالوجهین لایکون وجیها محمد (ص)

بپرهیز از همنشین دورو | مشو با رفیق دو رو رو برو
چه خوش گفت سالار پیغمبران | که هرگز ندارد دو رو آبرو

من انقطع رجاه مما فات ، استراح بدنه ، و من رضی بما قسمه الله قرت عینه - محمد «ص»

ای دل اندوهگین ز رفته مباش | که دگر رفته را نخواهی دید
زیست آسوده دل کسی که کند | زانچه از دست رفته قطع امید

هر که شد بر نصیب خود خوشنود
میوهٔ عیش و کامرانی چید

کل ذی نعمة محسود الا صاحب التواضع - محمد (ص)

هر که را نعمتی نصیب شود | هست محسود دیگران همه عمر
جز فروتن که از بلای حسد | هست پیوسته در امان همه عمر

لایذم من استشار و لا افتقر من اقتصد - محمد (ص)

مشورت در امور تا نشود | گره از کار بسته وا نشود
هر که در زندگی نکرد اسراف | به غم و فاقه مبتلا نشود
شد سعادت نصیب آنکه دمی | غافل از پند مصطفی نشود

نیست حاصل بجز پشیمانی مشورت گر بکارها نشود
هر که از دسترنج و بهرهٔ خویش
صرفه جوئی کند گدا نشود

خصلتان لیس فوقهما من البرشیء، الایمان بالله و انفع لعباد الله محمد «ص»

مباش بی خبر از حال بندگان خدا ز حال بنده نبایست بی خبر بودن
بجز طریق ارادت مپو اگر خواهی رهین لطف خداوند دادگر بودن
دو خصلت است که نیکوترین خصلتهاست کزین دو شیوه توان شاد و معتبر بودن
یکی ارادت و ایمان به کردگار، دگر
برای خلق خدا مثمر ثمر بودن

المشاوره حصن من الندامة وامن من الملامة - محمد «ص»

برو مشورت کن که پند رسول بسوی سعادت کشاند ترا
حصار ندامت بود مشورت ز تیر ملامت رها ترا

من اطراح الحقد استراح قلبه ولبه علی «ع»

هر کس که شود به کینه نزدیك سوزد ز شرار کینه جانش
پندی ز علی شنو، شود کام شیرین ز حلاوت بیانش
هر کس که ز کینه دست شوید
آسوده شود دل و روانش

زر غبا تزدد حبا محمد «ص»

خانهٔ دوستان مرو بسیار تا نرانند کسی ترا از در
پند نغزی در این زمینه سرود خواجهٔ کائنات پیغمبر
تا ترا دوست بیشتر دارند
رو بدیدار دوستان کمتر

راس السخا تعجیل العطا - «ع»

داد مردان سخاوتمند را پند نغزی ناصح نیکومنش
هان مکن تأخیر در بخشش که هست برترین بخشش شتاب اندر دهش

من اکرم نفسه اهانته - «ع»

هر کس که نصیحت خردمند شنفت گلهای امید و آرزویش بشکفت
خود پست مکن ز خودستائی که علی (من اکرم نفسه اهانته) گفت

لا تعجبو بعمل عامل حتی تنظر بم یختم له - محمد «ص»

حذر ز مردم ظاهر فریب کن که زبان از این گروه فرومایه و دو رو بینی
ز گوش پند پیمبر مکن برون که در آن هزار نکتهٔ باریکتر ز مو بینی
مشو فریفتهٔ کار هیچکس هرگز مگر بدیده سر انجام کار او بینی

اللسان سبع ان اطلقته عقر - علی «ع»

شاه مردان گرانبها پندی رقم از خامهٔ توانا زد
که زبان چون درنده حیوانیست که گر اورا رها کنی بگزد

السخا شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذالك الغصن الی الجنه و البخل شجرة من اشجار النار اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذلك الغصن الی النار

ز پیغمبر چو در آویز بر گوش کلامی دلپذیر و نغز و محکم
سخاوت از درختان بهشتی است که دارد شاخه هائی سبز و خرم
هر آنکس شاخه‌ای در دست گیرد بهشت اورا شود ملکی مسلم
مپرور بخل را در دل که بخل است درختی از درختان جهنم
بدان هر کس که آویزد بسوزد تنش در آتش دوزخ دمادم

* * *

الحیاو الایمان مقرونان فی قرن واحدفاذاسلب احدهما
تبعه الاخر - محمد (ص)

وه چه خوش گفت آنکه خلقت او لطف محض است و رحمت مطلق
شرم و ایمان قرین یکدگرند گوش کن پند بر گزیدهٔ حق
گر یکی زاندو از میان برود دگری هم بدان شود ملحق

من سال فوق قدره استحق الحرمان - (ع)

گرانمایه پندی شنو از علی مده این گرانمایه گوهر زدست
هر آنکس زاندازه جوید فزون سزاوار حرمان و نومیدی است

القلب خازن اللسان، اللسان ترجمان الانسان علی «ع»

از زبان علی شنو سخنی که به از گنج درو مرجان است
قلب گنج زبان بود که در او گوهر معرفت فراوان است
پاسدار زبان زلغزش باش
که زبان ترجمان انسان است

الشدید من غلب نفسه - محمد «ص»

پیرو نفس هر زه گرد مباش کز هوس گل ز بون چو خس گردد
شد توانا کسی که در گیتی چیره بر نفس بوالهوس گردد

شر الناس من باع آخرته بدنیاه و شر منه من باع آخرته
بدنیا غیره - محمد «ص»

رهبری کز پی هدایت خلق مشعل علم و معرفت افروخت
بهر جویندگان خوشبختی روش زندگی چنین آموخت
تیره بخت آنکه صرف دنیا کرد آنچه از بهر آخرت اندوخت
بدتر از او کسی که عقبی را بهر دنیای دیگران بفروخت

صمت الجاهل ستر - علی (ع)

سخن ای بی خرد مگو که علی — خوش سرود این لطیفهٔ نیکو
جهل و نابخردی نادان را — پرده پوشی بود خموشی او

حسن الادب یستر قبح النسب - علی (ع)

ستوده رفتار باش چو مردم با ادب — زانکه بپوشد ادب زشتی اصل و نسب
رهبر آزادگان شاه ولایت علی — گفت که (حسن الادب یستر قبح النسب)

حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن - علی (ع)

بگذر ز گمان بد کهٔ بد بین — ناراحت و ناتوان و سست است
خوش بین همه عمر زی که خوشبین — آسوده دل است و تندرست است

حسن السیاسة یستدیم الریاسة - علی «ع»

ترا سروری باید و کامرانی — بحسن سیاست کنی گر ریاست
چه خوش گفت شاه ولایت که باشد — دوام ریاست بحسن سیاست

قانون - علی «ع»

از علی قانونگزار اجتماع — نکته ای دربارهٔ قانون شنو
گر نخواهی پیش قاضی ایستی — ره بجز پشت سر قانون مرو

ملوك الكلام - علی (ع)

آدمی بد تر از منافق نیست — که دلش بازبان موافق نیست
دل او فرق با زبان دارد — از زمین تا به آسمان دارد
گذری کن ز مکتب علوی — تا ملوك الكلام را شنوی
گفت مردی دورو و خوش گفتار — در ثنای علی سخن بسیار
گفت مولی دگر بس است سخن — نیستم درخور ثنای تو من

کمتر از آنچه بر زبان آری
برتر از آنچه در دل انگاری

رأس الفضائل علم - علی «ع»

دانا ز علم اندوخت گنجی پر از گهر ها
چید از درخت دانش شیرین ترین ثمرها
فرمود شاه مردان (راس الفضائل علم)
یعنی که کسب علم است بالاترین هنر ها

جمال المرء فصاحة لسانه

مارا سخنی فصیح آموخت (احمد ص) که شه پیمبران است
دانی که جمال مرد در چیست در نطق و فصاحت زبان است

حسن الملكات یمن و سوء الخلق شوم اطاعة المراة ندامه - محمد «ص»

سرور کاینات را سخنی است که میسر از آن سلامت ماست
خوی نیك است مایهٔ برکت خوی بد موجب شئامت ماست
تبیعت ز حکم زن کردن
عاقبت باعث ندامت ماست

افة الكلام الاطاله - علی (ع)

نغز و اندك اگر بود گفتار رونق افزای بزم و انجمن است
گفت مولی که آفت گفتار بدرازا کشیدن سخن است

الصبحة تمنع الرزق - محمد «ص»

صبح از خواب گران بردار سر از پی سعی و عمل کن طی راه

وه چه خوش پیغمبر (ص) اکرم سرود
مانع رزق است خواب صبحگاه

ما املق تاجر صدوق - محمد «ص»

سرمایهٔ راستی بدست آر تا عمر رود به نیك نامی
(ما املق تاجر صدوق) فرمود پیمبر گرامی

من رضی بقسم الله لم یحزن علی مافاته - علی «ع»

آندل که رهین پند استاد بود پیوسته ز بند محنت آزاد بود
بر آنچه رود زدست غمگین نشود آنکس که بدادهٔ خدا شاد بود

من بخل بماله علی نفسه خازنه علی بعل عرسه - علی (ع)

مرد باید که ز دارائی خویش روز و شب بزم طرب افروزد
آتش بخل میفروز بدل که ترا خرمن هستی سوزد
نکشد بار ندامت هرگز هر که گفتار علی (ع) آموزد
مرد اگر بهره ز مالش نبرد
بهر شوهر زن خود اندوزد

اصدقوا فی اقوالکم واخلصوا فی اعمالکم

دل شود از پاکی و از راستی همچنان آئینه پاك و تابناك
باش چون سر حلقه آزادگان راست در گفتار و در کردار پاك

علم لا یصلحك ضلال - علی «ع»

تاج دانش رجال دانا را به زاورنگ و افسر شاهی است
بشنو پند بر گزیدهٔ حق گر ترا از فضیلت آگاهی است
دانشی کز کژی ترا نکشد جانب راه راست گمراهی است

علی «ع»

غـم بگذشته و آینده مخـور — که سروده است امیر دو جهان
کل مـاض فکان لـم یکن — کـل آت فـکان قـد کان

للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفیدو بالمنطق یفید

مرد دانا همیشه بنـدکار — پند شیوای حیـدر کرار
بهره‌مند ازخرد شود انکس — که‌ازاین نعمت‌است برخوردار
آدمیراست برتری ز دو چیز — اولی عقل و دومی گفتار
آنکه دارای منطق است بخلق
میـرساند فـوایـد بسیار

من سأل علم

رو بپرس آنچه را نمیدانی — گر ترا چشم دل بود بینا
نشنیدی مگرکه گفت علی — هرکه پرسش کند شود دانا

من خالط السفها حقر

بدامانش نشیند لکـه ننگ — گلی گر همنشین خار گردد
علی سلطان دین فرمود آنکس — که‌با نادان نشیند خوار گردد

من نظر فی العواقب سلم من النوائب

در جهان باش عاقبت اندیش — نکته ای بشنو از شه‌مردان
هرکه پایان کار را نگـرد — ماند آسوده از گزند زمان

لاتسی الی من احسن الیک فمن اساء الی من احسن الیك فقد منع احسان

در جهان بنیاد نیکوئی گذار — کز تو ماند جاودان آثار نیك
بدمکن با آنکه نیکی با تو کرد — از علی آموز این گفتار نیك

هر که نیکی رابدی پاداش داد
باز دارد خلق را از کار نیك

پیام مولی (ع)

دراین دریای طوفان خیزهر گز بگرداب بلا مسپار جان‌را
بکنج عافیت آرام بنشین که آرامش بیاساید روان را
مکن‌ای مرد صاحبدل فراموش پیام رهبر آزادگان را
چوموج فتنه‌بر خیزد زسوئی
نشاند کشتی آرامش آن را

استشیر عدوك العاقل واحذر رای صدیقك الجاهل

از علی استاد کامل خلق را در مقام مشورت پندی نکوست
مشورت با دشمن دا نا نما بگذر از اندیشه نادان دوست

ازعلی علیه‌السلام

شنو از شاه اقلیم ولایت مشو وارد ندیده در شهادت
نسنجیده به بحث انتقادی نیندیشیده در کار قضاوت

مثنویات و رباعیات

بنام خدا

نوشتم بنام خدا نامه را
که نامش توانا کند خامه را

زبانی که گویا بتأیید اوست
کلید در گنج توحید اوست

خدایا ستایش سزاوار تست
ببخشا که بخشندگی کار تست

توئی آفرینندهٔ کائنات
زصنع تو پیدایش ممکنات

منم ریزه خوار عنایات تو
گواهم به یکتائی ذات تو

دلم راچو آئینه کن تابناك
به‌سرچشمهٔ رحمت خویش پاك

که تا دیده بیند جمال ترا
دلم جلوه گاه جلال ترا

نهادم بخاکت سر بندگی
زچشمم روان اشك شرمندگی

نگهدار ازهر گزندم توئی
امید دل دردمندم توئی

عنان برمگردانم ازراه خویش
مکن ناامیدم زدرگاه خویش

دل خسته آورده سویت پناه
مکن برتهی دستی من نگاه

زبان رسا را مگردان خموش
براو جامه رستگاری بپوش

صحت امنیت

یکی نکته بشنو چودر پربها
که فرمود احمد رسول خدا

بشررا دونعمت بود درجهان
که پوشیده بر مابود قدران

نخستین بود صحت جسم وجان
پس از نعمت تندرستی امان

همیکوش در تندرستی نخست
که در تندرست است عقل درست
امان است خرم درخت امید
که در سایهٔ آن توان آرمید
ز جائیکه امن و امان رخت بست
دگر باید از زندگی شست دست
تراعیش و آسایش از صحت است
که صحت ترا بهترین نعمت است
چو خواهی دل شاد و روح قوی
ز آئین بهداشت کن پیروی
که بهداشت سرمایهٔ زندگی است
ترا اولین پایهٔ زندگی است
رسا گر سعادت کنی آرزو
رهی جز ره تندرستی مپو

شمع و فانوس

شبی گویند کاندر بزم جمعی
چنین میگفت با فانوس شمعی
من آن تابنده خورشید جهانم
که افروزند در بزم شهانم
چو شب در بزم شانم فرو زند
بسی پروانگان آیند و سوزند
مرا پروانه چون از دور بیند
ز گل برخیزد و برمن نشیند
کس ای ناچیز همت باچنین نور
نه بیند روشنائی تو از دور
بدین نسبت که مارا درمیان است
تفاوت از زمین تا آسمان است
شنیدم چون زنخوت این سخن راند
نسیمی شمع را خاموش گرداند
چنین گویند کاندر محفل جمع
بنرمی گفت آن فانوس با شمع
هرآنکس را که باشد کبر و مستی
چنینش میرود بر باد هستی
تکبر آدمیرا خوار سازد
فروتن سر بگردون برفرازد

سرمشق زندگانی

جوانمردا بیاموز این معانی — که سرمشقی است بهر زندگانی
چه خوش فرمود استاد خردمند — کلام سودمندش کار می‌بند
اگرخواهی که باشی شادوپیروز — دوساعت راه باید رفت درروز
به‌شب‌ها هفت‌ساعت گربخوابی — همیشه از سلامت کامیابی
کلام زشت را باید نهفتن — خموشی بهتر از بیهوده گفتن
مکن کاری که گر اظهار داری — پشیمانی بری یا شرمساری
چه بنویسی که درمحظور باشی — ز امضا کردنش معذورباشی؟
مکن بر هیچکس رازخودابراز — بعیب دیگران هزگز مپرداز
چو بتوانی دلی خشنود میدار — روان خستگان از خود میازار
سعادت در میان خلق و امت — بعزم راسخ است و سعی‌وهمت
چه خوش فرمود پیغمبر بقرآن — شرافت در عفاف و راستی دان
در آنجائیکه آرد راستی شر — دروغ مصلحت آمیز خوشتر
ز ورزش در جوانی کام بردار — که ورزش تندرستی آوردبار
بهر موقع شدی‌از خواب بیدار — زجا بر خیز و باش آماده کار
بناکس هیچ وقع و وقر مگذار — امانت را بدست غیر مسپار
دوخصلت‌هست اصل رستگاری — ادب آموزی و دانش شعاری
خوشا آنانکه نام نیک بردند — بعزت نزد جانان جان سپردند
روان سالم و عزم و شهامت — بود در مردم با استقامت
مخورپر تانیابی‌ضعف و سستی — که از کم خوردن آیدتندرستی
چو آمد اشتها باید غذا خورد — غذا باید ز روی اشتها خورد
مکن‌چون جاهل ازروی‌جهالت — بکار دیگران هرگز دخالت

دخالت هر که درکار کسی کرد | سر بیدرد خود را آورد درد
الا ای کودك با دانش و هوش | به‌تهذیب‌حصال خویشتن‌کوش
عفاف وزهد وعلم ودانش آموز | که تا گردی سعادتمند وپیروز
اگر خواهی‌که ایمن باشی‌ازبند | مکن با همنشین زشت پیوند
که خوی‌ناپسند وزشت چون‌تیر | کند در سیرت ابرار تأثیر
ندیدی لکه ابری که گاهی | کند خورشید را اندر سیاهی
به‌طینت‌پاك ودرسیرت نکوباش | همیشه راستکار و راستگوباش
فروتن باش درآداب و اخلاق | که تاخوشنود گردد ازتوخلاق
ز ایام جوانی آیدم یاد | بفرزندان حکیمی پند میداد
که فرزندان من تحصیل باید | جهان بر هیچکس دائم نپاید
هنر سرمایهٔ جاه و جلال است | هنر پیرایهٔ اهل کمال است
جوانی کاین نصایح کار بندد | بکوی رستگاران بار بندد
بهار حشمتش خرم بماند | بماند تا بنی آدم بماند
رسا جز راستی راهی‌نپوید | بجز علم و هنر هرگز نجوید

سخن جز راستی هرگز نراند
که تا نامش به نیکوئی بماند

پیر خارکن

کهن پیری شنیدم خار کن بود | بشادابی چو گلهای چمن بود
زیمن همت آن پیر تهیدست | ز صهبای قناعت بود سرمست
بهر خاری‌که میکندی ز صحرا | گل شکر از لبانش بود پیدا
بعزم شهر آن پیر دل افکار | فراهم کرد روزی پشتهٔ خار
جوانی گفتش ای پیر دل افروز | بود مهمانسرای خاتم امروز

بساطی آنچنان گسترده برخلق — که صیت شهرتش افتاده درخلق
بگفتار جوان زد پیر لبخند — بپاسخ گفت آن پیر خردمند
که نان از دسترنج خویش خوردن — به از حاجت به نزد خلق بردن
مرا نان جوین و جامه دلق — گوارا تر ز بار منت خلق

مزن با دست و بازوی توانا
بدامان کسی دست تمنا

وصایای شاپور به اردشیر

بشاپور اردشیر بابکان گفت — چو چشم از روزگار و خلق بنهفت
چو خواهی با تو گردد بخت پیروز — وصایای پدر را کار آموز
جهانداران با فرو کیاست — خرد دستور سازند و سیاست
سیاست جز رعیت پروی نیست — جز آئین عدالت گستری نیست
ترا باید سریر شهریاری — اگر بر زیر دستان رحمت آری
زمن این نکته را بسپار در گوش — رعیت را مکن هرگز فراموش
رعیت گله و سلطان شبان است — رعیت را شهنشه پاسبان است
ستمکاری کند گر پیشه سلطان — نشاید گرگ اندر گوسفندان
چو شه را پیشهٔ عدل و داد گردد — ز عدلش مملکت آباد گردد
روان زیر دستان را میازار — دل آزادگان خوشنود میدار
به خاطر ره مده آزوهوس را — مرنجان تا توانی هیچکس را
چو من از روی فکر و عقل و تدبیر — زمام مملکتداری بکف گیر
بقای مملکت بر عدل و دین است — اساس مملکتداری همین است
مشو غافل ز آه دردمندان — بیندیش از درون مستمندان
خوشا شاهی که در بند هوس نیست — رعیت را بجز شه دادرس نیست

خدایت داده تخت و تاج شاهی	که جز آسایش ملت نخواهی
مباد ای شاه سازی ازره کین	بخون بیگناهی دست رنگین
که خون بی‌گنه تا دامن خاك
نگردد لکه‌اش از دامنت پاك

پند پدر

داد پسر را پدری چند پند	کای پسر باخرد هوشمند
در هنرای جان عزیزم بکوش	باش دراین نکته سراپای گوش
کسب هنر هرکه کند درشباب	موسم پیری شود او کامیاب
باش نکو خوی ومکن بد بکس	هرکه بدی کرد بخود کرد و بس
طالب صلح و بری از جنگ باش	باهمه کس یکدل و یکرنگ باش
مشفق و روشندل وسنجیده باش	صاحب اخلاق پسندیده باش
باش نکو ای پسر هوشمند	تاهمه نامت به نکوئی برند
مرد نکوکار بفرجام نیك	گشت نصیبش ز جهان نام نیك
شد تبه آنکس که تبه‌کار بود	هرکه بدی دید سزاوار بود
هرکه زند بردل افسرده نیش	میرسد آخر بمکافات خویش
کبر مکن جامهٔ نخوت مپوش	از پی خوشنودی دلها بکوش
پند پدر از دل وجان گوشدار	تاکه شوی در دوجهان رستگار

* * *

شنیدم جهاندیده ای هوشمند	پسر را چنین داد اندرز و پند
که جان پدر خود پرستی مکن	بلندی بیاموز و پستی مکن
جوانمردی آموز و طبع بلند	که تاچون بزرگان شوی ارجمند
ستوده در آداب و رفتار باش	پسندیده کردار و گفتار باش

چو خواهی ز هر عیب باشی بری
بری ساز تن را ز تن پروری
چو باشی بکردار و گفتار پاك
ترا از بد اندیش مردم چه باك
مکن در جهان پیشه جز راستی
ندیده کس از راستی کاستی
نکوباش وسوی نکوئی گرای
که تا نام نیکت بماند بجای
گذشتند نیکان بفرجام نیك
نبردند همره بجز نام نیك
ز نوشیروان ماند نیکی بجای
هنوز است ایوان کسری بپای
بدانش همیکوش گاه شباب
که هنگام پیری شوی کامیاب
برو دانش آموزو دانش گزین
که سرچشمه زندگانی است این
زهر رنج گنجیت پاینده است
از انجا که جوینده یابنده است
خوش آنان که تخم عمل کاشتند
وزان حاصلی نیك برداشتند
سخندان و مرد سخن دوست باش
معارف پژوه و وطندوست باش
سخن گوی پاکیزه همچون گهر
ز در و ز گوهر گرانمایه تر
سخن را پسندیده آغاز کن
بیندیش وانگه سخن ساز کن
سخن دولت و گنج پاینده است
که نام سخنور از آن زنده است
سخن هرچه گوئی تو سنجیده تر
بود نزد دانا پسندیده تر
جوان است پیوسته چرخ کهن
ز آثار مردان صاحب سخن
مکن تکیه بر روزگار دراز
که گه بر نشیب است و گه بر فراز
گر آسایشی بایدت در جهان
مکن سلب آسایش از دیگران
گرت هست حیثیتی در جهان
نگهدار حیثیت دیگران
همین بس که نشنیده کس از (رسا)
به نظمش نکوهش به نثرش هجا

نکرده است کس را ستایشگری
چنین است رسم سخن گستری

پدر و مادر

جهان کودکی را کند ارجمند / ز پستی رساند بجای بلند
که نیك احترام پدر داشته / پدر را ز جان دوستر داشته
چو نیك آزمودم پدر را بسی / از او مهر بانتر ندیدم کسی
پدر را زجان بیشتر دار دوست / که برسر ترا سایه مهر اوست
خوش آنان که مهر پدر داشتند / پدر را زجان دوستر داشتند
برو ای پسر قدر مادر بدان / که مادر بود مهربانتر از آن
اگر قدر مادر نداند پسر / به سختی برد روزگاری بسر
شب وروز بودی در آغوش او / نبودی تو یکدم فراموش او
مرنجان ز نا مهربانی دلش / بدست آر تا میتوانی دلش
که عمری بزحمت بسر برده است / بپای تو خون جگر خورده است
شب وروز غم خورد و محنت کشید / که تا چون تو در دامنش پرورید
پسر شادمان زندگانی کند / چو با مادرش مهربانی کند
بمادر که چون او وفادار نیست / بجز مهربانی سزاوار نیست
زجان باید او را ستایش کنی / در آغوش گیری نوازش کنی
که تا راحت از محنت و غم شود / دلش از تو خوشنود و خرم شود
چو خواهی رضای خداوندگار / دل ایندو از خویش خوشنود دار

(رسا) گر بگردون سر افراشته
ز جان ایندو را دوستر داشته

داستان تاریخی تخت طاوس

فتح دهلی بدست نادرشاه افشار

بعزم فتح دهلی شاه افشار ز کشور شد برون باخیل بسیار
سپاهی جنگجوی و رزم دیده که تاریخ جهان مثلش ندیده
سپاه برق آسایش چو کشتی ز هر رودی بآ سانی گذشتی
حصار دهلی وپنجاب و لاهور شد از نیروی نادر شاه محصور
ز برق تیغ شاهنشاه ایران قلاع هند شد باخاك یکسان
سواران گوی پیروزی ربودند در دروازه دهلی گشودند
درفش کاویان از کاخ جمشید سراز هیمالیا برزد چوخورشید
بر(اسب) کوه‌پیکر(شاه) افشار بمیدان تاخت با نیروی بسیار
چوشاه هندید آن برق شمشیر (رخ)خودرا زشرم افکندبرزیر
فرود آمد ز (فیل) و شد (پیاده) (وزیرش) در کنارش ایستاده
چنان در عرصهٔ پیکارشد (مات) که شد تسلیم نادر با مهمات
شه هندوستان خواهی نخواهی زسر بر داشت تاج پادشاهی
بنادرگفت کای شاه جوان بخت توئی‌شایستهٔ‌این تاج‌واین‌تخت
کلاه و تاج را در حال تعظیم بشاهنشاه ایران کرد تقدیم
شنیدم نادر آن سردار محبوب چنین فرمود باآن شاه مغلوب
که مامستغنی از تاج و کلاهیم بگیتی بی پناهان را پناهیم
میان ما دگر بیگانگی نیست نشان مرد جز مردانگی نیست
چوشاه هند دید آن‌لطف بسیار جوانمردی نادر شاه افشار
در گنجینه های هند بگشود بپاس بخشش شاهانه بنمود
جواهر های گوناگون و الوان نثار مقدم سردار ایران

یکی تختی بنام تخت طاوس بزیبائی رقیب تخت کاوس
همان تختی که از شاهان پیشین بانواع جواهر گشته تزیین
زالماس وعقیق ولعل و یاقوت که هر بیننده‌را میساخت مبهوت
ز دهلی سوی ایران برد نادر برسم ارمغان تخت و جواهر

* * *

چو شاه هند دیدش آبرورفت پشیمان گشت ودرحیرت فرورفت
ملامت ها شنیدوخورد افسوس شب و روز ازبرای تخت طاوس
که‌این تخت از نیاکان یادگار است ز شاهان و ملوك نامدار است
مرا درسینه جزاین حسرتی نیست که مارا تا ابد این ننگ باقیست
همه‌شب باوزیران گفتگو داشت دل افسرده‌اش یك آرزو داشت
که طعمه از دهان شیر گیرد ز نادر زاده شمشیر گیرد
و زیری داشت دانشمند و دانا بتدبیر و خرد مشهوردنیا
بشه گفتا مخور اندوه بسیار بود در دست من تدبیر اینکار
پریرو دختری طناز باید که قلب سخت نادر را رباید
چودل برداز شهنشاه جوان بخت بچنگ آرددرو الماس آن تخت
چو تدبیر و زیر کهنه‌استاد پسند خاطر شاهانه افتاد
بفرمان شه آن فرزانه دستور روان شد از پی انجام منظور

* * *

شنیدم دختری تابنده چون ماه که خلقی را جمالش بردی‌ازراه
رخش زیباتر از ماه منور قدش رعناتر ازسرو و صنوبر
پریروئی میان گلرخان طاق بخوبی شهرهٔ خوبان آفاق
دو چشمش همچو نرگس مست ومخمور جهانی‌از نگاهش گشته مسحور
چو باز آن‌نرگس شاداب میکرد دل اهل نظر را آب میکرد
هزاران دیده دنبال نگاهش نشان تیر مژگان سیاهش

رخی تابنده چون ماه فلک داشت لبش در عین شیرینی نمک داشت
چو سروی دلربا قامت کشیده دو ابرو چون هلال نوخمیده
لبش شیرین تراز قندو شکر بود که‌صدشیرین‌زرشگش‌خونجگر بود
نشاط و مستی دلهـای شیدا ز چشمان سیاهش بـود پیدا
دهان کوچکش‌چون غنچه خندان شکر جای سخن میریخت از آن
دو زلف مشکبویش پرشکن بود خطا گفتم به ازمشگ ختن بـود
یکی خال سیاهی کنج لب داشت که‌روز خستگانراهمچوشب‌داشت
لبش از خون دل دادی نشانها ز درد عشق گفتی داستانهـا
ز گیسو بهر دل زنجیر هاداست زابرودر کفش شمشیر ها داشت
زتیغش دل چـوگشتی پاره پاره لبش با بوسه ای میکرد چـاره
نگاهش همچو تیری از دل تنگ گذر میکرد حتی از دل سنگ
حریر ناز کی پوشیده بر تن پریشان کـرده‌گیسو تا بـدامن
چه گیسو خرمنی پریا سمن بود چودریائی پر از موج وشکن بود
در آن امواج موهای طلائی نهان اسرار عشق و دلـربائی
ز الماسی که بودش گوشواره بماهی کـرده آویزان ستاره
لبش در منتهـای دلـربائـی بـدل میداد درس آشنائی

* * *

شنیدم کان و زیر کار آگاه سفرها کرد و دائم بود در راه
میان هر ده و آبادی و دشت برای جستن منظور میگشت
ز بعد کنجکاویهـای بسیار بشهری شد از آن دختر خبردار
چو چشمش بر جمال دختر افتاد بر آن محبوب زیبا منظر افتـاد
چنان‌صبروقرارش رفت از دست که از بوی گلش افتاد سرمست
شد از دیدار دختر شاد و خرسند بشارت داد شه را آن خردمند
که ای شاهنشه محبوب و عادل ترا منظور دل گردید حاصل

یقین دارم که آن‌ماه دوهفته / بجو باز آورد آن آب رفته
زنادر آن پریروی گل‌اندام / ستاندبا نگاهی صبرو آرام
اگرچشمش بچشم‌مستش‌افتد / زمام اختیار از دستش‌افتد
کندگر خال هندویش تماشا / بدان بخشد سمر قندوبخارا
از آن فلفل‌دهانش تند گردد / دم شمشیر تیزش کند گردد
اگر نادر بنوشد جام باده / ز دست ساقی طناز و ساده
شودمدهوش‌وگیرد تاج‌ازسر / هوای سلطنت از سر کند در
چوساقی شاه‌را درحال‌مستی / رها سازد زقید جاه وهستی
درو الماس آن طاوس زیبا / درآن مستی رود برباد یغما

* * *

چوشه شد خواستارآن ماهرورا / بنزد شاه آوردند او را
چو خسرودید آن‌شیرین شمایل / شدازدیداراوخرسند وخوشدل
ز حسن عارض آن سرو طناز / گل امید شه چون غنچه شد باز
بدختر گفت دارم گفتگوئی / نهان در گوشهٔ دل آرزوئی
مرا سوزیست پنهان‌دردل تنگ / که گرگویم بسوزاند دل‌سنگ
کنون گویم ترا رازدل زار / مبادا کس ازآن گردد خبردار
بیادر پرده محرم باش مارا / شریك شادی و غم باش مارا
غم پنهان دل را باتو گویم / علاج درد خودرا از تو جویم
وطن باید که گردد از توگلشن / شود چشم امیدش از تو روشن
اگرچه خاك ما باغ بهشت است / ولی‌این‌باغ‌بی‌طاوس‌زشت‌است
شنیدم گرچه نادررا بدربار / کنیزان پریرو هست بسیار
ولیکن خال هندو دوست دارد / کنیز یاسمن بو دوست دارد
زخاك هند میخواهم شبانه / روی در خاك ایران محرمانه
یکی از محرمان خاص درگاه / ترا در این سفر سازیم همراه

یقین دارم که نادر شاه افشار ترا از جان ودل گردد خریدار
دلش را بانگاهی گرم سازی چو مومی آهنش‌را نرم سازی
بدرد عشق سازی درد مندش بچنگ آری دل مشکل پسندش
چو کم‌کم محرم درگاه گشتی ز اسرار حرم آگاه گشتی
ربائی چون دل شاه جوان‌بخت دروالماس و مروارید آن‌تخت

* * *

چودختر این‌سخن ازشاه بشنید بخاك افتاد و تخت شاه بوسید
که شاهاگرچه من‌شهزاده هستم برای خدمتت آماده هستم
شهنشاها زمرگ‌اندیشه ام‌نیست بجز خدمتگزاری‌پیشه ام‌نیست
چنان از جان فدا کارم وطن را که ازجان دوستر دارم وطن‌را
مرا دردل بجز عشق وطن‌نیست بجزمهرش مرادرجان‌وتن‌نیست
بسازم توتیای دیده خاکش هزاران جان فدای خاك پاکش
چوخاکش‌را کنم‌باخون‌خودرنگ ز دامانش بشویم لکه ننگ
شرار عشق‌چون بگداخت‌اورا زخود یکباره‌بیخود ساخت‌اورا
چو مشتاقان ز عشق و بیقراری زچشمش‌قطره‌اشکی‌گشت‌جاری
چواز آن‌قطره‌دریاموج‌زن‌گشت دلش لبریز از عشق وطن‌گشت
ازآن اشکی که شدازدیده‌جاری نهال عشق را کرد آبیاری
شنیدم با وطن باناله و سوز چنین میگفت آن‌اشك دل‌افروز
که ای روشن ز دیدارت دل ما بگیر این هدیهٔ نا قابل ما

* * *

بدستور وزیر آن ماه منظر لباس بردگی پوشید دربر
چوماهی شد بزیرابرمستور برآن‌زیباکنیرك‌ساخت‌مامور
ندیمی شد بنام مرد تاجر که درفن تجارت بودماهر
ندیم شه‌پس‌از رنج فراوان بهمراه کنیز آمد بایران

بشهر اصفهان آن ماه رخسار / خرامان شد چو طاوسی ببازار
دل بازاریان محو جمالش / اسیر طره و هندوی خالش
ز بسکه دلفریب و خوبرو بود / دل بازاریان دنبال او بود
اگر یوسف در آن بازار بودی / اسیر آن پریرخسار بودی
نمیکندی دگر رحل اقامت / از آن چاه زنخدان تا قیامت
به‌زیبایان چو یوسف برتری داشت / که‌صدها چون زلیخا مشتری داشت

* * *

شنیدم خواجهٔ مخصوص دربار / شد از اوصاف آندختر خبردار
زغوغای خریداران بر آشفت / سخن با تاجر هندی چنین گفت:
بجز نادر که او گوهرشناس است / که داند گوهری در این لباس است
همان شایسته تر کاین در شهوار / کنی تقدیم نادر شاه افشار
چو تاجر اینسخن از خواجه بشنفت / دلش چو غنچه امید بشکفت
بگفتا گرچه دختر نیست قابل / کنم تقدیم شاهنشاه عادل
گر از او شاه خواهد کام گیرد / بیك شرط این عمل انجام گیرد
که بینم روی ماهش ماه‌یکبار / نگردد کس مرا مانع بدربار

* * *

شتابان خواجه آمد سوی درگاه / ز دختر داستانها گفت باشاه
ز اندام لطیف و چشم و ابرو / ز مژگان سیاه و خال هندو
ز حسن عارض و لبهای شیرین / زموهای طلائی رنگ و مشگین
چو شه شد طالب دیدار آنماه / بفرمان همایون شهنشاه
پریرو وارد درگاه گردید / شرفیاب حضور شاه گردید
ببوسید از ادب درگاه شه را / بنادر دوخت چشمان سیه را
پریرو با نگاهی ساخت کارش / گرفت از دل زمام اختیارش
چو دختر خواهش خود را بشه گفت / بمنت خواهش او را پذیرفت

شد آن پاکیزه در در دیدهٔ شاه مقرب تر ز نزدیکان در گاه
چولب آن شکر بنگاله بگشود بقند پارسی شیرینی افزود
کنیزانی که در ، دربار بودند کنیز آن پری رخسار بودند
چو خدمتگار خاص شاه گردید ز اسرار حرم آگاه گردید
شبی گفتا چو روبه افکنم دام دهم مقصود خودرا زود انجام
ولی غافل که بسازی بادم شیر خطا باشد چو با برنده شمشیر
کجا روبه حریف شیر گردد گریزان از دم شمشیر گردد

* * *

شنیدم کان جواهر های الوان بطالار بزرگی بود پنهان
در طالار مخصوص جواهر کلیدش بود دست شخص نادر
شبی چون شاه درمستی فرورفت میان خوابگاه ماهرو رفت
پریرخ پیش پای شاه برخاست در آن تاریکی شب ماه برخاست
ربود آن شب بصدچالاك دستی کلید شاه را در حال مستی
همان شب در اطاقی محرمانه کشیدی نقش آن را ماهرانه
چودختر نقش خودرا کردبازی بتاجر داد بهر چاره سازی
ز تصویری که آن رعنا کشیدی زرویش ساخت آهنگر کلیدی
کلیدی از کلید اصل بهتر که راحت تر از آن میخورد بردر

* * *

چو نادر شد سحر از خواب بیدار شتابان قاصدی آمد بدر بار
که صد ها راهزن از خاك افغان ربوده گوسفندانی از ایران
تو چون امروز مارا گله بانی نشاید از شبان جز پاسبانی
رعیت گله و سلطان شبان است رعیت را شهنشه پاسبان است
خدایت داده تخت و بخت پیروز که پشتیبان مردم باشی امروز
چو نادر این سخن بشنید برخاست سپاهی را بعزم رزم آراست

سپرد آن ماهرو را شاه افشار بدست خواجهٔ مخصوص دربار

* * *

چو نادر جانب افغان سفرد کنیزك مرد تاجر را خبر کرد
بـرسم ساقیان مجلس آرا شبی شاهانه بزمی ساخت بر پا
چودرساغرشراب‌ارغوان‌ریخت زداروهای‌بیهوشی درآن‌ریخت
کنیزان گرم عیش‌ونوش گشتند سراسر خواجگان‌بیهوش‌گشتند
گشودند آن دوشبگردان ماهر در طالار مخصوص جواهر
جواهر های گوناگون والوان میان کیسه‌ای کردند پنهان
همان‌شب تاجر آن‌گنج نهان‌برد ز ایران جانب هندوستان برد

* * *

به پیروزی همایون موکب شاه فرود آمد پس‌از چندی بدرگاه
در طالار را چـون شاه بگشود درو الماس خودرا یافت‌مفقود
جولختی‌شاه درحیرت فرورفت شتابان جانب آن ماه رو رفت
کلیدی چون کلید خویش‌سلطان میان خوابگاهش یافت پنهان
چونادر ازحقیقت باخبر گشت دلش ازآتش‌کین‌شعله‌ور گشت
بگفتا کای خیانت کار جاسوس چه شدالماس هان‌تخت طاوس
نترسیدی مگر از تیغ نادر که بگشودی درگنج جواهر

* * *

پریرو با ادب بوسید درگاه شنیدم این چنین میگفت باشاه
که شاهاتخت ناموس وطن بود نشان از تاجـداران کهن بود
از آنرو داده‌ام ناموس برباد که ناموس وطن‌را سازم آزاد
چودردل داشتم اندیشهٔ پاك نبردم آرزوی خویش درخاك
شها ویرانه کـردی خانـهٔ ما ربودی گـوهر یکدانـهٔ ما
جهاندارا اگر کردم خیانت وطن را پس گرفتم آن امانت

خدارا شکر کام خویش جستم ز داماں وطن آن ننگ شستم
چو شه دید از کنیزش این جسارت بحکم نادری با یك اشارت
زخون شد خوابگاه آن پری پر در آن دریای خون غلطید چون در
در آن دم آن گل پژمرده بشگفت وطن را با وداع آخرین گفت
که جان قربانی راه تو کردم گلی تقدیم درگاه تو کردم
بنظم آورده ام ایندا‌ستانرا که سرمشقی بود خوانندگان را
در این گنجینه بین در سخن را در اینمکتب بخواب حب الوطن را
بگیتی نام ایران جاودان باد همیشه خاك پاکش دراماں باد
همایون پرچمش تا هست عالم نگردد از سرما سایه‌اش کم
اگر تاریخ نظم این معانی ز من جوئی بسال باستانی
مه اسفند نزدیك بهار است هزار و سیصد و بیست و چهار است

(رسا) کوتاه کن دیگر سخن را
مبر از یاد تا هستی وطن را

معمای خروس

آن شنیدم که مرد پیشه وری بامدادان کنار رهگذری
داشت آن کهنه کاسب باهوش دو خروس ملوس بهر فروش
هردو زیبا و هردو خوش آهنگ هردو هموزن و همقد و همرنگ
با نوئی در معیت شوهر کرد از آن رهگذار صبح گذر
گفت باعشوه آن بت سرمست قیمت این خروسها چنداست؟
گفت کاسب اگرچه یکسانند دلبرو دلفریب و فتانند
لیك باشد به ارزش و مقدار بین ایندو تفاوت بسیار
این یکی صد ریال قیمت اوست ارزش او بقدر همت اوست

آن یکی قیمتش هزار ریال — زآنکه دارد نشاط ومستی وحال
گفت بانو که هرچه سنجیدم — معنی این سخن نفهمیدم
بین ایندو خروس فرقی نیست — علت اختلاف قیمت چیست ؟
نیست دیگر مجال گفت وشنود — پرده بردار از این معما زود
گفت کاسب که ای‌زن هشیار — هست رازی نهفته در این‌کار
این چو با مرغ خانه خو گیرد — روز یکبار کام از او گیرد
آن‌چو برجفت خود گذارد گام — روز ده بار می‌ستاند کام
گفت بانو که ای سخن پرداز — باز گو کن بشوهرم این راز
تاکه از این خروس پرارزش — یاد گیرد سواری و ورزش
شوهر ازاین لطیفه شدخوشحال — کرد از آن مرد آزموده سئوال
این خروسی که وصف آن گفتی — در معنی دراین سخن سفتی
او یکی مرغ زیرپر گیرد — یا ز ده مرغ کام برگیرد
گفت‌هست این‌خروس ارزشمند — نه بیك مرغ قانع و خرسند
او چراغی است انجمن افروز — روی‌ده مرغ میجهد شب‌وروز

گفت شوهر بدان سخن پرداز
باز گوکن به همسرم این راز

رباعیات

دانا نخورد شراب و مستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز
با طبع بلند میل پستی نکند
صرف هوس و هوا پرستی نکند

☼ ☼

با طرز نوین رسم کهن را مپسند
خواهی که همه جهان پسندند ترا
چون صدق و صفاست مکر و فن را مپسند
مغرور مباش و خویشتن را مپسند

☼ ☼

با اهل زمانه مهربان باید بود
هم سر درون خود نهان باید داشت
آسوده ز محنت جهان باید بود
هم محرم راز دیگران باید بود

☼ ☼

از حادثهٔ جهان دل افسرده مکن
خواهی که جهان بخرمی بگذاری
گلهای امید خویش پژمرده مکن
خود رنجه مدار و کس دل آزرده مکن

☼ ☼

آنکس که اسیر وهم و عادات بود
حیف است که افکار پسندیدهٔ تو
پیوسته دچار رنج و آفات بود
آلوده به یك مشت خرافات بود

☼ ☼

در کار بکوش و خسته از کار مشو
بیهوده خیال وهم انگیز مکن
در پنجهٔ او هام گرفتار مشو
آلوده باین قبیل افکار مشو

☼ ☼

خوش‌باش که موسم جوانی‌است‌ترا هنگام نشاط و شادمانی است ترا
در کسب هنر بکوش ازجان که هنر سرمایهٔ روز ناتوانی‌است ترا

✩

گیرم که تو در قمار استاد شوی شطرنجی و آس بازو نراد شوی
چون عاقبت قمار در باختن است گر کوه شوی چوکاه بر باد شوی

✩

میکوش که بهرهٔ جوانی علم است سرمایهٔ عمر جاودانی علم است
خواهی که بآب زندگانی برسی سرچشمهٔ آب زندگانی علم است

✩

تاهست خرد ز غم رهانندهٔ تو آئینهٔ فکر های تابندهٔ تو
از کار گذشته عبرتی گیر که آن سرمشق بود برای آیندهٔ تو

✩

تهذیب خصال در جوانی باید با سیرت پاك زندگانی باید
خواهی که خدای ازتوخشنود شود باخلق خدای مهربانی باید

✩

زشت‌است‌دروغ‌درجهان‌راست‌بگو حرفیکه پسند طبع داناست بگو
تا درتو نشان راستگوئی‌است(رسا) اندیشه‌مکن هرچه دلت خواست‌بگو

✩

چون برق حوادث زمان میگذرد اوقات عزیز رایگان میگذرد
بانیك وبد زمانه ایدوست بساز تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

✩

از اهل ادب خرد جدائی نکند با مردم پست آشنائی نکند
بدبخت کسی که خودپسند همه‌عمر خوشبخت کسی که خود ستائی نکند

☆

اندیشه زهیچ گفتهٔ راست مکن
آن کرده که ناپسند وبیجاست مکن
خواهی که ترا بروز بد ننشانند
با مردم بد نشست وبرخاست مکن

☆

اسرار درون خلق را فاش مکن
بر مردم زیردست پر خاش مکن
در کار کسان مکن دخالت هرگز
خود را نخود میان هرآش مکن

☆

آن‌مرد که درسرش هوای وطن‌است
خواهندهٔ عزت و بقای و طن است
دستش نشود به سوی بیگانه دراز
تا امتعهٔ گرانبهای وطن است

☆

محبوس اگر چو مرغ باشی بقفس
هرلحظه کنی هوای آزاد هوس
پیوسته زغم بر آری از سینه نفس
به زانکه شوی مخل آزادی کس

☆

در راه وطن بکوش و جانبازی کن
بر هموطنان خود سرافرازی کن
تن‌راز برای خدمت سر بازی
آراسته در لباس سر بازی کن

☆

باید بجهان رفیق فهمیده گرفت
همصحبت مشفق و جهاندیده گرفت
هرگز خردش بدوستی نپسندد
آنکس که رفیق نا پسندیده گرفت

☆

افسوس که شد جهالت و غفلت ما
سر چشمه تیره بختی و ذلت ما
بیچاره شدیم وچاره جوئیم ز علم
علم است یگانهٔ چارهٔ ملت ما

☆

تریاك مکش که درد ناکت سازد
در جامعه پست تر ز خاکت سازد
آزرده ز غم روان پاکت سازد
سمی است که عاقبت هلاکت سازد

مردان بزرگ را اهانت نکنید
دوری ز درستی و امانت نکنید
باهر که شدید دوست ، یکذره باو
در عالم دوستی خیانت نکنید

گویند که بهترین رفیق‌است کتاب
گرمعنی آن بفهمی از روی صواب
از خواندن آن اگر نفهمی حرفی
افزوده شود ترا ازان رنج‌و عذاب

در عهد شباب کامرانی باید
هنگام بهار شادمانی باید
باهمت و دسترنج خود باید زیست
بی منت خلق زندگانی باید

ای ملت خفته وقت بیداری تست
هنگام شهامت و فداکاری تست
غافل منشین که‌غفلت‌وسستی‌وجهل
سرچشمه فقرو ذلت وخواری تست

این عمر که روزو شب مکرر گذرد
آئینه عبرتی است درچشم خرد
زنهار بزشتی از کسی یاد مکن
تا نام ترا کسی بزشتی نبرد

تاچند هوای کبر در سر داری
خلقی ز غرور خود مکدر داری
ترسم که حجاب‌خفت افتد بر خت
گر پرده ز روی کار خود برداری

روزیکه گذشت از او دگر یادمکن
خود را زغم گذشته ناشاد مکن
این عمر چو خانه وغم عالم سیل
در معبر سیل خانه بنیاد مکن

باخلق بمهر کوش ودور از کین باش
خوش‌سیرت وراستکارو پاك آئین باش
خواهی نرسد گزندت از بد بینی
نسبت به تمام مردمان‌خوش‌بین‌باش

برگیر چو عمر میرود رو بـزوال
از ثـروت خود تمتعی در همه‌حال
کاین مال بود برای آسایش عمر
نـی عمر برای گرد آوردن مال

☆ ☆

باعزم وثبات حل کنی‌مشکل‌خویش
بس‌بهره‌بری زعمر پرحاصل‌خویش
آنکس‌که ثبات‌وعزم درکار نداشت
هرگز نرسد بآرزوی دل خویش

☆ ☆

دانا کند اختیار فنی بجهان
کسایش ازان رسدبه تن ، بهره‌بجان
هم خویشتن استفاده از آن ببرد
هم زان رسد استفاده ای بردگران

☆ ☆

آراسته بـایـد بهنر زن بـاشد
باسیرت پاك و فکر روشن باشد
بدبخت زنیکه نیست باعفت وشرم
خوشبخت زنیکه پاکدامن باشد

☆ ☆

تاهست به تن روان و درسینه نفس
نگذارکه ازتو رنجه گردد دل‌کس
رودست فتاده‌ای جوانمرد بگیر
کاین است حقیقت جوانمردی‌وبس

☆ ☆

از ناله مرغ بسته اندیشه نما
وز سوز درون خسته اندیشه نما
بیداد مکن دل کسی را مشکن
از آه دل شکسته اندیشه نمـا

☆ ☆

پیری چو رسید شادمانی گردیم
دلشاد نشستیم و جوانی کردیم
شادیم از آن که درجهان گذران
باعزت نفس زندگانی کردیم

☆ ☆

درکسب هنر چوتن گماری ای زن
هرگز نشوی دچار خواری ای زن
مـردانه گذار پـا بمیدان عمـل
تا تاج شرف بسر گذاری ای زن

افکار ترا حسد پراکنده کند نزد خردت خفیف و شرمنده کند
پرهیز کن از حسد که این عادت زشت نزد همه کسی ترا سرافکنده کند

شد خسته ز کار هر که همت نکند ابراز ثبات و استقامت نکند
کاریکه نیاید از تو بر عهده مگیر تا آنکه ترا کسی ملامت نکند

قومیکه ز بادهٔ جهالت مستند پیمان و فا و دوستی بشکستند
افسوس که این هواپرستان دل را از حق ببریدند و بباطل بستند

بر حرمت تصویر زن لخت و وقیح دادند رجال ملك فتوای صریح
نشر صور قبیحه را منع کنند لیکن نکنند منع اعمال قبیح

گر طبع سخنور و رسادارم من از بذل عنایت رضا(ع) دارم من
هرچند بکف بضاعتی نیست مرا امید برحمت خدا دارم من

حسن ختام

اینك در پایان‌اشعار قصیده‌ایکه اخیراً در کتیبه سنگی‌رواق مبارك دارالحفاظ استان قدس درپیشگاه مقدس نگاشته اند از نظر تیمن وتوسل بذیل عنایات سلطان سریر ارتضا حضرت‌علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌الاف التحیة و والثناذیلا درج‌میگردد

فرخا کاخی که ازنور ولایت‌روشن است
خرما خاکی که‌از ابر عنایت گلشن‌است
زاده‌موسی‌بن جعفر ثامن‌وضامن‌رضا (ع)
انکه‌چون خورشید‌برذرات پرتو افکن‌است
گوهر رحمت‌که از توصیف آن‌ذات‌وصفات
هم بیانها نارسا و هم زبانها الکن است
ای شبان وادی ایمن دراین وادی بیا
کاندرین دارالامان هر بی پناهی ایمن است
گردران وادی شنیدی (لن‌ترانی) غم مخور
پاسخ اینجا (رب‌ارنی) رانعم جای لن‌است
نیست جز حصن‌ولایت‌بی پناهان راپناه
زانکه محکم ترحصار حصن‌اواز آهن‌است
عالم آل محمد معدن علم نبی (ص) است
بسکه‌گوهر های رنگارنگ دراین‌معدن‌است
عالمان را لرزه گرافتد به‌تن نبود عجب
جامه دانش امام هشتمین را برتن است
بوستان دانش او در صفا و خرمی
چون بهشتی پرگل‌وپرسنبل‌و پرسوسن است

جود او چون شاخساری سایه افکن برزمین
فیض او چون آفتابی روشن و نور افکن است
دل نیابد جز بدارالعلم او نور یقین
زانکه دارالعلم او خالی زهرریب وظن است
برتن اهل ولا جز جامه توحید نیست
جامه توحید مردان خدا را جوشن است
هشتمین گلبن شگفت از بوستان مصطفی(ص)
برتن این پاکیزه گل را سبزگون پیراهن است
تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشک افشان چشم مشتاقان چو ابر بهمن است
نور عرفانش سرای جهل را روشنگر است
سیل برهانش بنای کفر را بنیان کن است
خوشه چین خرمن او یند اهل معرفت
زانکه پر از خوشه‌های معرفت این خرمن است
پرگهر از زادگان طبع پاکش شد زمین
بسکه دریای کمالش برگهر آبستن است
موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان کز قدومش باصفا چون گلشن است
روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشکها جاری زشوق ازدیده مردو زن است
خامه بگرفتند و بنوشتند آن زرین کلام
مکتب یکتا پرستی آن حدیث متقن است
سکه عهد و لایت شد مزین بر رضا
کز سخاهم دوست راضی از رضا هم دشمن است

تا دراند پرده دررا برجهد از پـرده شیر
شیر را هم رشتهٔ مهر رضا بـر گـردن است
نور حق را ظلمت باطل نگردانـد خموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن‌است ؟
ایکه جوئی بوی‌گل خاك خراسان رابیوی
زانکه فرزند پیمبر را خـراسان مدفن است
آستانش قبله حاجـات ار بـاب نیاز
دربهشت‌است آنکه‌دراین آستانش‌مسکن‌است
طوف کن‌چون ذره برپیرامن این آفتاب
زانکه نوررحمت اوراساطع‌ازپیرامن است
چشم هرگز برمـدار ازروزن این آستان
زانکه انوار الهی روشن ازاین روزن است
رهزن دلهاست شیطان لیك بـاحصن ولا
خانه دلها مصـون از دستبـرد رهزن است
فیض او گـرهـر کند هـرقطره نـاچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است
سفره احسان او گسترده برشاه و گداست
مکتب ایمان او اهل ولارا مأمن است
از جفای زهر مأمون شیعیان را تـا ابد
در حریمش ناله و فریاد و آه و شیون است
ای دل ازبار گناهان خائف‌و مخزون نباش
کز حریم او بلند آوازه (لاتحزن) است
آنکه آهـورا دهد در دامـن لطفش پناه
دست‌نو میدان کجاکوتاه ازاین‌دامن‌است؟

نغمه های آسمانی زین رواق آید بگوش
دار حفاظ ولی کردگار ذوالمن است
شد بعهد شهریار داد گستر پهلوی
این بنا تزیین که انوار هدی رامخزن است
آریامهر است شاهنشاه ایران را لقب
خسروی کز نور ایمان قلب پاکش روشن است
میهن ما را چه باك از تند باد حادثات
سایه شاه خراسان برسر این میهن است
من نمك پرورده شاه خراسانم (رسا)
آنکه لطفش در دو عالم شامل حال من است

«پایان» خرداد ۱۳۴۸



فهرست مطالب

بخش اول

«مناقب»

سوگواریها

قطعات

قصاید

غزلیات

کلمات

مثنویات ورباعیات

یاد داشت ناشر

اینک که توفیقات الهی جهت تجدید چاپ سوم مجموعه نفیس و ارزنده آقای دکتر رسا پزشک جسم و روح مردم فراهم گردید برخود لازم میدانم که از خدمات ارزشمند این شاعر گرانمایه و پرارج که سالها در آستان مقدس رضوی سمت ملك الشعرائی را کسب نموده توفیق بیشتر ایشانرا در راه ارشاد شعائر مذهبی و ملی از درگاه هشتمین پیشوای شیعیان تقاضا مینمایم ضمناً حسن نیت آقای علی اصغر بنائی مدیر محترم چاپخانه طوس وهمچنین از زحمات خستگی ناپذیر آقای ماشاءالله الخاصی مسئول صفحه بندی چاپخانه طوس که باجدیت های مداوم و سلیقه خا خود موجبات زینت کتاب را فراهم نموده تشکر میشود .

مدیر کتابفروشی باستان مشهد
عباسعلی پاسبان رضوی